کلیاتِ دیوانِ شہریار

کلیّات دیوان شهریار

مجموعهٔ پنج جلدی

به تصحیح خود استاد و با مقدمه اساتید و نویسندگان

صید خونین خزیده بشکاف سنگم
که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز

(عکس از علی نخجوانی)

مقدمهٔ چاپ اول جلد یکم دیوان شهریار که مدتها قبل بقلم آقای علی زهری یکی ازدوستان نزدیك وهمکاران استاد نگارش یافته وبرای آنکه درطبع مجدد کتاب تحریفی روی ندهد بچاپ آن مبادرت شد .

بنام خدا

دراین مختصر که بجای مقدمه درآغاز این کتاب گذاشته میشود ذکر چند نکته لازم است که گمان میبریم برای خواننده بیفایده نباشد .

کمتر کسی است که باشعر و ادب الفتی داشته باشد و شهریار را نشناسد وبتواند منکر مقام ممتاز شهریار درشعر فارسی معاصر گردد . شهریار از تعریف و تمجید و تحسین بی‌نیاز است آثار وی ـ که قسمتی از آن اینك در دسترس علاقمندان گذاشته میشود ـ بهترین و گویا ترین معرف او میباشد . ولی ، اینجا ، برای کسانیکه بخلق و خوی شهریار آشنائی کامل ندارند لازمست گفته شود که شهریار ـ مانند هرهنرمند واقعی ـ سخت‌ترین ، بی‌رحمترین و بیناترین منقد گفته‌های خویشست . اینکه آثار وی ، باوجود تقاضاها و تمناها و پیشنهادهای فریبنده‌ای که مکرر باو نموده‌اند ، تاکنون دریك مجموعه کامل بچاپ نرسیده علتی جز این نداشت که شهریار جهت خود هنوز موقع را برای چاپ و انتشار آنچه که دیوان یك شاعر خوانده میشود فرا رسیده نمیدانست .

بما و بچند تن ازدوستان و علاقمندان او ، هربار که این موضوع را بمیان میکشیدیم و پافشاری و اصرار ما « باصطلاح » بآنجائی میرسید که بیش ازآن نمیشد و ناگزیر بجواب و اقناع ما میگردید ، میگفت : « هنوز زود است که من بچاپ دیوان بپردازم . اشعاری که گفته‌ام خوب دارد ، بد هم دارد . همهٔ اینها محتاج رسیدگی ومرور مجددست . باید بماند، باید آنچه قابل و ناقابل است ازیکدیگر تفکیك شود . خیلی شعر میگویند و خیلی شعر چاپ میکنند . شاعر و نویسنده‌ای احترام خودرا مرعی میدارد که برای خواننده اش هم احترامی قائل شود ... همه چیزراکه نمیشود چاپ کرد ... غیره وغیره ... »

حالا سالهاست که سعادت آشنائی و دوستی شهریار نصیب من گردیده است . مدتی باهم همکار بودیم . چندی بود که آرزو داشتم آثارش را جمع‌آوری و چاپ کنم . تقریباً سه‌سال پیش ، اززمانیکه لطفاً حاضر شد برای انتشار « شاهد » مرتباً همکاری نماید ـ حتی مدتی‌پیش ازآن هم ـ فکر چاپ و انتشار آثار شهریار همواره مد نظرم بود . ولی شهریار هربار که

مطلب مطرح میگردید ازقبول هرگونه تعهدی شانه‌خالی میکرد. تابالاخره وقتیکه بعلت‌اصلی استنکاف او واقف شدم موضوع را بنحو دیگر مطرح ساختم : پیشنهادکردم پس عجالتاً منتخبی ازآثارش را چاپ‌کنیم .

این‌کار خالی ازاشکال نبود ، حتی ازچاپ دیوان هم مشکلتر بود. چه برای انتخاب جرتوسل‌بخود شاعر چاره‌ای‌نبود وچنانکه گفتم‌هیچکس نسبت به‌شهریارسختگیرتر ازخودش‌نیست.

مرور زمان ، اصرار و پافشاری دوستانش ـ دوستان واقعی و بینظرش ـ مخصوصاً آقای لطف‌الله زاهدی که دراین موضوع ـ لزوم چاپ و انتشار کلیه آثار شهریار ـ بامن هم‌عقیده بود بالاخره به‌حجب و تواضع جبلی استاد هنرمندمان فائق گردید .

بالاخره روزی پس ازروزها موفق شدیم بآنجا بیاوریمش‌که اجازهٔ شروع بکار را بما بدهد . زاهدی دست بکارشد و ازنسخه‌های اشعارکه نزد خود شاعر یافت میشد و ازقطعاتی که خود طی سالهای‌معاشرت ودوستی‌جمع‌آوری نموده بود رونویسی‌تهیه‌کرد. برای‌تهیه‌کاغذ دونفر ازدوستان و دوستداران آثارشهریارکمکهائی نمودند تااینکه بالاخره نسخهٔ خطی اشعار بدست من رسید . اکنون خوشوقتم که بخش یکم « شهریار » را بخوانندگان ادب دوست آثار شهریار عرضه میدارم .

برای اینکه تاحدی نظمی درآنها باشد آنها را به‌سه‌بخش تقسیم‌کردیم :

نخست غزلیات ، وقسمتی ازقطعات و رباعیات‌که بخش اول « شهریار » را تشکیل میدهند . بخش دوم شامل مثنوی ها ، قصیده ها و قطعه های متفرقه خواهد بود که هم اکنون زیر چاپ است و منتهی تا دوماه دیگر منتشر خواهد شد . بخش سوم « شهریار » مکتب نام‌گذاری شده و عبارت خواهد بود ازآثار جدیدتر ومتجددتر شهریار ، مانند « افسانه شب» و « هذیان‌دل » و غیره‌که دردست تنظیم است و امید میرودتا سه ماه پس ازانتشار بخش دوم در دسترس علاقمندان قرارگیرد .

بطوریکه اشاره شد از انتخاب اشعار چشم پوشیدیم . تصمیم آخرین براین افتاد که آنچه ازگفته های شهریار دردسترس است اعم از اینکه قبلا درجزوه های جداگانه چاپ و انتشار یافته باشد یانه ، بدون هیچگونه نظر انتقادی ، وحتی اشعاری که موقعی و بمناسبتی سروده شده و شاید ارزش آن بمناسبت موقعیت خاص بوده ، همه را بدون استثناء جمع‌آوری و چاپ‌کنیم . این‌کارراکردیم .

ضمن‌کار باچند مسئله روبرو شدیم‌که آنها را باملاحظه تمام جوانب ، بنحویکه توضیح میگردد ، حل‌کردیم :

ابتدا درنظر بود شرح حالی ازاستاد خودمان درآغاز جلد اول بگذاریم . دوست ما زاهدی که سالهاست همنشین دائمی ، دوست همیشگی و شاهد مشفق زندگی شهریار بود تحریر این قسمت‌را بعهده گرفت . ولی پس ازمدتی‌کار و مشاوره باین‌نتیجه رسیدیم‌که بیان شرح حال

شاعر ما مآلاً منتهی میگردد بشرح وقایع و حوادثی که موجد هرقطعه از آثار وی گردیده‌است چه شهریار برخلاف بسیاری ازنظم سرایان کمتر شعری سروده است که سببش فقط هوی وحرص بنظم سرائی باشد . هر بیت و هرقطعه ازآثار شهریار دراثر الزامی بوجود آمده وعکس‌العملی است درمقابل یك واقعه‌ای ـ خواه مطبوع ، خواه نامطبوع ـ زندگی او . بطوریکه میتوان گفت اگر علت و عامل اصلی و شأن نزول هرقطعه و شرح واقعه‌ای که منجر بتحریر هریك از آثار شاعر ما گردیده است نوشته شود بیوگرافی واقعی اوهم درضمن برشته تحریر آمده‌است. اما چون انجام این‌مقصود درفرصت کمی که درپیش داشتیم میسور نبود ناچار آنرا درچند سطر خلاصه مینمائیم :

« سید محمدحسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار فرزند حاج میرآقا خشگنابی که ازوکلای درجه اول تبریز و ازدانشمندان و اهل ادب بودند درسال ۱۲۸۳ شمسی هجری در تبریز متولد شده است . مسقط‌الرأس اصلی خانوادهٔ او قریهٔ خشگناب است .

شاعر ایام کودکی‌را که‌مصادف باانقلابات‌تبریز بوددرقراء «شنگول‌آباد» و«قیش‌قرشاق» و«خشگناب»بسر برد وخاطرات شیرین بسیاری ازآن نقاط دارد . تحصیلات خود را باقرائت گلستان و نصاب درمکتب آن‌قریه و پیش پدر شروع کرد ودرهمان اوان بادیوان حافظ که‌هنوز هم همواره دردسترسش قرار دارد آشنائی پیدا کرد . بطوریکه میگوید :

« هرچه دارم همه ازدولت حافظ دارم »

بعد سیکل اول متوسطه را درمدرسهٔ متحده و فیوضات بپایان رساند و در سال ۱۳۰۰ بتهران‌آمد و تحصیلات متوسطه را در دارالفنون بپایان رساند (۱۳۰۳) و وارد مدرسهٔ طب شد و پس از پنج سال تحصیل ،کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا ، مدرسه را ترك گفت و مدتی درتهران بود تااینکه بالاخره درسال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد و تهران را ترك گفت و بخراسان رفت و تا ۱۳۱۴ درآن سامان بود . بعداً بتهران آمده وارد خدمت بانك کشاورزی و پیشه وهنر گردید. درسال۱۳۱۶ سه سال بعد از فوت پدرش‌سفری برای دیدار خویشاوندان بتبریز نمود. شهریارتابحال همسر اختیار نکرده است ولی تکفل عائلهٔ سنگینی را بعهده‌دارد.»

ضمناً هدف اولی را ازنظر دور نداشته و امیدواریم انشاءالله درآتیهٔ نزدیك هنگام‌چاپ دوم « **شهریار** » این‌نقص را برطرف سازیم .

موضوع دیگر که ضمن چاپ بآن برخوردیم موضوع نقطه‌گذاری درمتن اشعار بود . استعمال نقطه « . » و دو نقطه « : » و ویرگول «،» و تیره«ـ» و غیره که اخیراً درزبان فارسی معمول گردیده ، و براستی برای روشن ساختن و تسهیل‌کار خواندن کمك بسزائیست ، هنوز درزبان ما برای‌آن قواعد مخصوصی تدوین نگردیده است . اگر میخواستیم در تمام موارد و همواره پیروی ازقواعد السنه غربی بنمائیم بمشکلاتی برمیخوردیم (مثلا گذاردن نقطه تقریبا درآخرهر بیت ،که بکلی بی‌فایده بود) . لذا نقطه وویرگول‌را فقط درمواردی مورد استفاده

قرار دادیم که نبودن آنها احیاناً ممکن بود برای خواننده تولید ابهامی بنماید نه در تمام مواقع که مطابق اصول لازم بود .

موضوع دیگر غلط هائی است که باوجود نهایت دقت درمتن دیده میشود که خوشبختانه تعداد آنها ، بطوریکه ملاحظه خواهد شد ، ازچند تجاوز نمیکند . تنظیم غلطنامه درآغاز یا پایان کتاب را تاحدی بیفایده دیدیم - زیرا بتجربه ثابت گردیده کمتر کسی قبل از گشودن یك کتاب بتصحیح اغلاط مهم یاغیرمهم آن میپردازد . باوجود اشکالاتی که داشت بهرصفحه که غلطی درآن بود هنگام صحافی برك کوچکی اضافه کردیم که درآن غلط موجود درهمان صفحه ذکر گردیده تاخواننده فوری و بدون اشکال بتصحیح آن بپردازد .

دراین چندسطر که بجای مقدمه آمد ازاظهار نظر درارزش اشعار وازهر گونه خوش آمد گوئی وشرح زیبائی کلام گوینده خودداری شد. برای درك زیبائی گلزاری چون دیوان« **شهریار** » راهنما هرقدر هم عالم و واقف باسرار و زیبائی های مکتوم این دیار باشد برای سیاح صاحب نظر جز مزاحمت و ملال ثمری بار نمیآورد .درديوان« **شهريار** » بايد بی خيال و تنها قدم گذاشت . علاوه براین شهریار احتیاجی باین مبتذلات ندارد ،گل آنست که خود ببوید ...

علی زهری

پیام

جناب آقای وزیر محترم فرهنگ

ادارهٔ فرهنگ آذربایجان شرقی

آرزومند بودم که فرصتی دست میداد تا درمجلس تجلیل ازاستاد شهریار شاعر عالیقدر وشیرین سخن معاصر شرکت میکردم وَمراتب قدردانی خود و دستگاه فرهنگی کشوررا حضوراً بایشان و همشهریان گرامی ایشان ابراز می‌داشتم ، حال که متأسفانه بعلت تراکم وظائف‌اداری توفیق حصول این‌آرزو نصیب نشده آقای مدیرکل فرهنگ آذربایجان‌شرقی ازطرف این‌جانب مأموریت دارند درمراسمی که بدین‌منظور درشهر باستانی تبریز برگزار میشود شرکت‌فرمایند و بپاس خدمات ذیقیمت استاد شهریار بشعر و ادب پارسی ، یکی از مدارس تبریز را بنام شهریار نامگذاری‌کنند ویك‌قطعه نشان سپاس‌ازدرجهٔ‌اول بنام‌وزارت‌فرهنگ بایشان هدیه‌نمایند.

استان آذربایجان همانطورکه درادوارگذشته مهد پرورش شعرای نامدار و رادمردان فداکار بوده ، درتاریخ معاصر نیز مکتب‌گرم ادب و هنر ایرانی و الهام‌بخش شعرپارسی‌است. اگر درادوار پیشین شعرائی همچون نظامی و صائب و قطران در پی‌ریزی کاخ عظیم فرهنگ ایران‌کوشیده‌اند خوشبختانه درحال‌حاضر نیز این‌کانون فروزان خاموش نگردیده وهنرمندانی هم اکنون درآسمان شعر وادب ایران پرتوافشانی می‌نمایند.

شعرا و فضلای مُعاصرآذربایجان بخصوص استاد شهریار موجب سرافرازی ملت و مایهٔ امید فرهنگ‌کشورند . اطمینان دارم مردم غیورآذربایجان درسایهٔ **عنایات خاص** که همواره شامل حال ساکنین‌آن دیار است و به‌پیروی ازاسلاف نامدار و نیاکان پرافتخارخود مشعل فضل وهنررا همیشه فروزان و نام‌کشور ایران را همیشه جاویدان خواهند داشت .

وزیر فرهنگ ـ دکتر مهران

روز شهریار

آثار جاویدان فرهنگ و ادب ایران ازنظر تعالیم عالیهٔ دینی ، اخلاقی ، اجتماعی و هنری ، چون خورشید تابان، منبع لایزال وگنجینهٔ فنا ناپذیری است که هرصاحبدل وصاحب نظری میتواند باندازهٔ ذوق و استعداد خود ازآن گنج شایگان بهره‌مند گردد . این آثار که ثمرهٔ کار و کوشش و نتیجهٔ فکر و اندیشه و انعکاس تأثرات و تراوش طبع سلیم و ذهن وقاد دانشمندان و متفکرین ملت کهنسال ایران درقرون و اعصار متمادی است ، یکی از اصیل‌ترین وقدیمترین ودرعین‌حال جالبترین ادبیات دنیای متمدن امروز بشمار میرود .

نویسندگان وگویندگان ایرانی درهرعصر وزمانی باتصانیف شیوا وترانه‌های دلنشین، افکار و اندیشه های پیشینیان راکه مرور زمان پردهٔ فراموشی برروی‌آنها کشیده بسبکی بدیع و اسلوبی نو متجلی ساخته‌اند و این‌تحول و تجدد درعین‌حال که باعث نضج و انسجام آن‌آثار شده ، ازلحاظ فکر و معنی نیزآنها را بسوی پیشرفت وکمال سوق داده است . ورود این‌اصل پس از ظهور دین مقدس اسلام ، قریحه و استعداد خاص ایرانی بااستفاده از فرهنگ و تمدن باستانی و معارف اسلامی ، محیطی بوجود آورد که درآسمان علم و ادب آن بتدریج ستارگان تابناکی چون : ابن سینا ، بهمنیار ، فردوسی ، نظامی ، مولوی ، سعدی ، حافظ و صائب درخشیدن گرفت و هرروز برعدهٔ آنها افزوده شد تانوبت باستادشهریار رسید که امروز بجرأت میتوان گفت وی ازبرجسته ترین مظاهر جهان شعر وپرفروغترین ستارگان آسمان ادب‌ایران بشمار میرود وآنانکه ادبیات‌شیرین فارسی را نیك میشناسند اورا نظامی ، سعدی و حافظ‌امروز میخوانند و آثار وی را از نظر رعایت نکات اخلاقی و عرفانی و برانگیختن غرور ملی و حس میهن پرستی و نوعدوستی گل سرسبد ادبیات معاصر میدانند .

ادارهٔ فرهنگ آذربایجان شرقی باپیروی از **منویات عالیهٔ شاهنشاه دانش‌پرور** درتجلیل ازمفاخر ملت و باتوجه بمقام والای‌شاعر ارجمند ، باموافقت‌جناب‌آقای دکترمهران وزیر دانشمند فرهنگ ،آموزشگاهی‌را بنام وی درشهر تبریز نامگذاری نموده و بمنظورتجلیل ازاین شاعر نامدار مناسبتر تشخیص دادکه روز ۱۶ اسفند ماه درتاریخ فرهنگ آذربایجان « روز شهریار » نامیده شود. اطمینان داردکه افکار بلند و اشعارآبدار استاد شهریار درتقویت روح دیانت و اخلاق و حس میهن پرستی و شاهدوستی جوانان این مرزوبوم بیش ازپیش مفید و مؤثر خواهد بود .

علی دهقان

مدیرکل فرهنگ آذربایجان شرقی

بقلم جناب آقای دکتر مهدی روشن ضمیر

خیال و حقیقت

درودیوار سخن میگویند
داستانهای کهن میگویند

هنرمندان دلی دارند ازچهرهٔ گل لطیف‌تر و ازنگاه آرزو شورانگیزتر . باغبار غمی میمیرند و بانم‌نم محبتی زندگی ازسر میگیرند . کتاب گشادهٔ دنیا را که برای ما مطلبی‌ندارد بیك نگاه میخوانند و معنی‌ها درمییابند . اینهمه زیبائی و موسیقی‌که بچشم و گوش من و شما میرسد ازدم‌گیرای ایشان است . درودیوار ودشت‌وکوه بفرمان ایشان لب بسخن میگشایند و از رفته ها داستانها میسرایند. شگفت اینکه ما مردم عادی باچشم دیگری روشنتر می‌بینیم و بابال مردم هنری بالاتر میپریم ! زمین و زمان را بیك‌آن درنوردیدن و از دل سنگ ناله‌ها شنیدن ازطلسم خیال این‌افسونگران است ...

آری هنرمندان زندهٔ خیال‌اند . آن‌آرزوهای‌دور ودراز بی‌نام ونشان که ازنیاکان بما رسیده و درنهانخانهٔ دلمان جای گرفته است برای ایشان روزی شدنی خواهد بود و هرخار تمنی‌که امروز بپای جان فروخلد فردا برای پرواز بال وپر خواهد شد چه بسا که اهل خیال زندگی را فدای ایدآل میکنند و مثل آن شاعرهٔ فرانسوی[1] میگویند : « زندگی آن نیست‌که بسر میبریم بلکه‌آرزوهائی است‌که درسرمیپروریم . » اما برای مردم هنری آرزو مثل گیسوی یار است : هرچه درازتر وپریشانتر بهتر . ازاینرو (ژولین‌بندا)[2] پا فراتر نهاده و میگوید: « ازجملهٔ شرایط لازم برای زندگی سعادتمند یکی اینست که ببعضی آرزو های خود نرسیم .» استاد شهریار نیز شاید دراشاره بهمین معنی سروده است :

تمنای وصالم نیست عشق من مگیر ازمن   بدردت خوگرفتم نیستم دربند درمانت

اما دراینمورد دلنشین‌تر ازهمه شاید داستانی باشد که (فرانسوادونیون) ساخته است و خلاصهٔ آن اینکه : دوشیزه‌ئی شیفتهٔ آثار هنرمندی شده و بی‌آنکه وی را بشناسد درمحلی‌قرار ملاقات میگذارد : نویسندهٔ سالخورده در دل شب بمیعادگاه میشتابد و از دور ماهروئی میبیند

۱ــ ویلمورن شاعرهٔ معاصرفرانسوی. ۲ــ Julien Benda متفکرمعاصرفرانسوی.

قد برافراشته و گیسوفروهشته ، ز.ور باغ و چمن و زیباتر از گل یاسمن ... آنگاه مردمنصف دستی بجبین پرچین و موی سپید خود میکشد و آهسته راه رفته را برمیگردد و بخود میگوید: « بگذار یکعمر بآرزوی من خوش باشد که باخیالی‌سرگرم شدن به‌که‌ازحقیقتی دلسردشدن!» آری دوشیزهٔ جمال وقتی بحد کمال است‌که درسراپردهٔ خیال باشد . بعبارت دیگر خیال حد اعلای حقیقت و مکمل‌آن است نه مخالف آن . معروف است وقتی ازنقاشی بهترین آثارش را خواستند پردهٔ سفیدی را نشان داد . یعنی زیباترین چیزها کاملترین چیزها است که هنوز پا بعرصهٔ وجود ننهاده است . گوئی حقایق محسوس این‌عالم نمونهٔ ناقص و پرتو جـزئی ازآن مفاهیم‌کلی است که درذهن ما موجود است وافلاطون آنرا به « مثل » و هنرمند به «ایدآل» تعبیر میکند و ازاینرو خیال‌کامل‌را بحقیقت ناقص برتری میدهد ، شاعران شیرین زبان ما نیز هرکدام بنحوی این‌مطلب را بیان داشته‌اند . صائب میگوید :

باخیال دوست صحبت داشتن خوش‌نعمتی است — میبرم غیرت برآن عاشق‌که تنها میشود

اما باباطاهر این‌معنی را گیراتر و شیواتر سروده است :

خیالش را چوشو گیرم درآغوش — سحر ازبسترم بوی گل آید

آنها که بجز موجود حقیقتی نمی‌بینند و خیال و دروغ را یکی میدانند بچشم ظاهر مینگرند و گذشته و آینده را ازیاد میبرند . خیال حقیقتی‌است‌که بوده و یاخواهدبود . هرکاری نخست اندیشه‌ای بیش نیست وبعد اندك اندك بقول‌شاعر «خیالی میشود تخمی بدل‌آهسته‌آهسته» ریشه مینامد و بهمین‌جهت مولانا جلال‌الدین آدمی را بجز اندیشه چیزی نمیداند و مابقـی‌را استخوان و ریشه مینامد و بقول مرحوم ملك‌الشعراء بهار :

من نیم این بدن پرخط و خال — کیستم من ؟ خرد و عشق وخیال !

اینهمه اکتشافات و اختراعات و پیشرفتها ازبرکت خیال است وآنچه تادیروز محال مینمود امروز ازشده های کهنه است . (هردیا)[1] شاعر فرانسوی میگوید : « خیال کـردن خواستن است و خواستن تقریبا توانستن . » اصولا ما نمیتوانیم چیزی‌را خیال‌کنیم مگر اینکه لااقل اجزای‌آن درطبیعت موجود باشد. یعنی وظیفهٔ خیال ایجاد مطلق نیست بلکـه تجـدید و ترکیب است ودرآوردن موادکهنه بشکل تازه ...

درمقدمه‌ای‌که (سن‌ژرمن)[2] بکتاب (داستانهای پریان)[3] نوشته است درپاسخ حملاتی که بعضیها بافسانه‌هاکرده‌اند میگوید : درتنگنای این‌دنیا خیال بالاترین نعمتهاست؛ فرشته‌ایست که اقامتگاه مارا بزرگتر و بهترمیکند . چه بسا کسانی که غیراز اسپانیا جائی ندارنـد کـه

۱- J. M. de Hérédia

۲- J. J. de Saint Germain نویسندهٔ‌فرانسوی.

۳- بقلم Perrault داستان‌نویس‌معروف فرانسوی‌در قرن‌هفدهم.

قصری بسازند ![1]» راستی کیست که پابند خیال نیست ؟ ! کیست که درپلهٔ خود (دون کیشوت)[2] نباشد ؟! کیست که یکعمر کاسهٔ چینی را بروم نیاورد و دیبای رومی‌را بهند نبرد؟! اگر خیال‌را از آثار هنری و امید را اززندگی بشری برداریم چیزی باقی نمیماند .آیا امید وآرزوهمان وهم و خیال نیست ؟ باخیالی صلحشان وجنگشان ...

خلاصه اینکه خیال نمك زندگی است و هما نطوریکه خون در رگهای ما دور میزند خیال و آرزو نیز پیوسته درمغز و دل ما درگردش است . اما نگفته پیداست که این مرکب خوشخرام را ازبیراهه راندن نشان بیذوقی خواهد بود . اندیشهٔ زشت مقدمهٔ عمل زشت است و ازاینرو دربعضی ازمذاهب خیال بد همان اندازه گناه است که کار بد .

ولی اگر خیال بمنظور تکمیل و تهذیب حقیقت باشد نه تنها عیب محسوب نمیشود بلکه بهترین سرگرمیهاست و تنها راه امیدواری . چه لذتی ازاین بالاتر که ولو برای چند لحظه هم باشد ازتنگنای ماده رهائی یابیم و بابال و پر خیال درآسمان‌آرزوها پروازدرآئیم وگرنه هرقدرهم‌رادیو بگوید (آدامس طوطی‌نشان) نمیتواند تمام روز مارا سرگرم بدارد!...

***

حال اگر لذتهای مادی نمیتواند دل شما را دربند بدارد.و اگر شما هم مثل من میخواهید پردهٔ تازه‌ای ازنازك‌کاریهای خیال دربرابر دیدگان خود داشته‌باشید بیائید باشهپر شعر درآسمان اندیشه اوج بگیریم و بتماشای **(تخت‌جمشید)** رهسپار شویم ....

آنروز که برای نخستین بار شاعر توانا باصدای گیرای خود این‌قطعهٔ خیال‌انگیز را برای ما میخواند این سؤال پیش‌آمد که آیا **(شهریار)** تخت جمشید را دیده است یا نه ؟ وچون معلوم شد ندیده است همه غرق درحیرت شدند و تعجب شنوندگان بنهایت رسید وقتیکه یکی‌از دوستان که آن‌بنای معظم تاریخی را ازنزدیك دیده بود باصطلاح اداری مراتب فوق را کاملا تأیید کرد که :

بعد سی‌قرن صباوت سیما است　　　سنگ ها صیقلی و چهره نماست

اما بنظر من جز این بودی عجب بودی : آنکه از (قلهٔ البرز خیال) بدنبال قافله میتازد و (چراغ دل)را فرا راه خود دارد میتواند حجاب زمان و مکان را یکباره براندازد و بادیدهٔ باطن بسیر وصفا پردازد .

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست　　　نبسته است کسی شاهراه دلها را !

*

بروشنائی دل میتوان جهان را دید　　　وگرنه سهل بود دیدن وندیدن‌چشم!

(صائب)

---

۱ ـ اشاره باصطلاح‌ضرب‌المثلی معروف (دراسپانیاقصرساختن) که کنایه ازخیالواهی‌است.

۲ـ Don Quichotte قهرمان خیال‌پرست رمان معروف نویسندهٔ اسپانیائی : Cervantès

و حتی‌اهل عرفان دورتر رفته وچشم و گوش ظاهررا حجاب شاهد مقصود دانسته‌اند :

گوش راکر کن وبشنو که چه ها میشنوی   دیده بربند ونگه‌کن که چه‌ها می‌بینی !

(صائب)

تخت جمشید قطعه‌ایست خیالی ومرکب ازچهار تابلو : وضع فعلی ـ ساختن ـ سوختن ـ یك روز جشن . قلم سحرآسا و معجزنمای شاعر سه پردهٔ ممتاز و رنگین جشن ، ساختن و سوختن را چنان بامهارت نقاشی کرده و جلال پیشین‌آن جایگاه رفیع را باوضع رقت‌بارفعلی چنان مقابله نموده‌که بی‌اختیار پردهٔ لطیفی ازاشك دربرابر دیدگان خواننده آویخته میشود:

کیست اینجا که دگرگون نشود ؟   سنگ باید کـه دلش خـون نشود !

دراین سفر خیالی همینکه بمقصد میرسیم وآنهمه جلال وجبروت را بچشم خود می‌بینیم یك حس احترام آمیخته بتأثر شدید بما دست میدهد . گوئی دربرابر جسد عزیزی زانو زده و برای‌آخرین بار نگاه حسرت‌آلود بچهره‌اش دوخته‌ایم :

این بنائی‌است که سی‌قرن بپاست   سنـد قـدمت ملیت مـاسـت

گرچه پیر است وفکور وفرتوت   مهد جاه است وجلال وجبروت

ایکه این نقش نخواندی بشتاب   سرّ جاویدی ایران دریاب ...

کسانیکه روزگاری درسرزمین بیگانه بسر برده و درد دوری کشیده‌اند بیاد دارندکه چگونه بشنیدن نام وطن بخود لرزیده و همچون کودکی‌که ازمادر بدور افتاده باشد بیاد یار و دیار زارگریسته‌اند . کدام صاحبدلی است که‌کلبهٔ ویرانهٔ خـود را ازکاخ باشکوه دیگران بیشتر دوست ندارد و دل بمادر نبندد ولو آن مادر ندانسته درحق وی ستمها روا داشته باشد؟! چنین‌کسان وقتی باخواندن این‌اشعار « سرّ جاویدی ایران » را دریافتند بیش از دیگران از شهریار سپاسگزار خواهندبودکه این قصّهٔ پرغصّه را بصورت شعر درآورده و بدوستداران این آب وخاك منتی بزرگ نهاده است .

چیـزیکه دراین شاهکار حَماسی بیش از همـه جلب توجـه میکند بگفتهٔ خود شـاعر « لحن شاهانه و وخشورانه » و کلمات باابهّت و عظمت و پر فرّ و فروغ که باموضوع تناسب کامل و هم‌آهنگی تام و تمام دارد :

یاد مجـد و عظمت میـآرد   وز ستونهـا عظمت میبـارد

باز پس‌ماندهٔ آن فرّ وفروغ   برلب افسانهٔ دنیای دروغ

آنهمه نازك‌کاریها و سحرآفرینیهاکه برای صاحبان خیال برشمردیم دراینجا بنحو اتم و اکمل دیده میشود . مثلا بچشم ظاهربین من وشما امروزه تخت جمشید سقفی‌ندارد اما درنظر شاعر خیال پرداز برای چنان بنای معظمی تنها سقفی‌که زیبنده است آسمان است و بس :

گر براو سقف نبینی شاید   سقفش ازگنبدگردون باید

همینطور ما مردم عادی در تخت جمشید غیر از سنگ و ستون و نرده وکنگره چیـزی

نمی‌بینیم درصورتیکه درنظر هنرمند هرکدام ازاینها معنی‌ها دارد :

دهـن شـیر بود ایوانهـا | کز ستونها فشرد دندانهـا
خندهٔ سنگ که دندانه‌نماست | ریشخندی ز عجوز دنیـاست

اگر خیال‌شاعر نبود ه، ر نوح میبایست که کسی بتواند حقیقت ساختن وسوختن آن مظهر مجد وعظمت را بچشم خود ببیند و اینکه گفتیم خیال مکمل حقیقت‌است برای همین‌مواردبود...

علاوه برمنظره سازی و تجسم گذشتهٔ پرافتخار ایران کهن که در این قطعهٔ پرارج در درجهٔ اول اهمیت است ، تشبیهات زنده و تازه نیز درآن فراوان دیده می‌شـود کـه حاکی از لطافت خیال و حسّ ابتکار گویندهٔ آن است :

زُهره درمانده ز قابقرانی | ماه در رفتـه ز دریابانی
مُبلها سر بهم و ، زندانی | گوسپندان شب قـربانـی
پرده چون دختر زیبای عفیف | سر فروهشته بزلفان ظریف
شعله ها سبز وزری ، عنّابی | سـر کشیـده بسپهر آبـی
چون عروسان پرندینه قبـا | داده دامن بکف باد صبا ...

بااینکه قطعهٔ‌تخت جمشید اصولا یك اثرحَماسی است و برای اخلاق جولانگاه مناسبی ندارد باز شاعر بآداب و سنن ادبی ما وفادار مانده و گاهگاهی اندرز های نغز و پرمغز از

هرکه را پاس ادب بود و سپاس | ایـزد از بی‌ادبش دارد پـاس
برسر خوان زهی آن‌فطرت پست | که نمك‌خوردونمکدان بشکست!

حال اگر بخواهید ازمنظره‌سازیها و نازك‌کاریهـا و قدرت تجسم و بیـان شاعر سخنی بگویم این‌کار نه برای من امکان دارد نه برای شما فایده . همان به‌که خود شما تمام قطعه‌را بدقت بخوانید ونکته ها را دریابید. اما اگر ازمن بپرسیدکه حساس‌ترین و تأثرانگیزترین مناظر تخت جمشید کدام است خواهم‌گفت بنظر من تابلوی سوختن :

ساختن بود بدان فرّ و جلال | سوختن نیز بدین‌لطف و جمال!..

مخصوصاً تأثر و هنرنمائی شاعر موقعی بحد اعلا میرسدکه تائیس بدوش اسکندر بالا رفته و میخواهد بخاطر دستمالی قیصریه‌آتش بزند :

این پرستشگه ذوق است وهنر | وآخـرین پایهٔ معراج بشر
زیر پا هشته بشر دنیـائی | تا بدین پله کشیده پائی !
اینهمه زشت،چرائی ای‌زن ؟ | کاخ‌داراست‌کجائی ای‌زن؟!

نکته‌ای‌که شاید برای آیندگان آموزنده باشد اینکه تائیس شاید درزمان خود زیبـا بوده است ولی امروزه تاریخ ازوی بزشتی نام میبرد و بار دیگر این امر مسلم میشود کـه ارزش هرکس درصفای باطن است نه درآرایش ظاهر ... اما اگر ازمن بپرسند ازاین چند

صد بیت کدام یك از لحاظ موضوع مظهر وچکیدهٔ تمام قطعه میباشد خواهم گفت بنظر من این بیت:

این بنائی است که سی قرن بپاست — سند قدمت ملیّت ماست

ولی اگر مرا مُخیّر بکنند که شاعرانه ترین و دل‌انگیزترین آنها را برگزینم این بیت را انتخاب خواهم کرد :

سبزه‌ای ازدل خارا رُسته — رخ بباران حوادث شُسته

تنها مصرع دوم این بیت درنظر من یك کتاب معنی دارد . ندیده‌اید رنگ پریده و سیمای درد کشیده چه محتشم و دوست داشتنی میشود ؟! درآن پیشانی که رد پای زمان بجای مانده و در آن رخساری‌که از باران حوادث شستشو یافته و از گرد و غبار هوسها پاك و مصفا گردیده است اندکی بدقت بنگرید و ببینید‌که چگونه مثل برگ خزان پخته و پرمعنی شده است ! تخت جمشید نیز بعد ازخواندن این اشعار چنان سیمای محبوب و مُوقّری بخود میگیرد و آدمی را ازهرچه مکّار و ستمکار است سیر و بیزار میکند ...

معروف است که اسکندر بهنگام مرگ وصیت کرد که دستهای وی را بیرون از تابوت بگذارند تا مردم ببینند که چیزی باخود نمیبرد . ایکاش کسی می‌پرسید دستیکه سرانجام بایستی خالی برود حیف نبودکه آنهمه بیدادکند .

یك دو روزی پیش و پس شد ورنه ازجور فلك — برسکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت!

بهرحال مرا یارای آن نیست که دربارهٔ این اثر پایدار شهریار حق مطلب را اداکنم پس همان به‌که ازخود شاعر یاری‌بخواهم و بگویم :

قدرتی یافتی از عشق عجب — زدی این‌غمکده سی قرن عقب

برگرفتی قلم موی خیال — نقشها رفت بسرحد کمال

دکترمهدی روشن‌ضمیر

از جناب آقای سید محمدعلی جمال زاده

نامهٔ یك نویسندهٔ بزرگ

با نهایت احترام و امتنان وصول مرقومهٔ سوم آذر ۱۳۳۶ را درباب (روز مولانا) و هدیهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز را بعرض میرساند ، این رساله مشتمل بر سه مقاله و دو قطعه شعر است و ازمطالعهٔ آنها هم تمتع و سود بسیار و هم لذت فراوان بردم. ازیکصد و هفده بیت قطعهٔ سرتاپا لطف و ذوق و وجد شهریار هیچیك را سست و ضعیف نیافتم بلکه هریك را از دیگری بهتر و شیواتر و وزین‌تر و پرمعنی تر دیدم و برطبع این شاعر تبریزی که مایهٔ افتخار زبان فارسی گردیده است ازجان ودل آفرین‌خواندم ووجود چنین‌شاعر و شاعرهائی را بهترین‌وسیلهٔ ترویج زبان فارسی و روح ایرانی درداخل وخارج تشخیص دادم بخودگفتم اگر ما ایرانیان که اکنون مدت مدیدی و بلکه چندین قرن است که دیگر به‌تمدن و معرفت جهانی خدمتی نکرده و نصیبی نرسانده‌ایم و عمرمان تنها بخوردن و خوابیدن مصروف گردیده است چنانکه اگر بکلی نابود هم شده بودیم یعنی درظرف این‌چند قرن هیچ وجود نداشتیم نه‌برای‌خودمان و نه برای دنیاکمترین تفاوتی‌حاصل نمی‌شد ، امروز هم اگر بخواهیم و بتوانیم خدمتی انجام بدهیم و شوکتی دربازار تمدن و معرفت داشته باشیم و تنها سوداگری نفت زیرزمین خود را خدمت به‌تمدن و نوع بشر محسوب نداریم فقط و فقط وجود چند تن اشخاص وارستهٔ با ذوق و صاحبدل و بلند فکر میتواند عذر ما را درمقابل دنیا تاحدی مُوجّه سازد و صدای آنهاست که میتواند بمردم جهان بفهماندکه ایران واقعی هنوز کاملا نمرده است بلکه کلك ما نیز هنوز زبانی وبیانی دارد و جوانان ما نیز که ممکن است فریب سخنان کسانی‌را که دارای نام و شهرت جهانی شده‌اند بخورند و تصور نمایند که انسان جسم و شکمی بیش نیست و آن‌کس خادم حقیقی مردم است‌که شکم آنها را سیر نماید ؛ باشنیدن صدای سخنوران بزرگ وبامغزی که بتوان درحق گفتار وآثارشان گفت :

غلغل ازچنگ و چغور لولیان   جوشش از رقص و سماع صوفیان

خواهند فهمید که بالای این عالم ظاهری عالمهای دیگر هم هست که تنها رسیدن بآنها باید آرزوی جوانمردان باشد و شرح و تفصیل کیفیّات چنان عوالمی‌را تنها درآثار و گفتار شعرا و عرفای خودمان میتوان یافت که ساکن‌آن عالمها بوده و هستند :

درباب قطعهٔ شهریار نامدار هرچه بگویم کم گفته‌ام و واقعاً جا دارد بگویم :

شرح شورانگیز عشق شهریار   درغزل می‌پیچد و سیم سه تار

محمدعلی جمال‌زاده

ژنو ۱۷ دی ۱۳۳۶

چهره‌های روشن و دلگشا

نمیدانم عنوان بالا ازلحاظ تطبیق باموضوع درنظر موشکاف ادیبان درست است یا خیر ولی بهرحال منظور من آن است که عوالم طبیعت و جهان و هرچه در او هست رویهمرفته بردو نوعند برخی از آنها مظهر جمال و زیبایی و عاطفت و لذت و خوشی و کامیابی است و بعضی چهرهٔ عبوس وخشمگین‌وشرور وتندوتلخ‌روزگاررا بانسان نشان میدهد، من این‌دوحالت مختلف و متناقض را بطریق توزیع دراکثر مظاهر مادی و معنوی عالم هستی مشاهده میکنم مثلاچهرهٔ عبوس و پرآشوب یکروز زمستان را در نظر بگیرید که از هرطرف باد است و طوفان و برف و سرما و یخبندان و شورش و انقلاب طبیعت وجهان‌که انسان باصرف نظراز اطلاعات و تجربه‌هایی‌که دارد درهرآن بانتظار بهم‌خوردن اوضاع زمین و آسمان و یا لااقل در خوف و هراس ویرانی خانه‌ها و تلف شدن هزاران تن از همنوعان خود میباشد و در مقابل این روز سخت زمستانی یکروز بهاری را بنظرآوریدکه هوا خوش است و طبیعت از هرجهت سازگار وآسمان صاف و نسیم ملایم بهاری با جان و دل آدم بازی میکند ، و در پیران هفتاد ساله نیز فکرها و هوسهای جوانی و آرزوهای دیرینه و خفته‌را زنده وبیدار میسازد و انسان را بیاد ایام‌کودکی و عهد شباب میاندازد این قانون تناقض برافراد بشر نیز قابل تطبیق است ، بسیاری از اوقات کسانی را می‌بینید که چهرهٔ تند و غضبناك و سخت و سرکش ایشان حالتی غم‌انگیز و یأس‌آور در شما تولید میکند جز شرارهٔ خشم وبدبینی ازچشمان‌آنها نمی‌جهد وجزحرف(لا) برزبان‌آنها نمیگذرد، دیدار اینگونه اشخاص انسانرا افسرده وملول وبدبین‌باجتماع وبیزار اززندگی‌میکند وگاهی‌دربرابر این‌چهره‌های‌اهریمنی‌چهره‌های‌روشن ودلگشایی‌می‌بینیدکه‌درطلعت‌فرخندهٔ‌ایشان فروغ مهر یزدانی نمایان و تابان است و دیدارآنان اگر در دل زمستان هم دست دهد انسانرا بیاد فصل‌بهار وصفای‌کوهسارو گل‌وسنبل و ریحان ونغمهٔ دلپذیر و روحپرور مرغان خوش‌الحان میاندازد وگویی که تمام خوشیها و شادیهای جهان و زیبائیهای طبیعت را درچهرهٔ ایشان می‌خوانید ، تصور میرود این قانون تناقض‌که برطبیعت جهان و اجتماع انسان حکمران است در اصول ثنویت و اعتقاد به‌یزدان و اهریمن و خیر و شر و نور و ظلمت بی‌اثر نبوده است و حتی این قانون در کتابها و دیوانهای شعر نیز جاری و ساری است . بعضی از کتابها مظهر کامل ذوق و صفا و زیبایی است و برخی از آنها چهره‌ای عبوس و دژم و خشمناك دارند و البته بین

این دوطرف مراتب و درجات بسیار هست که نیك و بد و زشت و زیبا درهم آمیخته نه خیرمحضند و نه شر مطلق ، فی‌المثل دیوان بعضی از استادان شعر را باز می‌کنید و قسمتی از اشعار آن را میخوانید ، می‌بینید که شاعر تا چه اندازه استعـداد و فضل و هنر بکار برده و شعرش تا چـه پایه محکم و متین و استوار است ولیکن بهیچوجه تأثیر و حرکت و اهتزازی در اعصاب وقلب و روح شما ندارد و گاهی باجمله‌های محکم و استوار خود تکالیف اخلاقی هم برای شما معین میکند ولی گوش شما بدهکار نیست و دربرابر آن اوامر صادره خاضع ومطیع نیستید بلکه چون گوینده‌را مقامی ذی‌صلاح تشخیص‌نمی‌دهید یکنوع‌احساس سرکشی و تنفری خاص نسبت به‌بعضی مبادی‌اخلاقی وحقایق در وجدان شما پدیدار میشود که درحقیقت انعکاس روح فاقد ایمان گوینده است که برای بازی باالفاظ آن موضوعات ومبادی عالیه‌را مبتذل ساخته است وهمین مطلب عقیدهٔ شما را بگوینده و سخنان او سلب و گاهی متنفر بلکه خشمگین میسازد .

در علم طبیعی اجسام را دو نوع میدانند و میگویند بعضی از آنها هادی حرارت است و برخی عائق آن ، اگر ما هم بگوئیم که بعضی از شاعران روحشان هادی حرارت است و در گروهی ازایشان این خاصیت نیست خطائی نکرده‌ایم . آن شاعری که میگوید :

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است خورشید شعله‌ای‌است که درآسمان گرفت

یا آنکه میگوید :

آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد

بدون شك روان روشن ایشان هادی حرارت است . این گرمیها و روشنیها این جوش و خروشها این شور و طربها و این سوز و گدازها که در دیوان اینگونه شاعران است و تأثیرات متفاوت و گوناگون در دل و جان ما می‌بخشد همه روح هادی حرارت ایشان را نشان میدهد برخلاف این اختران درخشان آسمان شعر و ادب شاعرانی هستند که مطالعهٔ اشعار آنان بازور لفاظی مقداری هم از حرارت طبیعی ما را میگیرد و ما را از کوی معنی بعالم صورت میکشاند، اینان خیال کرده‌اند که بجادوی الفاظ ممکن است ارواح را مسخر ساخت ، کسانی ازاین گروه بوده‌اند که درنهایت خونسردی و بیدردی در استعمال کلماتی که مشعر بسوز درون باشد افراط نموده‌اند و گویی‌جز برای (حروف‌عله) مخرجی در دهان ایشان نبوده است و لیکن باهمهٔ این رنگها و نیرنگها کمترین اثری از گفتار ایشان در جان و روان ما پدیدار نیست .

باری بسیاری از شاعران ایران نمودار مظاهر حسن و زیبایی و عشق و شیدایی عالم اجتماع انسانی واز چهره‌های روشن و دلگشای نوع بشر بشمار میآیند تأثیر شگفت‌انگیزی که در رباعیات خیام و دوبیتی‌های باباطاهر عریان ودرآثار بی‌نظیرمولانا جلال‌الدین ودرغزلیات عرفانی شاعرآسمانی ایران خواجهٔ شیراز موجوداست بی‌نیاز ازشرح و بیان است ولیکن سعدی شیرازی بعقیدهٔ من بیش‌از هرکس مظهر و جلوه گاه جمال عالم شعر و ذوق است ، سعدی مثل باباطاهرعریان سر دربیابانها نمینهد و خیام وار شمارا بمیخانه ومیگساری نمی‌کشاند، ضربات

عشق و سودای جنون اورا مانند جلال‌الدین بیباك و لاابالی نمی‌سازد وچون حافظ شما را بملکوت اعلی نمی‌کشاند این‌حالها و این‌وجدها هریکی بجای خود خوب است .

جهان چون خط وخال و چشم و ابروست   کـه هرچیزی بجای خویش نیکوست

ولی تمام این‌آثار و احوال درانحصار طبقات خاصی است ، زیرا نه همه کس درویش سروپا برهنه میشود و نه هرکسی میتواند کارها را همه بگذارد و عمر خود را با لاله‌رخان و می لاله‌گون درلاله‌زارها بسرآرد یا درتحت تأثیر جذبات عرفانی رقص و هلهله و شور وولوله راه اندازد و نه تمام مردم بآن مقام میرسندکه در عالم خیال به‌عرش برین و فلك اعلی بروند و بافرشتگان و باساکنان سرّعفاف ملکوت بادهٔ مستانه بزنند و لیکن باستثنای گروهی ددصفت و درنده‌خوکه درحکم سباع و بهائم گرفتار خشم و شهوت و جهل و ظلمتند درجان و وجدان تمام مردم لطیفهٔ عشق نهان است وهمگی ازنسیم جان‌بخش وصفای فصل بهار و هوای جان‌پرور و طرب انگیز صبحگاهان گلشن و مرغزار و منظرهٔ آسمان و جلوهٔ اختران و طلوع و غروب خورشید و صورت زیبای مه‌رخان و نوای دلکش رامشگران خوش‌الحان و اخـلاق و سیرت خوب و پسندیدهٔ مردمان نیکوکار و سایر زیبائیهای عالم وجود تحت تأثیر قرار میگیرند و باحفظ سلسلهٔ مراتب درطبقات خواص و عوام همگی مفتون ومسحور حسن و جمال فتنه‌انگیز طبیعت میشوند و هرکس‌که دارای چنین ذوقی باشد ازشعر سعدی بهره مند وکامیاب است زیرا سعدی بی‌آنکه پای برسرهستی نهد ودیوانه‌وار خودرا از تمام قیود و حدود آزاد سازد بحالت اعتدال خاصی این مظاهر جمال جهان وجود را بشما نشان میدهد شما زمانی که سعدی را در دیوان او دیدار میکنید گوئی‌که درچهرهٔ روشن و دلگشای او بهار و عشق و جوانی وجمال و منظرهٔ آسمان و دلربایی ستارگان و سایر مظاهر حسن و زیبائی عالم امکان دربرابر دیدگان شما جلوه‌گر میشود او شما را نه بصحرا و کـوه میبرد و نه بگوشهٔ میخـانه نه بمجالس رقص دعوت میکند و نه درملکوت اعلی سیر میدهد ولی‌درعوض اینها چهرهٔ دلگشای زندگی و نیمرخ زیبای جهان‌را بشما نشان میدهد وخاطرات خوش ایام‌کودکی و جوانی شما را ازخواب عمیق گرفتاریهای روزانهٔ زندگی بیدار میکند و شما خود را درمحیطی ازهمین عالم پرآشوب ولی زیبا و دلکش و راحت وآرام و لذت بخش می‌یابید .

باری این رشته سر دراز دارد مقصود ازتمام‌آن مقدمات این نتیجه است‌که شاعرشیرین سخن(**شهریار**) یکی ازچهره های روشن ودلگشای جهان فن و ادب و شعر او یکی از مظاهر جمال و زیبائی شعر و هنراست . من ازسالها پیش باغزلهای شیوای شهریار که درکوی وبرزن تهران و دیگر شهرهای ایران درمیان جوانان با ذوق این سرزمین دست بدست میگشت مأنوسم و به‌چشم خود مکرر دیده‌ام که نسخه های شعر اورا جوانان این‌کشور برسم یادگار و ارمغان بدوستان میفرستادند و باز بارها بگوش خود شنیده‌ام که اشعار او را خـوش‌آوازان ایـران در مجالس انس و محافل عیش و شادی باالحان دلکش ونغمه های جانسوز می‌خواندند وهمین قبول

خاطر عام که بمنزلهٔ مراجعه بآرای عمومی است شهریار را یکی از هنرمندان برجسته و بارز این عصر معرفی میکند و نیز بدون تردید باید شهریاررا یکی از مجددین عالم شعر و معنی و عشق وذوق دراین مملکت بشمارآورد درزمانی که جوانان این کشور بصرف غرور تجددخواهی میخواستند رابطهٔ خود را بااینگونه عوالم معنوی ترک گویند شهریار درتجدید وتشیید این روابط و تعدیل ذوق ایشان سهمی بسزا داشت .

حالا موقع آنست که فراخور فهم و ذوق خود مختصری ازلحاظ نقد ادبی بدیوان استاد شهریار نظر کنیم حقیقت امر آن است که من دیوان شهریار را تمام وکمال نخوانده‌ام ولی مقدار زیادی ازآن را بدقت مطالعه کرده‌ام و بهرحال ازیك اظهارنظر اجمالی وسطحی ناگزیریم درگفتار شهریار تأثیری خاص و ممتاز است زیراکه این سخنور نامدار اولا ازشعرای باسواد و فاضل است و ازفنون ادب حظی وافر دارد . ثانیاً عاشقی پاکباز و شیدا صفت بوده است وفراز و نشیب و کام و ناکامیهای زیاد در دورهٔ زندگانی خود دیده است ، ثالثاً شهریار ازاشخاص بامعرفت و باایمان و موحد است و به ماورای عالم ماده و طبیعت معتقد ، شاید عارف بالفعل نباشد ولی براثر تمرین و ممارست وصفای قلب و وارستگی فطری که دارد ، مزهٔ کلمات عارفان را خوب چشیده و نسبت بابنای زمان بحالات و مقامات آنان نیك آشنا است ، رابعاً فکر میکنم استاد شهریار دربین شعرای باستانی ایران تحت تأثیر گفتار نظامی و سعدی و حافظ بیش ازهمه قرار گرفته باشد ،خامساً شهریار دربسیاری ازموارد خواسته که بزبان تودهٔ مردم سخن بگوید کلام وی صاف و ساده وآسان و مشتمل برلطائف و امثال همگانی باشد و دراین شیوهٔ سهل وممتنع ایرج میرزا و قبل ازاو لعلی و بعضی دیگر ازشاعران نیم قرن پیش سرمشق او بوده اند و بهمین دلیل اکثر اشعار او مورد قبول ذوق عمومی مردم واقع شده است . من نمیدانم که دراین مصراع پیش پا افتادهٔ شهریار چه اثری هست و چرا در نظر من اینگونه مجسم میشود که معشوق وعدهٔ دیدار داده ومجلسی درانتظار او بوده است و بقدری تأخیر کرده که مراسم مجلس برگزار شده‌است ودرشرف انحلال بوده و ناگهان معشوق ازدر منزل وارد شده است مقصود این است که این مطالب ازاین مصراع باصرف نظر ازاشعار بعد مفهوم میشود.

باری بعقیدهٔ من قصیدهٔ قرآن پیش ما است یکی ازشاهکارهای شهریار درعالم قصیده سرائی است و نیز بعضی ازغزلهای شهریار که شهرتی بسزا یافته‌اند ازاشعار لطیف و زیبای فارسی درعصر کنونی بشمار میآید ، قدرت تصویر وتوصیف شهریار درمیان شعرای معاصر خیلی ممتاز ورقت احساسات او درعالم عواطف قابل تحسین و مجال تخیلات او خیلی وسیع است بااین همه محسنات میتوان گفت که دربعضی موارد در جانب لفظی اشعار شهریار ابهامی محسوس میشود و دلالت الفاظ برمعنی مراد خیلی واضح نیست و ظرف الفاظ گنجایش معانی اورا ندارد ولی چون سرمایهٔ فضل و سواد شهریار بیش ازبسیاری از شعرای معاصر است هیچگاه در اوزان و قوافی او اختلالی ندیده‌ام و تجدد درشعر، او را از قوانین فنون ادب خارج نساخته است. بهرصورت

امروز درایران گمان نمیکنم درعالم شعر و شاعری ازشهریار مشهورترکسی باشد و تنها عامل شهرت او لطف طبع و قریحهٔ او بوده است و نام نیك او مرهون هنر ذاتی اوست ولی هنوزآن طوری‌که شایسته است ازاو قدردانی بعمل نیامده است و او نیز مثل بسیاری ازهنرمندان پیشین این سرزمین بسختی زندگی میکند ولی مناعت طبع و همت بلندش بوی اجازه نداده است‌که از جور زمان ونامساعدی فلك‌کجرفتار دراشعار خود شکایتی نماید ، باری این مراتب همه راجع بشهریاری بود که تا امروز من اورا شناخته‌ام و لیکن هنوز بحمدالله استاد شهریار زنده است « اگرچه او زندهٔ جاویداست » و بیاری پروردگار سالیانی بس دراز ازعمر گرانبهای او باقی است وآثار نفیس‌تر وبهتر و عالی‌تری ازوی برصفحهٔ روزگار بیادگارخواهد ماند تاآیندگان دربارهٔ استاد چه‌گویند و چه نویسند .

دانشکدهٔ ادبیات تبریز - ترجانی‌زاده

آخرین سلطان عشق

ای میان بزم دلها شمع سوزان شهریار　　آخرین سلطان ملك میفروشان شهریار

رهبر اهل هنر ، آموزگار درس عشق　　مظهر برجسته‌ای از حسن انسان شهریار

غمگسار مردم حسرت کش دوران ما　　ترجمان روح گنگ دردمندان شهریار

طعمهٔ موج حوادث ، خستهٔ سنگ بلا　　شمع شبهای خزان و مرغ طوفان شهریار

درمحیط سردامروزی که دلها یخزده است　　نور خورشید است در فصل زمستان شهریار

همتی دارد بلند و پاك چون کوه سهند　　شاعر آزاده‌خوی مهد شیران شهریار

کوه را او دوست میدارد که خود مانند کوه　　پای در دامن بود سر در گریبان شهریار

یکزمان چون لاله‌ای در باغ سبز خشکناب　　حالیا چشم و چراغ جمله ایران شهریار

تا مگر تخم وفائی پرورد در خاك دل　　اشك و آهی داشت همچون باد و باران شهریار

غوطه‌زد یکعمر در دریاچه‌ای از اشك خویش　　تادهد تعمید عشق از آب ایمان شهریار

باوجود آنهمه تحصیل آداب و اصول　　نکته میآموزد از آیات قرآن شهریار

ماچو آب برکه‌ها در جای خویش استاده‌ایم　　عازم دریاست چون رودی شتابان شهریار

بیقراری بین که ازصدکوه وصد جنگل گذشت　　از برای دیدن مرغی خوش الحان شهریار

با دل پرداغی از ناآشنائیهـای شهـر　　خیمه‌زد چون لاله چندی در بیابان شهریار

گاه در «افسانهٔ شب» ، گاه در «هذیان دل»　　داستانها گوید از افسون دوران شهریار

یادآن شبهای تنهائی که مست و بیقرار　　باسه‌تار خود غزل میخواند و دستان شهریار

یاد آن ایام شیدائی که درصحرا و کوه　　باخدا میگفت و پروین راز پنهان شهریار

سالها شد نازنینش رفته است اما هنوز　　یاد اورا میفشارد بردل و جان شهریار

چشمهٔ سربسته را ماند که با نیروی بغض　　میفشاند اشکها ازدل بدامان شهریار

آبروی عشق باش و حرمت آشفتگی　　ای ترا هر عاشق آشفته قربان شهریار

چون دل مفتون ترا مشکل بدست آورده است　　کی رها میسازدت اینگونه آسان شهریار

ما بامید تو دست از دیگران برداشتیم　　چشم لطف از روی مشتاقان مپوشان شهریار

اولین استاد شعر و آخرین سلطان عشق　　هرکجا نام تو در آغاز و پایان شهریار

یدالله مفتون امینی

این بیوگرافی دردیماه سال ۱۳۳۶ برای جلد چهارم دیوان نوشته شده است جزقسمتی که بنام (شرح یکی ازغزلهای شهریار) درسال ۱۳۳۷ تنظیم واینك بدرخواست جناب‌آقای زاهدی ضمیمهٔ بیوگرافی میگردد .

بیوگرافی استاد شهریار

(بقلم جناب‌آقای زاهدی دوست استاد)

موقعی‌که جلد سوم دیوان شهریار چاپ ومنتشرشد وعده کرده بودیم جلد چهارم راکه حاوی افسانهٔ شب ومانده‌ها وآخرین اشعار استاد میباشد چاپ ومنتشر کنیم .

جای خوشوقتی است‌که وعدهٔ ما جامهٔ عمل بخود پوشید وجلد چهارم بوضعی‌که ملاحظه میفرمائید دردسترس ادب دوستان گذارده میشود .

درمقدمهٔ تنظیم شدهٔ جلد سوم بقلم استاد شهریار وعده داده شده بودکه بحث روی‌سبکها ومکتبهای شعرفارسی به‌جلد چهارم موکول شود . مسرورهستیم‌که آن مقدمه باانتشارمقالهٔ علمی وفاضلانهٔ استاد دراین جلد تکمیل میشود .

باانتشاراین جلد تقریباً تمام اشعارشهریاردرچهارجلد بشرح زیرچاپ ومنتشرشده‌است:

جلد اول ـ مشتمل برغزلیات ، قطعات و رباعیات .

جلد دوم ـ مشتمل برقصائد . مثنوی‌ها ومتفرقه .

جلد سوم ـ مشتمل برمکتب شهریار وترجمهٔ حیدربابا (که اصل‌آن‌کتاب جداگانه‌ایست ازشهریار بزبان ترکی) .

جلد چهارم ـ مشتمل برافسانهٔ شب وباقیماندهٔ اشعار .

با این ترتیب میتوان گفت‌که خوانندگان عزیز با داشتن این چهار جلد تقریباً کلیات اشعار وآثار شهریار را دارند .

درموقع چاپ وانتشار هرسه جلد دیوان شهریار به نگارنده تکلیف میشد که بعنوان مقدمه، شرح حال و بیوگرافی استاد شهریار را بنویسم وحق هم همین است. اگر قرار باشد بیوگرافی ازشهریار نوشته شود یا باید خود استاد بنویسد ویامن که بیش ازسی سال است بااومأنوس ومألوف هستم باین کاراقدام نمایم . ولی چون درآن دیوان کلیه آثار شهریار چاپ ومنتشر نمیشد برای اینکار همیشه وقت بود و ممکن بود پیش از انتشارکلیهٔ آثار او تعریف وتوصیف من حمل بر رفیق بازی و رفیق‌داری بشود ـ بعلاوه افسانه‌هائی که از شرح حال شهریار در افواه مردم منتشر ومشهور است و حقیقت هم همانها است بقدری زیبا وبه (هذیان دل) خود شهریار شبیه و قرین است که حیفم میامد دراین مورد چیزی بنویسم وباتطبیق آن لطائف خیالی نامحدود باحقایق تلخ محدود زندگانی ذوق شهریار پسندان را ضایع کنم .

اما دراین موقع که بیاری خداوند وهمت دوست ارجمند وارزندهٔ ما حضرت آقای محمد علی ترقی مدیر کتابخانهٔ خیام وکمك فرزند برومند ایشان آقای بیژن ترقی تقریباً کلیه آثار شهریار چاپ ومنتشرمیشود عیبی ندارد که من هم بنا بوظیفه ، بعضی ازمشاهدات ومسموعات خود را در زندگی با استاد شهریار بمنظورآشنائی بیشترخوانندگان عزیز بیان کنم .

درحدود سال ۱۳۰۱ شمسی بود که شهریار با برادرم آقای پرفسور اسدالله زاهدی در مدرسهٔ دارالفنون همکلاس بود درآن زمان نگارنده کم وبیش ذوق شعروشاعری داشتم . برادرم چون شهریار را شاعر مقتدری یافت مرا باو معرفی کرد ودرهمان ملاقات اول هردو درك کردیم که فیمابین اندیشه وروحیهٔ ما قرابتی دقیق وعمیق موجود است وهمان یك رنگی خاطر موجب شد که انسی والفتی ناگسستنی بین ما ایجاد شود وچون من احساسات وذوق وخواسته‌های خوددادر اشعار شهریار مشاهده کردم وازطرفی او را درحفظ آثار خود لاابالی یافتم صلاح درآن دیدم بجای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار شهریار همت کنم و این کار را بنحوی که مقدورم بود انجام دادم .

سابقاً شهریار زیاد شعرمیگفت. هرکجاکه میرفت ویامهمان بود شعری وصف حال میگفت وهمانجا میگذاشت وبیشتر اوقات آن اشعار ازبین میرفت و درخانه‌اش هم که اغلب برای خاطر دل خودش شعرمیگفت اشعار را در روی قوطی سیگار یا یادداشتی باطله مینوشت و آن نوشته‌ها جزو خاك وخاشاك جلوی جاروب میرفت و من مجبور بودم که آثار واشعار شهریارراازاینگونه نقاط جمع آوری کرده درکتابچه‌ئی بنویسم وبرای آنکه دراثر مفقود شدن کتابچه که مکرر هم اتفاق افتاد اشعار ازبین نرود ناچار بودم درچند جزوهٔ علیحده نوشته ونگاهداری نمایم .

شهریارمعترف است که اگرمجاهدت من نبود خودش رغبتی به‌حفظ آثار واشعارش نداشت بنابراین اگر ازمطالعهٔ این آثار حظی وفرحی دست دهد مرا هم باید بخیریادکنند .

زندگی وسر گذشت شهریار همیشه توام باعلاقه وعشق بوده است . اگر غیرازاین بود این اشعارهم نمیبود . شهریارچون قلبی بی‌اندازه حساس دارد بیك محبت کوچك یاجزئی خوبی

و زیبائی چنان فریفته میشود و حق‌شناسی میکند که حد و اندازه ندارد و بهمان نسبت هم از کوچکترین بی‌مهری وناشایستگی دلتنگ میشود . روی همین اصل عشقهای تند اوکه گاهی تا سیزان جنون اورا میکشاند زیاد نمی‌پائید وبحرمان وهجران مبدل شده‌خاطرهٔ اندوهناکی برای او باقی میگذارد .

شهریار«درهذیان دل»که‌درجلد سوم چاپ شده شرح حال خودش‌رادراین بندشعر خلاصه کرده است :

افسانهٔ عمرم آورد خواب	عمری که نبود خواب دیدم
در سیل گذشت روزگاران	امواج به پیچ وتاب دیدم
ازعشق و جوانیم چه‌پرسی	من دسته گلی برآب دیدم

دل بدرقه بانگاه حسرت

اصولا شرح حال وخاطرات زندگی شهریار درخلال‌اشعارش خوانده میشود و هرنوع تفسیر و تعبیری‌که در آن اشعار بشود بافسانهٔ زندگی اونزدیك است و حقیقت حیف است‌که آن خاطرات از پردهٔ رؤیا وافسانه خارج شود .

گواینکه اگر شأن نزول وعلت پیدایش هریك ازاشعار شهریارنوشته شود درنظرخیلی از مردم ارزش هرقطعه شاید ده برابر بـالا برود ولی با وجود این دلالت شعر را نباید محدودکرد .

شهریار یك عشق اولی آتشین داردکه خود آن را عشق مجاز نامیده . دراین‌کوره‌است که شهریارگداخته وتصفیه میشود . غالب غزلهای سوزناك اوکه به‌ذائقهٔ عموم خوش‌آیند است یادگاراین دوره است این عشق مجاز است‌که درقصیدهٔ (زفاف شاعر)که شب عروسی معشوقه‌هم هست با یك قوس صعودی اوج گرفته به‌عشق عرفانی والهی تبدیل میشود ولی بقول خودش‌مدتی این عشق مجازبحال‌سکرات بوده وحسن طبیعت هم‌مدتها بهمان صورت اولی برای اوتجلی کرده وشهریار هم بازبان اولی بااوصحبت‌کرده است .

بعداز عشق اولی شهریارباهمان دل سوخته ودم‌آتشین‌باتمام مظاهر طبیعت‌عشق میورزیده ومیتوان‌گفت‌که درین مراحل مثل‌مولاناکه شمس تبریزی وصلاح‌الدین وحسام الدین را مظاهر حسن ازل قرار داده بادوستان باذوق وهنرمند خود نرد عشق میبازد . بیشترهمین‌دوستان‌هستند که مخاطب شعر وانگیزهٔ احساسات اوواقع میشوند ـ از دوستان شهریار میتوان ، مرحوم‌شهیار مرحوم استاد صبا ، استـاد نیما ، فیروزکوهی ، تفضلی ، سایه ونگارنده و چند نفر دیگر را اسم برد .

شرح عشق طولانی وآتشین شهریار در غزلهای ماه سفرکرده . توشهٔ سفر . پروانه در آتش . غوغای غروب و بوی پیراهن که در جلد اول چاپ شده مشرح است و زمان سختی آن عشق درقصیدهٔ پرتوپاینده مندرج در جلد دوم بیان شده‌است‌وغزلهای یارقدیم. خمارشباب.

نالهٔ ناکامی . شاهد پنداری . شکرین‌پسته خاموش. تو بمان‌ودگران ونالهٔ نومیدی‌که درجلداول است و غروب نیشابور که درجلد سوم است حالات شاعر را در جریان مختلف آن عشق حکایت میکند و غزلها یا اشعار دیگری شهریار درچهار جلد دیوان خود ازخاطرات آن عشق دارد ازقبیل حالا چرا ــ دستم بدامانت و غیره که مطالعهٔ آنها بخوانندگان عزیز نشاط میدهد .

عشقهای عارفانهٔ شهریار را میتوان درخلال غزلهای‌انتظار. جمع وتفریق.وحشی‌شکار. یوسف گمگشته . مسافر همدان . حراج عشق . ساز صبا . و نای شبان مندرج در جلد اول و اشک مریم . دومرغ بهشتی مندرج درجلد سوم و غزلهای ملال محبت . نسخهٔ جادو. شاعر افسانه مندرج درجلد چهارم و خیلی‌آثار دیگر مشاهده‌کرد.

برای آنکه سینمای عشقی شهریاررا تماشاکنیدکافی است‌که فیلم‌های عشقی اوراکه‌از دل پاك او تراوش‌کرده درصفحات دیوان بیابید و جلوی نور دقیق چشم و روشنی دل‌بگذارید هرچه ملاحظه‌کردید همان است‌که شهریار میخواسته است . زبان شعر شهریار خیلی‌ساده‌است.

محرومیت و ناکامیهای شهریار درغزلهای‌گوهرفروش . ناکامیها . جرس‌کاروان و نالهٔ روح مندرج درجلد اول و مثنوی شعر وحکمت جلد دوم و زفاف شاعر و سرنوشت عشق درجلد سوم بزبان شهریار بیان شده‌است و محتاج به‌بیان من نیست.

خیلی ازخاطرات تلخ و شیرین شهریار ازکودکی تاامروز درهذیان دل. حیدر بابا و مومیائی مندرج‌درجلد سوم و افسانهٔ شب‌که درهمین‌جلد چاپ شده است بنظرمیرسد وبامطالعهٔ آنها خاطرات مزبور مشاهده میشود .

شهریار روشن بین است و ازاول زندگی بوسیلهٔ رؤیا هدایت میشده است . دو خواب اوکه دربچگی و اوایل جوانی دیده معروف است و دیگران هم نوشته‌اند.

اولی خوابی است که درسیزده سالگی موقعیکه باقافله ازتبریز بسوی تهران حرکت کرده بود دراولین منزل بین راه (قریهٔ باسمنج) دیده است و شرح آن اینست که شهریار درخواب میبیند که برروی قلل کوهها طبل بزرگی را میکوبد و صدای آن طبل دراطراف و جوانب می‌پیچد و بقدری صدای‌آن رعدآساست‌که خودش‌نیز وحشت میکند. این‌خواب‌شهریار را میتوان بشهرتی‌که پیداکرده و بعد ها هم بیشتر خواهد شد تعبیرکرد.

خواب دوم را شهریار در ۱۹ سالگی می‌بیند وآن زمانی است‌که عشق اولی شهریار دوران آخری خودرا طی‌می‌کند وشرح خواب مجملاآنست‌که شهریار مشاهده میکند دراستخر بهجت‌آباد (قریه‌ئی واقع درشمال تهران‌که سابقاً آباد و باصفا ومحل‌گردش اهالی‌تهران بود و حالیه جزو شهر شده است) بامعشوقهٔ خود مشغول شنا است و غفلتاً معشوقه‌را می‌بیندکه‌بزیر آب میرود و شهریار هم بدنبال او بزیر آب رفته هرچه جستجو میکند اثری از معشوقه نمییابد و درقعر استخر سنگی بدست شهریار میافتد که چون روی‌آب میآید ملاحظه میکندکه‌آن‌سنگ گوهر درخشانی‌است‌که دنیا راچون آفتاب روشن میکند ومیشنودکه ازاطراف می‌گویندگوهر

شبچراغ‌را یافته است. این‌خواب شهریار هم بدینگونه تعبیر شدکه معشوقه درمدت نزدیکی از کف شهریار رفت و درمنظومهٔ (زفاف شاعر) مندرج درجلد سوم شرح آن بزبان شهریار بشعر گفته شده است ودرهمان بهجت‌آباد تحول عارفانه‌ای برای شهریار دست میدهدکه‌گوهر عشق و عرفان معنوی‌را درنتیجهٔ‌آن تحول میبابد.

شعرخواندن‌شهریار طرزمخصوصی دارد- درموقع خواندن اشعار قیافه وژست وآهنگ صدا همراه موضوعات تغییر می‌کند و درمواقع حساس شعری بغض گلوی اورا گرفته وچشمانش پر ازاشك میشود و شنونده راکاملا منقلب میکند.

شهریار رقت قلب عجیبی دارد. نسبت بدوستان معاشرش بمختصرلغزشی متأثر وعصبانی میشود ولی از بزرگترین خطاها چشم پوشی وگذشت میکند . حتی اشخاصی را که دشمن خود بداند از انحراف آنها متأثر است و برای آنها طلب هدایت می‌کند . درقلب شهریار نسبت به هیچکس کینه پیدا نمیشود . چه اشخاصی که نسبت به شهریار حسادت می‌کردند و او آنها را بحد اعلا دوست میداشت.

شهریار بسیارکریم و بخشنده است و اغلب چیزهای لازم خود را بدیگران می‌بخشد.

شهریار مدتی است معاشرتهای خود را محدود کرده است و تنها با اشخاصی معاشرت میکند که جنبهٔ هنر و علم و معنویت و ایمان آنها برای او مشخص شده باشد .

شهریاربعضی اوقات چنان درافکار خود غرق میشودکه حتی‌خوردن نهاروشام هم یادش میرود ـ اغلب شده که سینی نهار اوراکه دم در اطاق‌گذارده‌اند تا ساعتها ازشب‌گذشته مانده و بمصرف شام شهریار رسیده است.

قابلمهٔ نهار یاشام شهریار هم برکت دارد بطوریکه گاهی اوقات شهریار باهمان‌قابلمه که برای یکنفر تهیه شده است چند نفررا مهمان و سیر میکند.

شهریار درموقعی‌که شعر میگوید بقدری درتخیّل و اندیشهٔ آن حالت فرو میرودکه از موقعیت و جا و حال خود بی‌خبر میشود.

شرح زیر نمونهٔ یکی ازآن حالات است‌که نگارنده مشاهده‌کرده است:

هنگامی‌که شهریار باهیچ‌کس معاشرت نمیکرد و دررا بروی‌آشنا و بیگانه بسته و در اطاقش تنها به‌تخیلات شاعرانهٔ خود سرگرم بود روزی سرزده براو وارد شدم دیدم چشمهارا بسته و دستها را روی سرگذارده و باحالی‌آشفته مرتباً بحضرت علی علیه‌السلام متوسل‌میشود- اورا تکانی‌دادم وپرسیدم این‌چه‌حال است‌که داری ـ شهریار نفسی عمیق‌کشیده بااظهارقدردانی گفت مرا ازغرق شدن و خفگی نجات دادی .گفتم مگر دیوانه شده‌ای . انسان که درتوی اطاق خشك و بی‌آب غرق و خفه نمیشود ـ شهریارکاغذی را ازجلوی خود برداشته بدست من داد دیدم‌اشعاری سروده استکه درهمین جلدجزو افسانهٔ شب بنام سنفونی دریا ملاحظه میکنید.

آری شهریار اینگونه درموقع سرودن اشعارش تحت تأثیر خیال خود واقع میشود که

همان حالت‌را بدون کم و کاست برأی‌العین مشاهده میکند . دریا را آنگونه در خیالش مجسم می‌کند که خود را در گرداب و غرقاب آن دچار می‌بیند و برای نجات ازغرق بمقدسات مذهبی متوسل میشود .

شهریار جز بالهام شعر نمیگوید ـ اغلب اتفاق میافتدکه مدتها میگذرد هرچه سعی میکند حتی یك بیت شعر هم نمیتواند بگوید ولی اتفاق افتاده که در یك شب‌که موهبت الهی باو روی‌آورده اثر زیبا و مفصلی ساخته است .

همین‌شاهکار تخت‌جمشید که یکی‌از بزرگترین آثار شهریار ودراین‌جلد بنظر خوانندگان عزیز میرسد بااینکه درحدود چهار صد بیت شعر است در دو سه جلسه ساخته و پرداخته شده است .

شهریار دارای توکلی غیرقابل وصف است واین‌حالت‌رامن‌دراو ازبدوآشنائی دیده‌ام ـ درآنموقع که بعلت بحرانهای عشقی ازدرس و مدرسه (کلاس‌آخر طب) هم صرف نظر کرده و خرج تحصیلی او بعلت نارضایتی از طرف پدرش قطع شده بود .گاه میشدکه شهریار خیلی سخت درمضیقه قرار میگرفت. بمن میگفت‌که امروز باید خرج ما برسد و راهی را قبلا تعیین میکرد . درآن راه که میرفتیم بانتهای آن نرسیده وجه خرج چند روزه شاعر با مراجعهٔ یك یا دو ارباب رجوع‌میرسید . باآنکه سالها است ازآن‌ایام‌میگذرد هنوزمن‌درحیرت‌آن پیش‌آمدها هستم قابل‌توجه‌آن بودکه‌ارباب رجوع برای‌کارهای مختلف بشهریار مراجعه میکردندکه‌گاهی به هنر و حرفهٔ او هیچ ارتباطی نداشت ـ شخصی مراجعه میکرد وبرای سنگ قبر پدرش‌شعری میخواست یا دیگری مراجعه میکرد و برای امر طبی و عیادت مریض از شهریار استمداد میجست از اینها مهمتر مراجعهٔ اشخاص برای‌گرفتن دعا بود .

خدا شناسی و معرفت شهریار بخدا و دین درغزلهای جلوهٔ جانانه ـ مناجات ـ درس محبت ـ ابدیت ـ بال همت و عشق و درکوی حیرت درجلد اول و قصیدهٔ توحید درجلد دوم و راز ونیاز جلد سوم و شب و علی درجلد چهارم مندرج است .

اخیراً شهریار جز درموضوعات اخلاقی و عرفانی و مذهبی تقریباً شعری نمیسازدآنهم سبك روشن سعدیست نه سمبولیك حافظ و چون اینگونه آثار باتصنیفات سابق او بکلی فرق دارد انتشار آنها بوقت و فرصت بهتر و مناسب تری موکول میشود. برای نمونه یك‌غزل و یك قطعه درزیر درج میشود :

کاروان کربلا

شیعیان دیگر هوای نینوا دارد حسین (ع) — روی دل با کاروان کربلا دارد حسین (ع)

از حریم کعبهٔ جدش باشکی شست دست — مروه پشت سر نهاد اما صفا دارد حسین (ع)

میبرد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم — بیش ازاینها حرمت‌کوی منا داردحسین(ع)

پیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست — اشك و آه عالمی هم درقفا دارد حسین(ع)

بسکه محملها رود منزل بمنزل باشتاب — کس نمیداند عروسی یا عزا دارد حسین (ع)
رخت و دیباج حرم چون گل بتاراجش برند — تابجائی که کفن از بوریا دارد حسین (ع)
بردن اهل حرم ، دستور بود و سرّ غیب — ورنه این بی‌حرمتیها کی روا دارد حسین(ع)
سروران ، پروانگان شمع رخسارش ولی — چون‌سحر روشن که‌سر از تن‌جدا دارد‌حسین(ع)
سر بقاچ زین نهاده ، راه پیمای عراق — مینماید خودکه‌عهدی باخدا دارد حسین(ع)
او وفای عهد را باسر کند سودا ولی — خون بدل از کوفیان بیوفا دارد حسین (ع)
دشمنانش بی امان و دوستانش بیوفا — باکدامین‌سر کند، مشکل دوتادارد حسین(ع)
سیرت آل علی (ع) با سرنوشت کربلاست — هرزمان ازما ، یکی‌صورت‌نما داردحسین(ع)
آب خود بادشمنان تشنه ، قسمت میکند — عزت و آزادگی بین تاکجا دارد حسین (ع)
دشمنش هم‌آب می‌بندد بروی اهل بیت — داوری بین باچه قومی بیحیا دارد حسین (ع)
بعدازاینش صحنه‌هاوپرده‌ها اشگست‌وخون — دل تماشاکن‌چه رنگین سینما دارد حسین(ع)
ساز عشق است وبدل هرزخم‌پیکان‌زخمه‌ئی — گوش‌کن‌عالم پرازشور ونوا دارد حسین(ع)
دست‌آخر کزهمه بیگانه شد دیدم هنوز — بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین (ع)
شمرگوید‌گوش‌کردم تاچه‌خواهد ازخدا: — جای‌نفرین هم بلب دیدم دعا دارد حسین(ع)
اشك خونین گو بیا بنشین بچشم شهریار — کاندرین‌گوشه عزائی بی‌ریا دارد حسین(ع)

قطعه

تقسیم عمر

چه‌عمری‌که نیمی‌ازاین‌شصت سال — بشب درگذشت و به خواب و خیال
زنیم دگر باز یك نیمه رفت — ببازی و طفلی و غنج و دلال
وزین مانده نیمی‌که نامش شباب — تلاش معاش است و وزر و وبال
دگر نیمه فردا چو پیری رسید — همه نوبت نکبت و نق و نال
مجال تأمل کرا بود عمر — همانست و باقی خیال محال

شهریار این ایام اغلب در تهجد و طاعت است به‌شب خیلی علاقه‌مند است و میزان‌این علاقه درمثنوی مفصل افسانهٔ شب او مشخص میباشد ـ شب‌ها اغلب بیدار است و به راز ونیاز با خداوند و قرائت قرآن و ادای نماز مشغول است .

علاقه بآب و خاك ووطن را شهریار درغزل عید خون مندرج درجلد اول وقصائدمهمان شهریوروآذربایجان‌مندرج‌درجلد دوم وشیون شهریورمندرج درجلد سوم وبالاخره مثنوی تخت جمشید بزبان شعر بیان‌کرده است . البته بامطالعهٔ این‌آثار بمیزان وطن‌پرستی و ایمان عمیقی که شهریار بآب وخاك ایران وآرزوی ترقی وتعالی‌آن دارد پی برده میشود .

شهریار چندین بار ازمرگ حتمی نجات یافته است. یکبار مربوط به زمانی است‌که قراربوده‌است سلسلهٔ قاجاریه منقرض شود شهریار درآنوقت جوانی۱۷ساله ومعمم بوده‌است‌وآن

وضع را بصلاح مملکت تشخیص داده باعده‌ای در بازارمشغول متینگ دادن وسخنرانی‌میشودغافل از اینکه بازاری‌ها در آنموقع با این تغییر مخالف بودند وعده‌ئی را اجیرکرده برعلیه متینگ دهندگان وارد معرکه میکنند اتفاقاً عدهٔ طرفدار بازاری‌ها زیاد و بقصدکشت شهریار ویارانش را میزنند درهمان حال شهریار می‌بینند که‌کسی او را ازمیان جمعیت مثل گنجشگی برداشته‌ودر امامزاده زید رهاکرده میگوید سید این‌کارها بتوچه مربوط است برو دنبال‌کارخودت . شهریار که خود را ازجنجال خلاص میبابد به پشت بام بازارمیرود وازحلقه‌های طاق بازارمشاهده‌میکند که رفقای هم مسلك وهمکاران متینگ دهنده‌اش در زیر چوب‌وچماق وچاقوی مخالفین درشرف ازبین رفتن هستند. بطوریکه بعدها برای شهریارمعلوم شد تنها ازآن‌جمع‌او بوده که جان‌بسلامت دربرده است . شهریاردرمراحل ودفعات دیگرهم ازمخاطرات ومرگها نجات یافته‌که بیان‌آن موجب تطویل‌کلام میشود .

شهریار در مقابل محبت‌ها و نیکی‌ها بی‌اندازه حق‌شناس است . اشعاری را که شهریار بیادنگارنده سروده است بیشتر بمنظوربیان همین احساسات است . غزلهای لطف‌اله ولطف‌الّه و لطف امیر درجلد اول . عروسی لطف‌الّه وقطعه سه‌برادر درجلد دوم‌وزکوة زندگی درجلدچهارم این حالت وصف را بالطف وظرافت مخصوص نشان داده است .

تلخ ترین خاطره‌ئی که از شهریار یاد دارم مرگ مادرش است‌که در روز ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد ـ همان روز دراداره باینجانب مراجعه‌کرد وبا تاثر فوق‌العاده خبرشوم را اطلاع داد ـ باتفاق به‌بیمارستان هزار تختخوابی مراجعه‌کرده نعش مادرش را تحویل گرفته‌بقم برده بخاك سپردیم .

حالتیکه ازآن مرگ بشهریاردست داده درمنظومهٔ ایوای مادرم‌که درجلد سوم چاپ شده نشان داده میشود . تاآنجاکه میگوید :

میآمدیم و کلهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناك همه می‌گریختند
میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
یك نالهٔ ضعیف هم ازپی‌دوان دوان
میآمد وبگوش من آهسته میخلید :
تنها شدی پسر !

شیرین‌ترین خاطره برای شهریار این روزها دست میدهد و آن وقتی است‌که با دختر سه ساله‌اش شهرزاد مشغول و سرگرم است .

شهریار درمقابل بچهٔ کوچك مخصوصاً که زیبا و خوش بیان باشد بی‌اندازه حساس‌است خوشبختانه‌شهرزادش این‌روزها همان حالت را دارد و برای‌شهریار ۵۱ساله نعمت غیرمترقبه‌ایست. موقعی که شهرزاد بالهجهٔ آذربایجانی شعروتصنیف فارسی میخواند شهریار نمیتواند کثرت‌خوشحالی و شادی خود را مخفی بدارد .

شهریارنامش سیدمحمد حسین بهجت تبریزی‌است. دراوایل‌شاعری(بهجت) تخلص‌میکرد وبعداً دوبار بافال حافظ تخلص خواست‌که دوبیت زیر شاهد ازدیوان حافظ‌آمد وخواجه تخلص او را (شهریار) تعیین‌کرد :

«که چرخ سکهٔ دولت بنام شهریاران زد»

«روم بشهر خود و شهریار خود باشم»

وشاعر ما بهجت را به‌شهریارتبدیل‌کرد وبهمان‌نام‌هم معروف شد - تاریخ‌تولدش ۱۲۸۵ شمسی ونام پدرش حاجی میرآقا خشکنابی است‌که ازسادات خشکناب (قریه‌ئی نزدیك‌قره‌چمن) واز وکلای مبرز دادگستری تبریز ومردی فاضل وخوش محاوره وازخوشنویسان‌دورهٔ‌خود و با ایمان وکریم الطبع بوده است درسال ۱۳۱۳ مرحوم ودرقم مدفون شد .

شهریار تحصیلات خود را درمدرسه متحده وفیوضات ومتوسطهٔ تبریز ودارالفنون‌تهران خوانده وتاکلاس‌آخرمدرسهٔ طب‌تحصیل‌کرده‌است ودرچندمریضخانه هم‌مدارج‌اکسترنی‌وانترنی را گذرانده است‌ولی‌درسال آخربعلل عشقی وناراحتی خیال وپیش آمدهای دیگرازادامهٔ‌تحصیل محروم شده است وبامجاهدتهائی‌که بعداً توسط دوستانش بمنظورتعقیب وتکمیل این‌یکسال‌تحصیل شد معهذا شهریار رغبتی نشان نداد وناچارشدکه وارد خدمت دولتی بشود چند سالی در ادارهٔ ثبت اسناد نیشابور و مشهد خدمت کرد و در سال ۱۳۱۵ به بانك کشاورزی تهران داخل شد و تا کنون هم در آن دستگاه خدمت میکند . چند سال بودکه باتصویب و دستور نخست وزیری ازکار و خدمت معاف بود وحقوق او را میپرداختند ولی اخیراً بمیل‌خودحاضرمیشودبرای‌ترمیم کسرخدمت مشغول‌کارهم‌باشد وچون خطی بی‌اندازه زیبا دارد دفتر روزنامهٔ شعبهٔ بانك‌کشاورزی تبریزکه اغلب بخط اونوشته میشود از یادگاری‌های‌گرانبهائی خواهد بود بشرطیکه‌قدرآن را بدانند وحفظش‌کنند . دراینجا بی‌تناسب نیست‌گفته شودکه ۲۰ سال پیش‌شهریار درمثنوی شعر وحکمت‌که درجلد دوم چاپ شده ازشغل‌خود اظهاردلتنگی‌کرده وگفته است :

خدمت من‌اداره رفتن نیست	مهملی گفتن وشنفتن نیست
من بکار حساب مرد نیم	بلکه با این حساب مُردنیم

معهذاهنوزقسمتش این است‌که بمنظور گردش‌چرخ زندگی خود وعائله‌اش‌بکارحسابداری مشغول وبه‌اطاعت وتمکین اربابان دستور ناچار باشد .

شهریار دارای قدی متوسط - چهارشانه - درشت استخوان - کله و صورت بزرگتر از عادی - رنگ چشم وابرو و موی سر بین مشگی و میشی - چشمها نجیب و خیلی نافذ - پلك بالا

کمی بادکرده ـ ابروها پرپشت ولی نازك و کاملا قوسی و بین دو ابرو فاصله ـ پیشانی متوسط ـ دماغ کمی بزرگتر ـ وسط دماغ کمی برجسته ولی کشیده ومتناسب . گوشها پهن وخوابیده ـ دهن متوسط ـ لب پائین کمی کوتاه‌تر و قرمزی لب بالا ناپیدا ـ چانه‌دارای سیب ذقن کامل ـ صورت گرد ـ گردن موزون ـ قیافه سنگین ونجیب وسر بپائین است .

در تنهائی همیشه گرفته ومتفکر اما دربرخورد بااشخاص فوراً شکفته میشودوسعی‌میکند مخاطب خود را بهرترتیبی هست خوش بدارد ـ لهجه‌کاملا تهرانی حتی‌وقتیکه ترکی‌حرف‌میزند لهجه فارسی است ، روحیه بیشتر تبریزی و پیش‌از معمول پابند عظمت واخلاق ومذهب است . قیافه وصدا وطرزبیان خیلی گیرنده، حرف زدن باتأنی وروشن وشمرده وگاهی درمحاورات‌خیلی صاف وساده وتقریباً بی‌ملاحظه است .

سیمای شهریار نسبت بافکار وتخیلاتش دائماً در تغییراست ـ با سیماهای مختلف وگاهی متضاد میشود او را دید ـ از قبیل سیمای یك‌کودك معصوم ـ یك مرد جهاندیده یا یك رند قلندر بتمام معنی ، یك روحانی عالی ، یك درویش افتاده حال ، یك‌شهسوار یایك‌قهرمان ، ولی‌اغلب سیمای یك پدر بلکه یك‌مادر دلسوزوفداکار را دارد .

مثل اینکه درشعرش نیز روحیه‌های مختلف و خصائص اساتید گذشته جمع‌است. آری در سخن او بلندی طبع وروح حماسهٔ فردوسی ، مجلس‌آرائی و تابلوسازی نظامی ، حکمت‌سنائی، عرفان مولوی ، نازکی ونفوذ بیان سعدی ، چکیدگی واستحکام وصداقت ودرعین حال مرموزی غزلهای حافظ ، سوز وحشی بافقی حتی‌سلاست وسادگی ایرج راکاملا میشود تشخیص‌داد .

ممکنست براثرانتقال شهریار از تهران به‌تبریز، بعضی تبریزی‌ها تصورکنندکه‌تهرانی کمتراز تبریزی ارزش برای شهریار قائل است یا مثلا موضوع حسادت وتبعیض درمیان باشددر صورتیکه قضیه بعکس است. زبان شعرشهریار، فارسی‌مخصوصاً فارسی لهجهٔ‌تهرانی‌است‌بنابراین لطائف و نکات هنری شعر شهریار را فارسی زبانان مخصوصاً تهرانیها بیشتر درك میکنند و ارزش بیشتری هم برای آن قائلند . من خود شاهد و ناظرم که تأثیر آثار شهریاردرتهران بیش ازهمه جاست . البته هرهنرمندی بلکه هرکسی ممکن است یکعده حسودهم داشته باشد ولی این موضوع علی‌العموم ودرهمه جا برای همه‌کس هست . بازاگر بخواهیم مقایسه کنیم شهریار ازهمه‌کس بیشتر مورد قبول عامه است زیرا هنر واقعی مورد پسند همهٔ افراد بشراست.

شهرت شهریار تقریباً بی‌سابقه است تمام کشورهای‌فارسی زبان وترکی زبان‌بلکه‌هرجا که ترجمهٔ یکقطعهٔ او رفته باشد ، هنراو را میستایند . منظومهٔ (حیدربابا) نه‌تنها تاکوره‌دههای آذربایجان بلکه به‌ترکیه وقفقازهم رفته ودرترکیه چندین‌بارچاپ شده‌است، بدون استثناء‌ممکن نیست ترك زبانی منظومهٔ حیدربابا را بشنود ومنقلب نشود.

دراقصی نقاط ایران‌دریك کلاس‌درس‌ادبی‌وقتی‌که معلم برای‌نوشتن‌انشاء شرح‌حال‌شاعری را موضوع قرارمیدهد اغلب ازشاگردان شرح حال شهریار را مینویسند ـ حتی دردانشکده‌های

ادبی که تاسالهای پیش مجاز بودند تز خاتمهٔ تحصیل خود را روی شعرای معاصر هم بنویسند اغلب شهریاررا انتخاب میکردند.

آخرین و تازه ترین شعر شهریار مثنوی (مولانا درخانقاه شمس) است که اخیراً برای جشن (روز مولانا) درتبریز سروده و خود شاعر درجشن خوانده‌است و این قطعه‌که درهمین‌جلد بچاپ رسیده و از نظر خوانندگان عزیز میگذرد درروز جشن مورد استقبال بی‌نظیری قرار گرفت.

شهریار ازمحل وامی که‌بانك کشاورزی به‌اعضای خود میدهد منزل کوچك قابل‌سکنائی دریکی ازکوچه های منشعبه ازخیابان پهلوی تبریز بقیمت بیست‌وچهارهزارتومان خریده‌است که هیجده هزار تومان آنرا مقروض است و ماهیانه اقساط آن را به بانك کشاورزی از محل حقوقش میپردازد.

شهریار درتبریز بایکی ازبستگانش ازدواج‌کرده‌که ثمرهٔ این وصلت دختری سه ساله بنام شهرزاد و دختری پنج ماهه بنام مریم است.

شهریار علاوه برزن ودوفرزند متکفل مخارج و مجبور بکمك عدهٔ دیگری نیزمیباشد و حقوقی‌که دریافت میدارد باتوجه بعائلهٔ سنگینی که دارد ناچیز است وتنها روح درویشی و استغنای طبع وتوکل اوست‌که‌چرخ زندگی اورا میچرخاند ـ دراینمورد چیزی‌که قابل‌ملاحظه است مراتب شکرگذاری بیحد و حساب شهریار است‌که هیچوقت ازآن غفلت نمیکند.

شهریار غیرازاین شرح حال ظاهری‌که نوشته شد شرح حال مرموز واسرارآمیزی هم داردکه نویسندهٔ بیوگرافی را درامر مشکلی قرار میدهد زیرا از طرفی نویسنده ناچار است شخص مورد بیان را دقیقاً موشکافی‌کرده و خوانندگان را آنقدر آشناکند که نقطهٔ ابهامی از حالات او برای‌آنها باقی نماند و ازطرفی بعضی احوال هست‌که جزو اسرار و رموزآن‌شخص است و برای نویسنده اگر آن رموز هم‌کشف شده باشد باز جنبهٔ اسراری خود را از دست نداده است . چه ممکن است افشای آن ایجاد ناراحتی برای شخص مورد بیان بکند و یا برای نویسنده‌که مجبور باختصار و ایجاز است موقعیت و فرصت مناسبی مقدور نگردد . اینست که نگارنده دراین‌مورد ناچارم بطور خلاصه و سربسته‌نکاتی ازآن احوال‌را شرح دهم‌تااگرصلاح و مقدور شد بعد ها مفصل بیان شود :

شهریار درسالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹ درمجالس احضار ارواح‌که توسط مرحوم دکتر ثقفی تشکیل میشد شرکت میکرد شرح آن مجالس سابقاً درجراید و مجلات چاپ شده است شهریار درآن مجالس کشفیات زیادی‌کرده است وآن‌کشفیات اورا بسیروسلوکاتی میکشاند در سال ۱۳۱۰ که بخراسان میرود تاسال ۱۳۱۴ که درآن صفحات بوده دنبالهٔ این افکاررا داشته است و درسال ۱۳۱۴ که به‌تهران مراجعت میکند تاسال ۱۳۱۹ این افکار و اعمال را باشدت بیشتری تعقیب میکند تااینکه درسال ۱۳۱۹ داخل جرگهٔ فقر و درویشی میشود و سیر و سلوك

این مرحله را بسرعت طی‌میکند و دراین طریق بقدری پیش میرودکه برحسب دستور پیرمرشد قرار میشودکه خرقه بگیرد وجانشین پیر بشود ـ تکلیف این‌عمل شهریار را مدتی درفکر واندیشه عمیق قرار میدهد وچندین ماه درحال تردید وحیرت سیرمیکندتااینکه متوجه میشودکه‌پیرشدن واحتمالا وزرووبال جمع‌کثیری را بگردن گرفتن برای شهریارکه منظورش معرفت‌آلهی وکشف حقایق است عملی دشوار و خارج ازخواست و دلخواه اوست. اینجاست‌که شهریار باتوسل بذات احدیت ورازونیازهای شبانه بکشفیاتی علوی ومعنوی میرسد وبطوریکه خودش‌میگوید پیش‌آمدی آلهی او را با روح یکی ازاولیاء مرتبط میکند وآن مقام مقدس‌کلیهٔ مشکلاتی راکه شهریار در راه حقیقت و عرفان داشته حل میکند وموارد مبهم ومجهول برای اوکشف‌میشود .

شهریار درتمام این مراحل اشعاری بفراخور حال و موقع سروده‌است‌که دردیوانهایش منتشر است وبیان‌آنها دراینجا موجب تطویل‌کلام میباشد .

باری شهریار پس از درك این فیض عظیم بکلی تغییر حالت میدهد ـ دیگر از آنموقع به بعد پی بردن به‌افکار وحالات شهریاربرای خویشان ودوستان وآشنایانش حتی من مشکل‌شده بود حرفهائی میزد که درك آنها بطور عادی مقدور نبود ـ اعمال و رفتار شهریار هم بموازات گفتارش غیرقابل درك وعجیب شده بود . مثلا شهریار تاآنموقع بموسیقی علاقه وافری داشت و سه تار را استادانه مینواخت چند فرد هم سه تار داشت که بی‌نظیر بود از جمله یکی از سه تارهای مرحوم درویش بودکه مرحوم صبا باوداده بود شهریار از آن تاریخ به بعد بطوری ازموسیقی اعراض کردکه تا بحال دیگردست به‌آلات موسیقی نزده است وسه تارهای خود را هم پرت‌وپلا کرد ـ شعر گفتن راکه تمام دلخوشی شهریار بآن بود برای مدتی ترك‌کرد ـ شهریارتقریباًسی سال اعتیاد سنگینی به نشأت مخدره داشت‌که در این موقع بطوراعجازآمیزی ازآن صرف‌نظر کرد ـ خلاصه‌شهریارهرچه‌راکه‌بآن‌علاقه‌داشت‌کنارگذارد ـ دیگرفکروذکرشهریارفقط‌خواندن‌قرآن وعبادت وتهجدشد وازهرنوع معاشرت وملاقات خودداری میکرد ـ این حالت چندسالی طول کشید ودر تمام اوقات شهریار غمگین و متأثر و چشمهایش اشك آلود بود ـ کارهای خودش را شخصاً انجام میداد ـ وکمك هیچکس را قبول نمیکرد واغلب میگفت‌که مرد خدا ومؤمن‌حقیقی باید امتحان بدهد وامتحان من سخت است ومطالب دیگری درهمین زمینه‌ها بیان میکردکه فهم آنها بطور عادی مشکل بود ـ شرح احوال وتقریر بیانات‌آن موقع شهریار بقدری‌مفصل‌وپیچیده ومرموزاست‌که محتاج به تدوین‌کتاب علیحده ومخصوصی است. بالاخره درحدود سال ۱۳۳۱ حال انقلابی شهریار تخفیف یافت ودرآنموقع میگفت‌که امتحان من تمام شده است و علم قرآن را یافته‌ام وبعداز آن تأویلات و تفسیراتی ازقرآن مجید میکرد وحالیه هم‌میکندکه‌برای اهلش شنیدن ودانستن آنها ارزش فراوان دارد ـ منتهی بیان آنها در این سطور بطوریکه عرض شد فعلا مقدور نیست وبفرصت بهتری محول میشود .

ازآثار شهریار غیراز این چهار جلد دیوان‌که توسط‌کتابخانهٔ خیام چاپ و منتشر شده

است جزوه‌ئی بعنوان (حیدربابا) بزبان ترکی درکتابخانهٔ حقیقت تبریز چاپ شده‌است ــ و درسال ۱۳۰۸ دیوان کـوچکی توسط کتابخانهٔ خیام چاپ شده بود که مقـدمه هائی بقلم مرحوم استاد ملك‌الشعرای بهار و استاد سعید نفیسی و شاعر گرانمایه پژمان بختیاری نوشته شده بود . اشعار آن دیوان‌کوچك بقدری در مرحوم استاد ملك‌الشعرای بهار تأثیرکرده بود که شهریارراکه‌بیش از۲۳ سال نداشت درمقدمهٔ خود افتخارایران بلکه دنیا معرفی‌کرده‌بود.

بعلاوه جزواتی حاوی روح پروانه ـ صدای خدا و قهرمانان استالینگراد هم در سابق چاپ و منتشر شده است‌که فعلا تمام‌آنها نایاب است ولی اشعار مندرج درآن جزوات ودیوان کوچك دراین چهار جلد جمع‌آوری و چاپ شده است.

درموقعیکه جلد اول دیوان شهریار چاپ ومنتشر شد بعضی ازمنقدین ایرادگرفتندکه چرا اشعار شهریاررا قبل ازانتشارگلچین و زبده نکرده‌اند ــ این موضوع ما را ناچارکردکه درمقدمهٔ جلد دوم علت و اشکال این‌کاررا بیان‌کنیم‌ــولی معلوم میشودکه هنوز این‌نظریه برای خرده‌گیران باقی مانده است و بطوریکه درکتاب صدف‌که اخیراً روی بعضی از شعرای‌معاصر ایران تدوین شده این‌مطلب درشرح حال شهریار باذکر مثال بیان شده است.

دراینجا ناچاریم که باستحضار این طبقه ازخوانندگان موشکاف و دقیق برسانیم‌که ما بدون رعایت شدت و ضعف و یا بقول آنها خوب و بد هرچه ازآثار شهریارکه توانستیم جمع‌آوری‌کنیم چاپ و منتشرکردیم واگر قسمتی ازآثار شاعر دراین‌چهارجلد چاپ نشده یانسخهٔ اصلی بدست نیامده است و یاچاپ آنها بعللی مصلحت نبوده است.

البته شهریار اشعار خود را درادوار و حالات و سنین مختلف سروده‌است و شکی‌نیست که بعضی ازاشعارش بپایهٔ اشعار خوب و عالی او نمیرسد . ولی برای حفظ کلیات آثار ناچار بطبع تمام اشعار بودیم .

اما برای‌آنگونه اشخاص‌که چنین حرفه وهنری دارندکه اشعار شعرا را زبده وخلاصه میکنند همیشه وقت و فرصت است که کلیات شهریاررا هم مانند زبدهٔ شاهنامه و یـاخلاصهٔ شمس تبریزی و غیره تدوین و چاپ و منتشر کنند تا ازاین راه هم خدمتی معنوی و هم استفاده ئی مـادی بکنند درهمین اوقات هم از آثار شهریار خلاصـه ها و زبده هائی بدون اجازهٔ مصنف چاپ و منتشر میشود که زبده خوانان میتوانند از آن جزوات استفاده‌کنند.

نگارنده که درتدوین این‌چهار جلد دیوان شهریار سهم مستقیم دارم فکر میکنم‌کـه خوانندگان گمنام که مورد نظر و علاقهٔ مصنف هم همانها هستند ارزش زحماتی‌راکه درانجام این خدمت ادبی برایگان متحمل شده‌ام میدانند ومحتاج به‌حقشناسی همان طبقهٔ خوانندگان بی‌ریا هستم .

شهریار درسالهای اخیر اقامت درتهران خیلی میل داشت که بشیراز برود و درجوار آرامگاه استاد خود حافظ باشد واین‌خواست خود را دراشعار (ای‌شیراز و در بارگاه سعدی)

که درهمین جلد چاپ شده منعکس کرده است ولی بعد ها از این فکر منصرف شد و چون از اقامت درتهران هم‌خسته شده‌بود مردد بودکجا برود تااینکه یکروز بمن میگفت‌که: (ممکنست سفری ازخالق بخلق داشته باشم) و اینهم از حرفهائی بودکه ازاو شنیدم و عقلم قد نمیداد ـ تا اینکه یکروز بی‌خبر ازهمه‌کس حتی ازخانواده‌اش از تهران حرکت کرد و خبر او را از تبریز گرفتیم .

رفتن شهریار ازتهران برای دوستانش خاصه من یکی ازبزرگترین ضایعات بود زیرا محضرش منبع فیض بود و بااینکه‌خودش این‌اواخر خیلی غمگین بود ولی درمحضر اوغم‌دنیارا فراموش میکردیم .

خوانندگان عزیز تصدیق دارند که توصیف یك شاعر عارف اسرار آمیز کار بسیار مشکلی است و برای این‌بنده که بضاعتی ندارم فعلا بهتر ازاین مقدور نبود معهذا تصور میکنم که ازمحمد گلندام همنشین و مصاحب حافظ گوی سبقت را ربوده باشم زیرا لااقل توانسته‌ام قسمتهائی‌ازحالات‌شهریار را برای خوانندگان وآیندگان روشن‌کنم تااگر عمری وقسمتی‌باشد نکات مبهم و مرموز او نیز برای فرصت بهتری بجهت اهلش گفته‌آید .

اجمالا بایدگفت‌که شهریار اول عمرش وحالیه‌که انشاءالله آخرعمرش نباشد نسبتاً روی آسایشی دید و « باقی همه‌آشفتگی و شیفتگی بود »که امید است اول و آخر همه بخیر باشد.

شرح یکی از غزلهای شهریار

جوان۲۳ساله‌ئی فرض کنید بنام شهریار، تقریباً درحدود سال ۱۳۰۸شمسی که‌دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی‌است. دریکی ازخانه‌های تهران دو اطاق بایك مهتابی دراختیار دارد، دراین خانه دختر باذوق و باعاطفه‌ئی هم هست باسم (لاله) که قسمتی ازکارهای منزل شهریاررا بدون توقع مزدی بعهده گرفته (این همان لاله است که شهریار چندین سال بعد که ازسفر خراسان برگشت اورا مرده‌یافت‌ودرسرخاك اوغزل بسیارلطیفی‌ساخت بمطلع (بیدادرفت‌لالهٔ برباد‌رفته‌را).

این روزها معشوقهٔ شهریار باصدها داستان شورانگیزیکه برای آیندگان طراحی کرده تازه دارد از چنگش بدر میرود ، دو هفته است که همدیگر را ندیده‌اند ، شهریار بااضطراب و انقلاب فوق‌التصوری دست بگریبان‌است . روزها بلکه شبها هم ، متصل میدود ومیرود بهجت‌آباد (محل گردشهای سابق) دوباره دیوانه‌وار میآید منزل اینجاکه هست معشوقه را آنجا، آنجاکه هست اینجا می‌پندارد . اما بقول باباطاهر (اگر دردم یکی بودی چه بودی) شهریار نه‌تنها معشوقه را از دست داده بلکه سه نفر رفیق موافق هم که تاکنون داشته اکنون بهیچکدام دسترسی ندارد.

۱ـ مرحوم سیدابوالقاسم شهیار که همشهری‌و صمیمی‌ترین دوست شهریار است، تقریباً تمام خوشیها و تفریحات شهریار که‌مستلزم مخارجی هم ممکن است باشد دور محور شهیار میچرخد ، بوسیلهٔ شهیار است که شهریار پیش یکعده ازرجال وقت معرفی شده و باز بوسیلهٔ اوست که دریك مجلس حال با قمرالملوك وزیری محبوبترین خوانندهٔ عصر آشنا شده و غزل معروف خود (قمر اینجاست) را ساخته و بدهنها افتاده . شهیار عضو دربار است وجوانی‌است خونگرم و فعال وِ خیلی باذوق که ازاشعار شهریار هم نسخه برمیدارد وکتابچه‌ئی ترتیب‌داده (دیوان‌کوچك شهریار که در۱۳۰۹ چاپ شده گرد آوردهٔ مرحوم شهیاربود) اما دراین موقع‌که شهریار احتیاج بتوجه بیشتری دارد طفلك شهیار هم مریض و مسلول شده و برای تغییر آب وهوا بمازندران رفته (شهریار بعد هاکه شهیار مرحوم شده دررثای اومیگوید :

او سایهٔ خدا بود ، پشت و پناه ما بود   تاسایهٔ خدا باد پشت وپناه شهیار)

۲ـ نگارنده، (زاهدی)که گرفتارامتحانات مدرسه وتهیهٔ مقدمات سفر اروپا برای تحصیل هستم و دیگر هیچ .

۳ـ جوانیست باسم (کریمخان) که اهل ذوق و ادب است و بسیاراصیل ونجیب اما

نـازك نـارنجی و زود رنج، اوهم مثل اینکه طاقت خلبازیهای شهریاررا نداشته قهر کرده رفته و درتهران هم نیست (شهریار میگوید ، خدا وقتی بخواهد یکی را بسوی خود بکشاند هر در امیدی‌که بسوی خلق باز میشود برویش می‌بندد .) درچنین ایامی یك روز نزدیك غروب که شهریار باز سراسیمه وارد منزل میشود ، لاله باو مژده میدهد که فلانی آمد اینجا و مقداری هم منتظر شما شد، چون عجله داشت رفت ، اما گفته شاید برای ساعت نه شب بتوانم بازسری بشما بزنم ، لاله باتأسف اضافه کرد که پیراهنش را هم برد ، گفت این پیراهن وقتی من نباشم شهریار را آزار خواهد داد. (پیراهنی‌که پارچهٔ آنرا خود شهریار انتخاب‌کرده بود.)

شهریار مثل اینکه دری ازبهشت امید برویش باز شده باشد اشك شوقی سر داد و در انتظار ساعت نه شب ماند ، اما سخت بیقرار، مخصوصاً ازرفتن پیراهن که حکم پیراهن یوسف را داشت سخت ناراحت.

شب شد ، لاله‌آمد چراغ نفتی شهریار را روشن‌کرد و گذاشت وسط اطاق ، خواست برود ، شهریار گفت دروپنجره ها را هم بازکن ، دارم خفه میشوم ، بااینکه هوا منقلب بود لاله ناچار اطاعت‌کرد .

ساعت نه شب داشت نزدیك می‌شد که باد زد و چراغ را خاموش‌کرد، شهریار این‌را هم بفال بد گرفت ، و باخودگفت (دیگرکار ازکار گذشته)لاله‌آمد چراغ را روشن‌کند شهریار گفت نکن ، اگر اوآمد روشن میکنم ، لاله گفت شامت حاضر است ، شهریار گفت اگـر او آمد میخوریم ، اما آنشب تاصبح ، چراغ خاموش و شام نخورده ماند زیرا او نیامد و نیامد که نیامد ، او نیامد اما شهریاری هم ساخت‌که چراغ دلها بدو روشن شد.

آن شب شهریار بایك پتو روی فرش درازکشید و باتب ولرز شدیدی‌که بجانش تاخته بود ، شب عجیبی را سحرکرد ، نزدیکهای صبح بودکـه شمع شاعرانهٔ خودرا روشن کـرد و این غزل را نوشت .

خوانندهٔ عزیز باخواندن این مقدمه وشرحیکه زیر ابیات مینویسم میتوانید دریابید که چگونه وقایع عادی هم ضمن بیان شعری ازآئینهٔ ذوق و ضمیر شهریار بروی‌کاغذ منعکس‌میشوند که ظاهراً رد پائی ازخـود باقی نمیگذارند وشکوه ابهام غزل هم نمیشکند . این همان سبك سمبولیك بلند و عجیب حافظ است‌که بعد ازحافظ‌کسی ازعهدهٔ آن برنیامده‌بود.

بنده اینجا قصدم فقط بیان شأن نزول و پیش‌آمدهائی‌است که این‌غزل را بوجودآورده است اما درك لطائف شعری و هنری غزل باخود شما است.

بوی پیراهن

اَشَمُّ رائِحةَ یوسفی و کیفَ شمیم عجب : که باز نمیآیم ازضلال قدیم

چون موضوع پیراهن معشوقه در بین است بیاد پیراهن یوسف افتاده و غزل خود را بااشاره بقصهٔ یوسف آغاز میکند .

اسیر بیت حزن گو دریچه‌ها بگشای اَشَمُّ رائحةَ یوسفی وَ کیفَ شمیم

دراین بیت اشاره به بازکردن در و پنجره ها شده است.

ببوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینك چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم

دراین بیت به‌خاموش شدن چراغ هم اشاره شده است .

حدیث روی تو میگفت لاله بادل من که داغ دل‌کندم تازه ، یاد عهد قدیم

اشاره به‌صحبتهائی‌که لاله بااوکرده وآمدن معشوقه را مژده داده‌است اما نتیجه جز داغ دل نیست .

خدایرا مستان یادگار عشق ازمن که درفراق تو نه یار دارم و نه‌ندیم

اشاره به پیراهن‌معشوقه‌که ازمنزل او بیرون رفته (این‌بیت دردیوان چاپی نیست چون خود شهریار درنسخهٔ خطی روی‌آن قلم زده بود ولی ازنظر تکمیل موضوع لازم است)

شکنجهٔ شب هجران بزیر پنجهٔ عشق فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم

بیخوابی و تنهائی و تاریکی شب و تب چهل‌درجه درحالیکه خود را درپتو پیچیده و میخواهد عشق‌آتشینی را زنده بگورکند الحق جز عذاب قبر تشبیه وتعبیری ندارد.

شکسته کشتی طوفانیم، شبانگاهان بدست کشمکش گردباد ها تسلیم

شکستی‌که خورده ، طوفانی‌که این حادثه درروحیهٔ او برانگیخته و بلاتکلیفی‌که باید دستخوش حوادث بشود ، دراین بیت نقاشی شده‌است.

کجائی ای‌خطسبزت به‌پشت خاتم لعل نوشته‌آیهٔ (یُحیی‌العظام وهی رمیم)

در این بیت به دوست خود مرحوم شهیار اشاره کرده که اگر او بود دراین موقع میتوانست بانوازشهای خود دل مردهٔ اورا زنده‌کند.

رقم بشیوهٔ چشم تو میزنم به‌بیاض که نسخه‌ئی بستانی ازاین سواد سقیم

باز اشاره بمرحوم شهیار و همینطور اشاره به‌نگارنده دارد که هردو ازاشعار اونسخه برمیداشتیم .

همای عشقم و ازخلدم آبخور برکند	هوای همت،پرواز تا بدین اقلیم

اشارهٔ ضمنی هست باینکه از تبریز بار سفر بسته و بتهران آمده .

فغان که چرخ نگونبخت حرمتم نشناخت	که میهمان بکشد کاسهٔ سیاه لئیم

اشاره به‌کم محلی و خلف وعده‌ئی‌که دیده وحتی خطر جانی که برایش پیش آمده و همینطور پیشگوئی حوادث بعدی است‌که دربیوگرافی شهریار اشاره شده .

اهادیاً بکریمٍ و قد هُدیتُ لئام	امان‌که داد دل‌من ده‌ای‌خدای کریم

اشارهٔ ضمنی بدوست خودکریمخان کرده و رنجشی که ازاو داشته رسانده است.

من ازصوامع کاخ رفیع معرفتم	که درمقابل آن آسمان‌کند تعظیم

من‌آن فرشتهٔ قدس حدیقهٔ‌خلدم	که حالیا شده‌ام درشرابخانه مقیم

بشهریاری‌ملك سخن برندم نام	برای‌خاطر لطف‌کلام و طبع سلیم

این سه بیت درآن تاریخ‌که شهریار این غزل را ساخت فقط یك غلو و مبالغه‌ای بنظر میآمدکه شاعر برای تسلی دل رنجدیدهٔ خود برزبان آورده باشد اما امروز معلوم میشود کـه حقاً یك الهام و پیشگوئی ازیك حقیقت مسلم بود .

تهران ـ بهمن‌ماه ۱۳۳۷

لطف‌الله زاهدی

مقدمه‌ای از استاد شهریار، که سالهای پیش برای جلد اول دیوان نوشته شده است واینك عیناً چاپ میشود .

بنام خدا

برای خوانندگان عزیز :

مایهٔ شعر ابتدا آن تأثیر و ارتعاش لطیفی است که بلا اراده برروی اعصاب انسان نقش میبندد . همینطور که مولود ظاهری آن اعمال بلااراده‌ئی از قبیل گریه ، خنده ، انقباض و انبساط اعصاب و عضلات است ، مولود معنوی آن نیز روح شعر ازقبیل حیرت ، شهامت ،سوز، رقت ، لطافت و صلابت و غیره خواهد بود .

این مایهٔ شعر یا موجد ارتعاشات عصبی چون امواج لطیفی در طبیعت از ازل تا ابد کشیده شده و دستگاه عصبی شاعر آنرا از خود طبیعت یا از دستگاه عصبی دیگری تحویل گرفته بصورت شعر بدستگاه عصبی دیگران (اگر این دستگاه‌را داشته باشند) تحویل میدهد . این روح شعر در ابدان متنوع که حلول میکند هنر - از قبیل موسیقی ، نقاشی ، سلحشوری، نطق و خطابه و غیره - بوجود میآید و چون سخن مظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است) مظهرکامل شعر نیز سخنی است که روح شعر داشته باشد (نظم و نثر ونطق و خطابه همه مشمول آن میشوند). چون درمیان افراد سخن نیزسخن منظوم لطیف‌ترین آنهاست، فرد کامل شعر وقتی پدید میآید که روح شعر در سخن منظوم حلول کند باینجهت‌است که شعر مطلق هم بآن اطلاق میشود .

اگر شعر با یك فرد انسان مقایسه شود حقیقت شعر ، که تا حدی بیان شد ، درمقابل روح انسان است . این حقیقت یا روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصنّع نمیشود آنرا پیداکرد وشاعر حقیقی بدان تمیزداده میشود. حالا برویم سراجزای دیگر شعر که بطور اکتسابی هم تحصیل میشوند : جمله یاکلام بجای جسم و بدن شعر است وهرکلمه‌ئی بجای عضوی . البته تناسب‌و زیبائی‌کلمات وهمینطورترکیب یادسته جمع‌آنهاکه‌کلام باشد بجای اندام

و تناسب اجزای آن در نزد انسان است . وزن و بطور کلی موزیك شعر که توافق حروف هم جزء آنست در شعر بجای لباس انسان است و معمولاً شعر در این لباس برسمیت شناخته شده است . وقتیکه بشعر قافیه میدهیم ، مثل اینکه عکس راقاب کرده و می‌بندیم، شکل یا فرم‌شعر (غزل ، قصیده ، مثنوی ، رباعی و مسمطات و غیره) تعیین میشودکه بجای فرم لباس است‌نزد انسان . همینطور که با تغییر فرم لباس ماهیت انسان عوض نمیشود شعر نیز تنها با تغییر شکل انقلابی در حالش پیدا نخواهد شد . شعر هدف ومقصود یا ایدآلی دارد که بجای مذهب ومسلك نزد انسان است و نیز موضوع و معنی و مفهومی ، که بجای اخلاق و رفتار و آدابی است که انسان به تناسب ایدآل خود اتخاذ میکند .

بنابراین شعرکامل شعری را باید گفت که تمام اجزای آن بحد اعلا باشد . در زبان شیرین پارسی بعقیدهٔ این حقیر در درجهٔ اول شعر حافظ است که کلاً بحد کمال شعر رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است . حتی برای شعر حافظ صفت « اسرار آمیزی » را هم باید باضافه قائل شد . شعر اساتید مسلم دیگر روح شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پاپپای روح راه نمیروند .

این بنده اگر حمل برتواضع درویشی نشود خود را خیلی باشکال و با چندین گذشت و اغماض میتوانم شاعر بدانم . ولی با اطمینان کامل معتقدم‌که هرگز بحد کمال شعر نرسیده‌ام و تاکنون نشده است که شعری از خواجه بزرگوار بخوانم و از بضاعت خود شرمسار نشوم . حتی بارها فکر کرده‌ام که ترهّات خود را از بن ببرم ولی چون این یکنوع خود خواهی‌و ناسپاسی محسوب میشد خودداری و خود را به‌سیر تکامل تدریجی امیدوار میداشتم . اینست که چاپ آثار خود را همیشه برای آینده محول میکردم ، حتی معتقد بودم برای بعد از خودم بماند بصلاح و کمال نزدیکتر خواهد بود . اما از یکطرف وضع آشفته دنیا عموماً و فقر و انحطاط خودمان خصوصاً این امید راکه‌کسی بعد ازمن بفکر طبع آثار من باشد از من سلب کرد . ضعف مفرط مزاجی هم که از حیاتم رمقی بیش نیست این اندیشه را تقویت کرد و از طرف دیگر استقبال عامه و اصرار دوستان‌که حقیقةً برای بنده اسباب شرمندگی شده بود ، رویهمرفته ، موجب شدند که بچاپ و انتشار آثار ناچیز خود بـا صورت فعلی رضایت بدهم بامید آنکه انشاءالله اگر عمری بود در چاپهای بعدی تصحیح و تکمیل شود .

اگر چنانکه بیتی یا مصرعی از این میان مقبول طبع صاحبدلان قرار گرفته وطبع‌آن خدمتی محسوب شد باید عرض کنم که آثاربنده کلاً خاصه از بیست سال باین طرف مدیون‌دوست پاك گوهرم آقای لطف الله زاهدی است که تمام را ضبط و ازصدمت زوال ایمن داشته‌اند، در درجهٔ دوم چاپ آنها مدیون دوست عزیزم آقای علی زهری است که سالها باین فکر بودند و اخیراً چاپخانهٔ طرف اطمینانی هم در اختیار داشتند ،که این خود فرصت مغتنمی بود ، واین

بنده نیز بذوق و سلیقه و اصالت و امانت ایشان از هرحیث اطمینان داشتم . و در درجهٔ سوم مدیون دوستان عزیز و محترم بنده آقایان سرهنگ اسمعیل جلیلی ومحمود حیدر زاده میباشد که هر کدام مبلغی با خرید کاغذ کمك کرده‌اند البته خیلی‌ها بودند که داوطلب بکمك بودندعلت اینکه بنده منت پذیر این دو دوست محترم شدم اینست که اینها از اصیل‌ترین خانواده‌های آذربایجان و شرح خدمات خانواده و شخص ایشان بکشور عزیز ما ایران اگر نوشته بشودخود کتابی خواهد بود که فعلا از حوصلهٔ قلم و مقصود بنده بیرون است . در خاتمه سعادت تمام دنیا ، خاصه میهن عزیز خود را ازدرگاه خدای مهربان خواستارم . خدا حافظ همه .

سید محمد حسین شهریار

مقدمهٔ استاد شهریار برای جلد سوم دیوان که در سال ۱۳۳۵ نوشته شده .

مقدمه

اینك منتشر میشود کتابی که سرگذشت ده ساله بغرنجی پیدا کرده و کم کم بصورت معمائی در آمده بود . همراه جلد اول و دوم بچاپخانه رفت و چاپ هم شد ولی مثل یوسف ، یارانش از غار بیرون آمدند و او سالها در باز داشتگاه خود توقف کرد بی‌آنکه علت توقیفی در کار باشد یا قید و زنجیری علناً بدست و پای او زده باشند سالها برغم علاقه‌مندانی که داشت منتشر نشد که نشد .

بموازات گرفتاریهائی که برای ناشر محترم پیش میآمد ، محکومیت بتوقیف و ابهام سرنوشت این کتاب نیز کشیده‌تر میشد .

اما خط سیر این بیچاره از دوسر منتهی به بن‌بست بود زیرا تصادم آن تنها باگرفتاری ناشر نبود بلکه ازجانب مؤلف گوئی شکوه بیشترداشت . آری بنده هم دراین ده سال با بحرانها و تحولات روحی عجیبی که از نوادر مواهب الهی وجز برای اهل سیر و سلوك واقعی قابل فهم و قبول نیست دست بگریبان بودم . زجری که اجرش را چه‌جای این کتاب با دنیا‌ها عوض نکنی. شخصاً نمیتوانستم برای انتشار آن اقدامی بکنم زیرا با تغییر روحیهٔ که داده بودم تاچند وقت که اصلا نمیتوانستم چیزی را مطلقا دوست داشته باشم بعدها هم که کم کم حواسم آزاد میشد از اصل (هنر برای هنر) و همچنین وطن محدود عدول کرده واگر موهبت بیانی برای خود قائل باشم آنرا درخدمت اجتماع و چراغ هدایت دینی واخلاقی وجهانی میخواستم.

اکنون که با حقوق دیگران تصادم پیدا میکند ، هنوز هم چیزی که خودم را بدان میتوانم تاحدی راضی کنم این است که اگراین کتاب عین مطلوب ومقصود نباشد اقلانشریه‌ایست که برای لطیف ونازك ساختن قلوب و احساسات مردم کمك میکند که این خود زمینه مساعدی برای منظور اصلی میتواند باشد .

دیگران هم که میخواستند اقدام کنند میگفتم شخصی باعتماد و اعتبار دوستی من وبقصد

خدمت دست بکاری زده و زحمتی کشیده حق اینست که خودش هم بآخر برساند اگر امروز مانعی برایش پیش آمده باشد فردائی هم هست تااینکه رفقای مشترك من وایشان مداخله کردند و ایشان هم حاضر شدندکه بامیل و رغبت خود انجام این کار را بعهدهٔ دیگری واگذارندبرای بنده هم مانعی یابهتر بهانه‌ئی نماند و دیگر بهتر که این کار بعهدهٔ کتابخانه خیام گذاشته شد که مدیر آن رفیق سی‌و پنج ساله من و از ابتدا هم ناشر آثار بیمقدار من ایشان بوده درواقع حقی بود که به‌حقدار رسید .

اما علت العلل تأخیرانتشار این مجموعه را باید در اقتضای عصر ونتایج جنگ‌جهانی جستجوکرد که در غالب کشورها بصورت هرج و مرجی در تمام شئون بخصوص در مطبوعات ونشریه‌ها بروز کرد . البته باوجود نشریه‌های تبلیغاتی مصر و مسمم بعضاً هم مضر و تخریبی ، مجالی برای این قبیل کتب بی‌غل‌وغش وبی‌پشتیبان نخواهد بود وگرنه تمایل عامه مردم‌بانتشار این‌کتاب باندازه‌ئی بود که بتواند بموانع کار مؤلف وناشر فایق بیاید .

در هرصورت این‌کتاب اسماً نه، ولی عملا سرپرمخمصه‌ئی داشت وانجام‌کارش بااخلال و تلال مواجه شد از این جهت سرنوشت و سرگذشتی شبیه بکتب بزرك دنیا از قبیل مثنوی و شاهنامه پیداکرد . خدا کند که سروآبهامی‌هم درکارش باشد که اقلا باین مکافاتش بیرزد.

این کتاب را مکتب شهریارخوانده‌اند این تسمیه بمعنای واقعی صحیح نیست بلکه یك غلط معمول استعمال عُرف و اصطلاح است مثل اینکه سابق میگفتند فلان شاعر صاحب سبك است در صورتیکه برای شعر فارسی دو سبك بیشتر قائل نبودند (ترکستانی و عراقی) اگر بنامیشد هرشاعر باشخصیتی را واقعاً صاحب سبك بدانند ، لازم میشد که برای شعر فارسی مثلا صدها سبك قائل شده باشند در صورتیکه چنین نکرده‌اند . پس ازاین سبك گفتن منظورشان سبك‌واقعی واصلی نبوده بلکه میخواسته‌اند بگویند فلان شاعر صاحب شخصیت است یعنی طرز بیان مشخصی دارد که با آشنا شدن با آن طرزمیتوان آثار او را تشخیص داد مکتب شهریار گفتن هم ازاین قبیل است اما روی‌قیاس سابق بایستی سبك شهریار میگفتند : چون بعضی از اشعار این‌کتاب بشکل مکتب رمانتیك غربی است‌باین مناسبت مکتب شهریار گفته‌اند بهرجهت بنده خودم‌موافق نیستم ولی کلمه بهتری هم‌که این مقصود را بیان‌کند و لطیف هم باشد و بادو بروتی هم نداشته باشد فعلا بنظرم نمیآید اگر پیدا کردیم و زنده بودیم انشاءالله در چاپهای بعدی تصحیح خواهد شد .

تسمیهٔ سبك هندی هم باز از این قبیل است زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شعرفارسی (ترکستانی و عراقی) صرف نظر از روحیهٔ شعر که تشخیص آن مشکل و ممکنست مورداختلاف نظر واقع شود ، ازحیث کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و روابط و طرز چیدن آنهاست در جمله‌بندی یعنی تشخیص از نمای خارجی و صورت ظاهر شعر کافی است بدون منظور داشتن معنی و مضمون .

مثل این بیت معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته باتغییرجزئی :

بردکشتی آنجا که خواهد خدای — وگر جامه برتن درد ناخدای

خدا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه برتن درد

فقط از پس و پیش بودن کلمات تشخیص داده میشود که اولی ترکستانی و دومی عراقی است اما هندی بیشتر از حیث فکر و مضمون شناخته میشود (البته منظورم شعرای واقعی هستند نه آنهائی که مثلا فارسی را خوب بلد نباشند و کلمات را خوب سرجای خود نتوانند بنشانند) حتی بهترین غزلهای صائب و کلیم، فرقی با غزلهای سعدی و حافظ ندارند ونمیشود گفت هندی فقط آنجاها که مضمون خیلی باریك است ولفظ هم کاملا رسائی آنرا ندارد که معنی را خیلی عادی و روشن جلوه بدهد، غرابتی پیداشده وهندی تحقّق پیدا میکنداما این غرابت هرچه هست درمعنی است در کلمات هیچوقت پیچیدگی نیست کلمات معضله هم اگر تصور بشود درترکستانی هست که در هندی نیست مخصوصاً حالاکه اسم (مکتب) پیدا شده ومکتبهای غربی هم محلی ازاعراب دارند هندی را هم لازم بلکه واجب است که مکتب بخوانیم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفوظ تر بماند بحدس قوی منظور قدیمیها هم از سبك هندی گفتن همین مفهوم اصطلاحی بوده که کم کم صورت قطعیت پیداکرده و سبك اصلی شناخته شده .

نکته قابل ذکر دیگر اینکه سالهاست در کشور ما صحبت از شعر تازه و کهنه است غالباً از من میپرسند که عقیدهٔ شما دربارهٔ اشعار جدید چیست ؟ اینك جواب بنده : چیزی که مسلم است تنها تازگی کافی نیست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد در هرچیزی شرط اول خوبی و زیبائی است بعد چیزهای دیگر از جمله تازگی یکقطعهٔ ادبی فرض کنید مال عهد دقیانوس اما هم مطلبی دارد سودمند وهم شعر است یعنی نفوذ و تاثیر دارد . قطعهٔ دیگری فرض کنید از حیث سبك آخرین سیستم ولی نه شعرواقعی است ونه مطلب مفیدی دارد شما این دوقطعه را در محلهٔ کوران هم ببرید قطعاً اولی مقبول است ودومی مردود .

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست .

فرض کنید بنده قطعهئی ساختهام که الان جلو چشم شماست این قطعه مدعی است که من هم شعر هستم و هم تازه. شروع میکنیم بخواندن اگرهیچ تأثیری درمانکرد که اصلا شعر نیست و موضوع منتفی است اما اگر ثابت شد که شعر است از نظر تازگی تجزیه وتشریح میکنیم :

۱ـ اگر در این قطعه رعایت وزن کاملا نشده ـ در اینصورت چرا بگوئیم شعرمنظوم شعر که واجب نیست موزون باشد میگوئیم شعریست منثور و مسجع تا کسی هم متعرضش نشود در هرصورت اینجا تازگی معنی ندارد .

۲ـ اگر مصرعها از اوزان مختلف هستند ـ این جورشعر جز برای تآتر ودرام وچیزی از این قبیل خوش آیند نیست بلکه بسیار زننده است چهجای تازگی .

۳ـ اگر مصرعها هیچکدام قافیه ندارند ـ از جنس بحر طویل است که در شعر فارسی از قدیم هست چون نسبتاً منسوخ شده بود یك تازگی نسبی دارد اما آن هم که مال من نیست

باشد هم مهم نیست بحرطویل سابق ازمصرعهائی تشکیل میشد همه بی‌قافیه که مثلا بعد از دوسه صفحه گفتن یکحرف الف را قافیه میکرد که‌آنهم مثل نداشتن بود.

۴- اگر مصرعها کوتاه و بلند است - ازجنس مستزاد میشود که سابق هم داشتیم مضافاً اینکه ما اینها را ازاشعار سفید وآزاد فرنگی تقلید میکنیم درحالیکه بحدس قوی‌آنها ممکن است ازما اقتباس‌کرده باشند و حق هم اینست.

۵ - اگر تقلیدی است ازیك مکتب اروپائی- تقلید آن هم ازخارجی اگر عیب‌نباشد هنر هم نیست (البته مکتب رمانتیك‌را باید استثنا کرد) که حالا مال خودمان است زیرا این مکتب ازپنجاه شصت سال پیش درادبیات ما وارد و شاهکار هائی هم روی آن ساخته شده و رسمیت پیداکرده. رمانتیك مخصوص یکی دوکشور هم نیست بلکه رایج و معمول همه دنیاست. رمانتیك هم باشد زیاد تازگی ندارد ، سه تابلو عشقی و افسانهٔ نیما سی‌سال پیش ساخته شده ولی باوجود این رمانتیك را باید یکی ازشرایط فرعی تازگی قبول‌کرد.

۶- اگر جای اجزای جمله ازقبیل مسند و مسندالیه وغیره مثلا پس و پیش شده این یك انحطاط فکری‌است‌که مدتی‌را هم باید صرف اصلاح‌آن‌کنیم. پس ما عوض اینکه بسرعت انتقال مردم‌کمکی‌کرده باشیم بعکس‌کرده خواننده را مدتی هم درلفظ معطل میکنیم‌که دیرتر بمعنی برسد . اینجا هم تازگی هیچ معنائی ندارد.

۷- اگر لغات و تعبیرات و امثال فرنگی دارد که جز درضمن سبك متجدد و سبك ساده و مکتب رمانتیك آن هم باشرط بین‌المللی و منحصر وکاملا مصطلح و معمولی بودن‌هرگز جائز نیست - این هم سیر قهقرائی و برگشتی است مثلا بسبك دورهٔ مغول که فقط تغییرلباس داده است یعنی اگر آنوقت عربی بود حالافرنگی‌شده . شبیه بهسبك‌آخوند های بی‌سوادسابق میشودکه برای پوشیده داشتن بی‌سوادی خود طوری صحبت میکردندکه مقصود فهمیده نمیشد مردم عامی هم این‌جور بار میآمدند یعنی وقتی ازحرفهای کسی سر درنمیآوردند این‌را دلیل معلومات عمیق طرف میدانستند پس تاکنون یعنی تنها باتکای صورتهای بالا درقطعهٔ من هنوز تازگی تحقق پیدا نکرده یك‌تازگی نسبی و فرعی هم باشد مال شخص من نیست اگرهم باشد هیچ اهمیت قابل ذکری ندارد درشعر نوع تازه‌ئی طرح‌کردن هیچ اشکالی نداردکاریست که هربچه مکتبی میتواند.

پس تازگی چیست(؟)

حالا میآئیم بسراغ روحیه و موضوع‌ومطلب که تازگی اینها شرط اصلی تازگی شعر است اگر در این قطعه یك روحیه وکیفیت تازه و یك موضوع و مطلب تازه هم پیداکردیم که واقعاً مال طلق من بودند آنوقت باین قطعه که شعر بود میتوانیم بگوئیم تازه هم‌هست .

تازگی موضوع و مطلب استنباطش نسبتاً آسان و قابل اثبات است .

اما روحیه و کیفیت که اساس شعر است آن هم کشف تازگی آن امریست ذوقی درك میشود و قابل توصیف نیست . اینجا تشخیص باذوق سلیم است متاسفانه کیست که مدعی ذوق‌سلیم نباشد اصل درد هم اینجاست که خواجه میفرماید :

(سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست)

وقتی وجود این دو شرط اصلی (تازگی روحیه ـ تازگی موضـوع و مطلب) تازگی این‌قطعه را ثابت‌کردند ، میتوانیم جویا بشویم که این تازگی بحد کمال هم هست یا نه آنوقت میآئیم سر وقت شرائط فرعی که تکمیل کنندهٔ تازگی هستند و دریك قطعهٔ کاملا تازه اینها هم. باید رعایت شده باشند .

شرایط فرعی تازگی شعررا میشود بشرح زیر خلاصه کرد:

۱ـ سبك ـ تازه‌ترین سبك شعر فارسی (سبك ساده است) و آن بعد از(سبك متجدد) هم پیدا میشود این‌سبك نزدیك‌کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادی مردم البته باشرط احتراز ازاغلاط عامیانه جز درموارد عمدی .

۲ـ مکتب ـ تازه‌ترین مکتب درشعر فارسی رمانتیك و خلاصهٔ آن امپرسیونیسم است که حکم نت برداشتن ازرمانتیك را دارد.

درمواردیکه موضوع کوچکی‌را نظر باهمیتی که‌داردلازم‌است‌شرح وبسطداد وبزرك کرد احتیاج مکتب رمانتیك پیش میآید البته‌این‌مکتب نسبت به‌طرزقصه‌پردازی کلاسیك‌ما تازگی‌دارد ودرمواردیکه نوع‌احساساتمان هم‌تازگی‌دارد و میخواهیم دنیاپسندهم باشد ضرورت پیدا میکند.

۳ ـ نوع شعر ـ همان شکل بحر طویل و مستزاد مخصوصاً مخلوط هردو که رنگ تازه‌ئی هم بخود گرفته برای مکتب رمانتیك که برای بیان احساسات این عصر ، آزادی عمل بیشتری لازم دارد تازه‌تر و مناسبتر ازسایر انواع شعر بنظر میرسد.

۴ـ کلاس شعر ـ چون تازگی هرچیزی را باید درکمال آن بدانیم و کهنگی را در نقصان و بازگشت‌آن بصورتهای ابتـدائی ، پس برای الفـاظ و موضوعات و مطـالب هم میشود درجاتی قائل شد :

کلاس لفظ ـ شرط تازگی کلمات اینست که از طبقـهٔ کلمـات پست و مستهجن و متبادر به مستهجن و موهن یاخیلی‌کهنه یا مبتذل نباشد و حتی‌الامکان‌کلمات و تعبیراتی انتخاب کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم بخودگرفته باشند .

کلاس موضوع ـ اینجا شرط تازگی اینست که موضوعاتی انتخاب‌کنیم که اجتماعی و اخلاقی و عرفانی بوده و همه جنبهٔ مثبت داشته باشند تا مفید و هادی از آب درآیند نه مضر و مضل . مثل اینکه متاسفانه سالهاست که درمطبوعات ، این‌مرض ناتورالیسم منفی رخنه وشیوع پیداکرده . ازتشریح زشتیها جز درمواردآنی و ضروری باید اجتناب کرد زیرا طبعاً علم بهر چیزی انسان را بامتحان عملی آن تحریك میکند.

کلاس مطلب .- درقطعه‌ئی که من راجع بمادرم ساخته‌ام ، اگر ملاحظه شود ، این‌قطعه اخلاقی و راجع بمادر است بطور کلی؛ اما مطلب این قطعه راجع بمادر شخص من است بطور خصوصی - فرض شود که من بخواهم ازاین مطلب قصه‌ئی ساخته‌باشم‌که تازگی داشته باشد پس باید تابلوئی ازگذشته مادرم بسازم‌که اگر اسمی ازچادر چاقچور و یاروضه‌خوانی هم برده شود نتیجه‌ئی‌که ازآن گرفته میشود تازگی داشته باشد.

تااینجا مقدمه و ذکر نکاتی‌که لازم بود و تهیهٔ آنرا بزور بگردن خودم انداخته‌بودند تمام میشود اما خوانندهٔ عزیز اگر بخواهد عقیدهٔ بنده را راجع به‌سبکها و مکتبهای شعرفارسی و ادبیات ایران هم مفصل‌تر بداند باید مقدمهٔ دوم راکه انشاءاله در موقع چاپ افسانهٔ شب (که خود اثر جداگانه‌ایست) میآید مطالعه فرماید .

توفیق خوانندهٔ عزیزراآرزومندم

تبریز مهرماه ۳۵

سید محمدحسین شهریار

بقلم استاد شهریار

سبکها و مکتبهای شعر ایران

مقدمهٔ کوچکی عرض میکنم تا وارد مطلب بشویم :

قاعدهٔ کلی است آنهائیکه با متن قضایا زیاد اهلیت ندارند بیشتر بهحواشی میپردازند و بعکس آنهائیکه در هرقضیه اهل متن هستند بحواشی زیاد توجه ندارند زیرا حاشیه همیشه شرح متن است و مؤلف که خود ایجاد کنندهٔ متن است یا کسی که با رأی رزین و هوش ژرف خود از خود متن بهرهٔ کافی برده و مقصود مؤلف را در می‌یابد احتیاجی بشرح کس دیگر که بساممکنست اشتباهاتی همداشته باشد ندارد .

یکی از فرمایشات معجزه آمیز مولا علیه‌السلام اینست که میفرماید : **العلم نقطة کثّرها الجاهلون** یعنی علم هرچیزی یك نقطه بیش نیست و این بیسوادها هستند که آن‌یکنقطه راکش داده و زیاد میکنند .

فلان شاعر فلان شعر راگفته است دیگران میآیند سروقت این شعر و میخواهند برای حسن یا عیب این شعر دلایلی ذکر کنند (این اشخاص غالباً آنهائی هستند که باید از این‌نمدهم کلاهی ساخته و به برگ و نوائی برسند) حقیقت زیبائی و زشتی در هرچیزی قابل وصف نیست در شعر هم همچنین ناچار میآیند بسراغ الفاظ . و در این بیت مثلا کلمات (آب. خاك. باد و آتش) یا کلمات (دست . پا . چشم و گوش) می‌یابند که بیان شعر اینها را باچه‌لطف و مهارت طبیعی نه به تصنع در یکجا جمع‌کرده . آنوقت از این صفت شعر مثلا صنعت (مراعات نظیر) را ساخته و اسم گذاری میکنند و در علم بدیع هم ثبت و ضبط میشود . فلان شاعر جوان هم که در مدرسه علم بدیع خوانده و بخیال خودش از این دریچه وارد جهان شعر و شاعری شده از ابتدا بجای اینکه گوش بالهام فرشتهٔ شعر داده و شعر خودش را بگوید صنعت مراعات نظیر ساخته و از همان اول خود را درتنگنای تقلید زندانی میکند در نتیجه اگرشاعر واقعی است نبوغش میسوزد یا سالها عقب میافتد و از متشاعرین هم شعر بصورت تهوع آوری میافتد و باعث عکس العملهائی میشود که بعضاً می‌بینیم .

البته نمیگویم علم بدیعی نباشد ولی علم بدیع اقلا میزان شعر شناختن باشد نه شعر

ساختن باید در اول هر کتاب بدیعی این جمله نوشته شده باشد : (علم بدیع ساختهٔ شعر است نه شعر ساختهٔ علم بدیع)، و شاعر باید بداند که سخن منظوم اگر به تصنع و تکلف یا در موضوعات دستوری و تحمیلی ساخته شده باشد همانا ساختگی و غالباً شعر نیست ولی ممکنست نظم مفیدی باشد .

این مثالی بود که از خودمان زدم مکتبهای فرنگیها را هم عین همین فرض کنید. آنها هم اینقدر که بمکتب اهمیت میدهند بمافی‌المکتب توجهی ندارند . آنها هم بمرض مکتب بازی و مکتب سازی مبتلا شده و تعریفهاشان هم اینقدر گنگ و مغشوش و ضد و نقیض است که حقیقة اگر شاعر جوانی بخواهد از این تعریفهای آشفته دستوری ساخته وخط مشی برای خوداتخاذ کند بالاخره مغزش گیج و فلج خواهد شد وهمینها خواهد بود که بعضاً دیده‌ایم . شاید روی این اصل باشد در این سی‌چهل سال اخیر که من یاد دارم و کم و بیش آثار اروپائی را دیده‌ام تنها شاهکار ادبی که توانسته مرا کاملا قانع کند (پرندهٔ آبی) اثر مرحوم مترلینگک است مگر خیلی کم چیزهای کوچکی که حکم نوادر را دارند . شعر واقعی فرانسه درهمان سطح فکر و الهام عصر هوگو متوقف مانده چنانکه مال ما در سعدی و حافظ منجمدشده‌است.

البته ما و آنها ممکن است خیلی حرفها بزنیم وسیر را بجای سیب قالب‌کنیم سهل‌است که برتری هم قائل باشیم اما حقیقت همین است که عرض شد .

شعر فرانسه را میتوان بیك مسافر تشبیه‌کرد که در رمانتیسم هوگو روی جاده مستقیمی حرکت میکند وبهدف‌کمال مطلوب هم‌نزدیك شده متأسفانه باز او را می‌بینیم که در ناتورالیسم منحرف و درناتوریسم و فوتوریسم وکوبیسم بمنتهای انحراف میرسد بالاخره در دادائیسم‌کاملا مسخره شده و در سوررئالیسم ودر رئالیسم بازآدم میشود ودر پارناسیسم محکم‌کاری جمله‌بندی و وزن وقافیه را برداشته به کلاسیك نزدیك میشود خود را ازگرد راه سفر که میتکاند بزحمت همان (هنر برای هنر)که توأم باتخیل وفانتزی معقول رمانتیسم‌باشد برایش میماند اما هدف وایدآل راکه مقصودِ اصلی هنراست‌گم‌کرده وزیربش مستتر است‌که باید ازخدا بخواهد.

مهمترین مبارزهٔ ادبی‌که در فرانسه روی داده مبارزهٔ کلاسیك ورمانتیسم است‌که‌کاملا موضوعی بوده سیاسی و ساختگی‌که هنر را آلت دست قرار داده بود و روح هنر کاملا ازاین مبارزه منزجر است . زیرا کلاسیك ورمانتیسم نه تنها مغایر هم نیستند بلکه مکمل یکدیگر هم هستند ، اشخاص وارد میدانندکه سبك‌کلاسیك برای فشرده ومختصر کردن مطلب بدرد میخورد و رمانتیك برای منبسط کردن واگر اندیسمان . یکوقت مطلب زیاد است و احتیاج باختصاراست یکوقت یك مطلب‌کوچکی نظر باهمیتی‌که دارد باید خیلی شرح و بسط و شاخ وبرگش داد تا در ذهن خواننده نشست کند اولی را بکلاسیك و دومی را به رمانتیك باید بیان کرد . قطعهٔ (شمع و پروانه) که یکی از تابلوهای افسانهٔ شب [illegible] است و در همین دیوان ملاحظه خواهید کرد در حدود پنجاه شصت بیت است و شرح یك بیت حافظ است که میفرماید :

آتش آن نیست که از خندهٔ او گرید شمع　　آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

این بیت حافظ صورت کلاسیك آن معنی وشمع و پروانهٔ من صورت رمانتیك همان معنی است .

بنده باعقل ناقص خودم بشعرای‌جوان توصیه‌میکنم عوض اینکه اینهمه متوجه‌مکتب‌های ادبی دنیا بشوند شاهکارهای ادبی دنیا را بخوانند و شعر خودشان را بگویند و خاطر جمع باشند ذوق و قریحهٔ خدا داد شاعر قوهٔ خلاقه‌ایست که میداند شاهد شعر را چه‌جور خلق کند وچه لباسی به‌تنش بکند و فرم و رنگ لباسش هم چه‌باشد .

شعر شاعر نمونه و مظهریست ازکیهان اعظم : خداوند در خود موج میزند وجهان‌عقل را بوجود میآورد از جهان عقل جهان روح و از جهان روح جهان مادّه زائیده میشود . انسان اگر در خود شروع بمطالعه‌کند بخدا میرسد .

احساسات شاعر نیز موجی میزند و موضوع پیدا میشود موضوع تبدیل بمعانی شده و معانی در الفاظ حلول میکند .

خواننده‌ازاین‌سروارد‌میشود یعنی‌ازالفاظ پی‌بمعانی‌وازمعانی‌بموضوع‌وازموضوع‌احساساتی در او پیدا میشود‌که باید عین احساسات شاعر باشد والاّ در یکی از این دو دستگاه دهنده یاگیرنده عیب ونقصی موجود است .

سبکها ومکتبها

اما عقیدهٔ بنده راجع بسبکها و مکتبهائی‌که تا امروز در ادبیات منظوم ایران آمده و تاحدی میشود ازهم تشخیص داد و جدا کرد بشرح زیرمیباشد :

۱ـ سبك ترکستانی ـ برای اشعار حماسی بیشترمناسب است مثل اینکه بیان درباریان و امراء و لشگریان باشد روحیه آمرانه و لحن سخن سلحشورانه است البته یك سلسله‌کلمات و اصطلاحات وجمله بندی‌های مخصوص بخود هم داردکه درك‌آن جزدرمثال‌های شعری ومطالعه در آثار شعرای خراسان بدست نمیآید . کلاً در این سبك استحکام شعر بسر ظرافت و لطافت میچربد و در انتخاب کلمات لطیف و مأنوس زیاد مقید نیست .

مثال‌مثنوی این سبك شاهنامه ومثال نثرآن تاریخ بیهقی ومثال قصیدهٔ‌آن قصائدرودکی و فرخی و مثال قطعهٔ آن آثار ابن‌یمین و مثال غزل غزلهای شیخ عطار و این اواخر غزلهای وثوق الدوله است .

این نکته هم قابل ذکر است‌که شعرائی غالباً غیرخراسانی‌که باین سبك شعر گفته‌اند ظرافت و لطافت را بپایهٔ استحکام ترکستانی و بلکه بالاتر هم رسانـده وسبك فرعی‌ترکستانی

عراقـی را بوجود آورده‌اند مثل فرخی سیستانی ومرحوم سروش و قاآنی دربعضی‌ازقصائدمانند:

خیزای غلام وزین‌کن یك ران را آن برق سیر صاعقه جولان را

۲ـ سبك عراقی ـ برای اشعار عشقی و عرفانی و مواعظ مناسب‌تر است روحیه نرم و گرم و عارفانـه و صوفیانـه است و در انتخاب کلمات مقید است کـه همه لطیف و مأنوس باشند .

این سبك را میشود به‌سبك عراقی اصفهان وعراقی شیراز وعراقی آذربایجان که‌هرکدام شخصیت ومشرب نسبتاً متمایزی دارند تقسیم‌کرد .

اضافه باید بشودکه اساتید شعر فارسی که مورد قبول عامه وبلکه همهٔ دنیا هستندعلاوه برسبك و مکتب هرکدام دارای شخصیت مخصوص بخود هستندکه جزبا بررسیهای دقیق‌نمیشود بآن پی برد واگر بخواهیم شخصیت هریك را جداگانه‌تشریح‌کنیم هرکدام مستلزم تألیف یك‌یا چند جلد کتاب خواهد بود .

۳ـ سبك متجددیـن ـ کـه فرنگیها آن را کلاسیك جدید یانو و کلاسیك میگویند ؛ همان دوسبك ترکستانی و عراقی است که رنگ زمان بخودگرفته و بحسب زمان هم دائماً در معرض تغییر است .

این سبك نسبت بزمان ما تقریباً از شعرای صفویه و زندیه شروع و در اوایل مشروطه بیشتر بواسطه انعکاس آثار نویسندگان وشعرای مجلهٔ ملانصرالدین قفقاز مخصوصاً شاعر نابغهٔ شیروانی مرحوم صابر افندی در موضوعات اجتماعی و انتقادی نمایان‌تر میشود .

عراقی متجدد مثل قطعات مرحوم دهخدا وقصائد مرحوم‌ادیب الممالك ومسمطات‌مرحوم وحید دستگردی و غزلها وتصنیف‌های شادروان شیدا ـ عارف وعشقی .

ترکستانی متجدد مثل قصائد مرحوم ملك‌الشعرای بهار وغزلها وقصائد مرحوم وثوقـ الدوله و بعضی از آثار مرحوم ادیب پیشاوری .

این سبك است‌که دائماً تغییر رنگ داده وکشیده میشود تاامروزکه بیشتر آثارکلاسیك شعرای معاصر نیز جزو این سبك محسوب میشود .

۴ـ سبك ساده ـ سبکی است‌که سعی میکند شعر را با حرف زدن معمولی مردم‌تطبیق بدهد این سبك باسبك متجددین گاهی خیلی نزدیك شده و در منتهی‌الیه آن واقع میشود که تشخیص مشکل میشود . اما غالب اوقات فاصله‌گرفته وکاملا مشخص میشود .

نثر کاملا مشخص این سبك را مرحوم طالب اف تبریزی نوشته‌که از نوابغ دورهٔ خود بوده و خدمات گرانبهائی برای بیداری مردم ایران کرده است متأسفانه ارباب قلم اسمی از او نبرده‌اند .

نظم مشخص این سبك هم باید باسم مرحوم ایرج (جلال الممالك) تخصیص داده‌شود که قدرت بیان عجیبی دارد مخصوصاً دو شاهکار عارفنامه و زهره و منوچهر او هنوز در نوع

خود بی‌نظیر است .

ناگفته نماندکه مرحوم ایرج مایهٔ اولی را ازمرحوم حکیم لعلی تبریزی‌که ازشعرای پرمایه است گرفته است ،

مکتب ها ـ درادبیات ایران چهار مکتب اصلی مشخص است .

۱ ـ مکتب نظامی یاآذربایجانی ـ این مکتب روحیهٔ استیلا و عظمت را که از طبیعت سرشار و قهار سرزمین کوهستانی خود میگیرد با روحیهٔ لطف و نزاکت که براثر مدنیت و حکومتها و اجتماعات متمدن قدیمی و تاریخی خود دربر دارد درهم آمیخته است .

(بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد) .

سبکش نیز معجونی است از عراقی و ترکستانی و یك سلسله ازلطائف مخصوص بخود.

حق این بود که آن را ازامهات سبك شعر فارسی خوانده وبرای شعر فارسی سه‌مادر سبك بزرك : ترکستانی . آذربایجانی و عراقی قائل باشیم ولی چون پیشینیان ما این‌کار را نکرده‌اند ازنظر احترام آنها و ازنظر اینکه ممکن بود ازطرف من‌که آذربایجانی‌هستم این یك نوع بدعت و خودخواهی تلقی شود آن را مکتب خواندم .

خصائص این مکتب را درآثار نظامی و تابلوهای افسانه شب من که دراین‌کتاب ملاحظه میفرمائید بهتر میتوانید دریابید.

۲ـ مکتب هندی ـ ازشعرای پارسی‌زبان هند یا ازشعرای ایرانی ساکن هند نشئت کرده است ازقبیل صائب وکلیم و فیض و غیره ـ مضمون را از هرچیز پیش‌پا افتاده‌ئی گرفته و مثل اینکه از یك پله های باریك و پیچیدهٔ تخیل و تفکر بالا میبرد تا بذروهٔ کاخ مقصود میرساند .

من باادبیات هندی آشنا نیستم ولی چون این مکتب باذوق لطیف و ظریف‌کاری‌های هندی ازقبیل مینیاتور و دکور سازی های آنان تطبیق می‌کند به‌حدس قوی ذوق و مشرب از شعر هندی برداشته و بظن ضعیف ممکن است‌که مکتب هندی ریشهٔ مکتب آذربایجانی داشته و ازصائب تبریزی و شاگردانش تعیّن و شخصیت پیدا کرده باشد . هرچه هست برای ادبیات پارسی یکی ازدفائنی است‌که خزائنی دربر دارد.

درقرن اخیر شادروان استاد اقبال پاکستانی که از نوابغ و نوادر ادبی و اجتماعی قرن خویش است قائد و پرچمدار این‌مکتب بوده و هست و حقاً جای آن داردکه زبان‌پارسی باداشتن چنان همدل و همزبانی بآیندهٔ خود امیدوار بوده و بخود ببالد ،

۳ـ مکتب های محلی ـ لهجه های محلی ایران ازلهجهٔ خراسان. گیلان .آذربایجان. کردستان . لرستان . فارس وکرمان و همه جای دیگر برای خود ادبیاتی داردکه هرکدام ازحیث افسانه ها و ترانه‌ها و غزلیات و قطعات و دوبیتیها گنج شایگانی است. چه‌لطایف و خزائن ادبی‌که دراین دخمه‌ها نهفته است. متأسفانه حکم رودخانه‌هائی را دارند که‌هرکدام

درسرزمین خود فرو رفته و هیچکدام راهی بدریای ادبیات فارسی باز نمیکنند و اگر روزی فرهنگ واقعی پیداکردیم چقدر زمینه برای‌کارکردن داریم . البته ازحیث سبك نیز باید روی آنها مطالعه شود .

مثلا آذربایجان ما غیر ازشعرای پارسی‌گو شعرائی هم دارد که بزبان محلی شعر گفته و بیدادکرده‌اند. درهمین قرن اخیر چندین نابغهٔ ادبی داشته بشرح زیر:

الف- مرحوم میرزا عبدالحسین خازن - دراول مشروطه غزلیات وطنی اونقل محافل و مجالس بود و من یادم میآید ممکن نبودکسی یك بیت او را بشنود و منقلب نشود . هیچ سواد نداشته اما یك شخصیت ادبی عجیبی داردکه اگر تربیت شده بود حافظ میشد.

سه بیت از یك غزل ترکی او یاد دارم که اینجا مینویسم :

بلهجهٔ آذربایجانی ،

ایاقدان دوشمشم ساقی الیمدن دوت ایاغیله

النده ساغر زرین گوروم همواره وار اولسون

قزیل گل‌غنچه سی‌تك لخته‌لخته قان‌اولان گوگلوم

آچیلماز بیرده عالمده اگر یوز مین بهاراولسون

نه شه دن چاره وار بیز ملته یاران نه مجلسدن

بیزه هرکیمسه یار اولسا اونا الله یار اولسون

ترجمه :

از پا افتاده‌ام ساقی دستم را بایاغی بگیر

الهی که ساغر زرین همواره دردستت باشد

دل چون غنچهٔ گل سرخ که لخته لخته خون‌است

دیگر درعالم بازشدنی نیست اگر صدهزار بهارباشد

نه ازشه چاره‌ئی برای ما ملت‌است یاران نه ازمجلس

هرکسی‌که یار ما باشد الهی که خدا یارش باشد

ب - مرحوم حاج رضا صراف - از نوابغ ادبی آذربایجان‌است دیوانش چاپ شده و اشعارش هنوز هم ورد زبانهاست .

ج- حکیم لعلی - تقریباً استاد مرحوم‌ایرج و بامطالعهٔ دیوان او ریشهٔ مذاق ومشرب و فوت و فن شاعرانهٔ مرحوم ایرج را میتوان یافت . بالاخره سبك ساده‌ئی‌که ایرج تقدیم زبان پارسی کرده قسمتی مدیون این مرد است . شغلش طبابت بوده و در تابلوی محکمه‌اش نوشته بود (إنّهُ لعلی‌حکیم) که آیهٔ قرآن است (إِنَّهُ) ریز نوشته‌شده بود ازدور(لعلی‌حکیم) و ازنزدیك (إِنَّهُ لَعَلِيٌّ حکیم) خوانده میشد .

چون دیوانش اخیراً چاپ شده و شعر فارسی هم زیاد دارد چیزی نقل نمیکنم .

شوخیهایش هنوز درزبانها هست.

د ـ مرحوم عباسعلی مظهر ـ که در دورهٔ محمد شاه و ناصرالدینشاه میزیسته و بحسن و زیبائی معروف است دیوان اشعاری دارد و چاپ هم شده ولی فعلا نایاب است.

این چند بیت ازیك غزل اوست:

نه غم ازکفر و نه اندیشه زایمان دارم — بار عشقت کشم ای منبچه تا جان دارم

کودکان از پی و زنجیرکشانم از پیش — طرفه جمعیت ازآن زلف پریشان دارم

ای عمارتگر ویرانهٔ دلها من نیز — زیر پای تو یکی کلبهٔ ویران دارم

مظهراین طرفه غزل خواندوچومعشوق شنید — گفت من نیز یکی چامه بدینسان دارم

من بت لشگریم خنجر و خفتان دارم — بافته طرّه و برتافته مژگان دارم

عاشقان را کشُم و بار دگر زنده کنم — که بکف تیغ وبلب چشمهٔ حیوان دارم

ه ـ مرحوم بهار شیروانی ـ که حقاً ازنوابغ بوده است. من هرچه ازاو شنیدم شاهکار بوده مرحوم ایرج قسمتی ازاشعارش را حفظ داشت و این ابیات ازدو غزل او بیادم مانده است:

زهد زاهد همه را رهبر و خود گمراه است — چون چراغی که بود در کف نابینائی

*

اشك ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا — قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را

سفری بکردستان رفته و درآنجا شاگردانی هم تربیت کرده است. آخرین سفرش بخراسان بوده همانجا مرحوم شده است و دیوان خطیش که همیشه همراهش بوده دیگربدست نیامده و کتاب لغتی هم فرانسه بفارسی تألیف کرده که میگویند آنهم بنام یکنفر فرنگی (قونسول فرانسه درتبریز بوده) چاپ شده است.

۴ـ مکتبهای غربی ـ در ادبیات منظوم ایران محلی هم برای مکتب های خارجی بعلل زیرین باید قائل شد (چنانچه آنها هم درادبیات خودشان رنگ سحرآمیزی برای شعر و هنر مشرق زمین قائل هستند):

الف ـ ادبیات فارسی ازسیر توسعه و تکامل که ممکن است ازاینراه نصیبش بشود محروم نمانده باشد.

ب ـ احساسات و تفننات ذوقی جوانان که قهراً باادبیات خارجی سر وکار دارند خفه نشود.

ج ـ کلمات و اصطلاحات و ترجمهٔ امثال و تعبیرات خارجی را که بعضاً بین‌المللی و مورد قبول همه دنیاست و درادبیات ما نیز وارد شده بااین مکتب بیان کنیم. یعنی اگر خود لغات و تعبیرات خارجی است مکتبش هم خارجی باشد. نیك و بدش بپای خودشان و حریم سبکهای ما هم محفوظ مانده باشد.

اما مکتب خارجی چیزی نیست که باین آسانی و بمجرد چند قطعه تفننی رایج ورسمیت

پیدا کند . قرنی باید و شاهکارهای هنری وقبول خاطر مردم تامکتبی‌را بتوان برسمیت‌شناخت و داخل ادبیات دانست .

فعلا تنها مکتب خارجی که ازپنجاه شصت سال قبل وارد ادبیات ما شده و شاهکار های نظمی و نثری روی آن ساخته شده و حالا ما چه بخواهیم و چه‌نخواهیم جای خودرا درادبیات ما بازکرده و احتیاجاتی هم ازما برطرف میکند مکتب رمانتیك است که ابتدا بصورت رمانها وارد شده وکم‌کم به‌نضج وکمال خود رسیده است .

درنثر چون طرز انشای مخصوصی هم دارد جا داشت که آن را سبك بنامیم چنانکه خیلی‌ها هم سبك رمانتیك خوانده‌اند ولی بعقیدهٔ من چون خارجی است باز برای محفوظ‌داشتن حریم سبك های خودمان بهتر است‌که درنثر هم رمانتیك را مکتب بنامیم چنانکه درهمه دنیا باسم مکتب است .

رمانتیك در نقاط مختلف دنیا مفهومهای مختلف دارد اصلا موضوعهای ادبی مثل موضوعهای علمی نیست که تعریف جامعی ازآنها بشود کرد که‌کاملا جامع تمام افراد و دافع تمام اضداد و ماسوای خود باشد . حتی ما سبك های عراقی و ترکستانی خودمان را هم بطور جامع و قاطع نمیتوانیم تعریف بکنیم. درتعریف رمانتیك خود اروپائیها تعبیراتی ازقبیل : آزادی هنر. بیان احساسات . تخیل وفانتزی. نقاشی وتابلوسازی ادبی وبالاخره خیال‌پردازی (سوبژکتیویسم افراطی) و ازاین قبیل آورده‌اند . حالا به‌ببینیم رمانتیك درشعر فارسی از مفهومات بالا مصداق‌کدامیك ازتعبیرات میتواند باشد.

۱ـ آزادی هنرـ مقصود ازآزادی هنر صرف نظر از حشو و زواید کلاسیك است که قیود بی‌فایده‌ایست ما این‌کاررا درسبك متجدد خودمان هم باید بکنیم وکرده‌ایم . مثلا ازقبیل مراعات دال و ذال و واو و یای مجهول و معروف که حالا بقضاوت ذوق سلیم کاملا بی‌مورد و بی‌فایده است . مثل اینکه کلمات (رسید) . (شنید) و (خرید) که حرف‌آخر آنها را دال مینویسیم و دال هم تلفظ میکنیم مجاز یامقید باشیم که باکلمهٔ (لذیذ) عربی قافیه‌کنیم باعتبار اینکه این دالها یکوقت ذال بوده‌اند. یا مثلا (بنشینی) و (بگزینی)که فعل مخاطب هستند با کلمهٔ(مسکینی)که یای‌مصدری داشته باشد قافیه بکنیم باعتبار اینکه یای همهٔ آنها معروف است. البته ذوق سلیم چنین فتوائی را نمیدهد چون درتلفظ زشت می‌نماید.

پس از این حیث احتیاجی به رمانتیك نداریم که رمانتیك بیاید و این آزادی هنر را بما بدهد .

۲ـ بیان احساسات یا تسلط تخیل برواقعیت . این نظر اگر افراطی باشد در ادبیات ما مردود است و همیشه تخیل و رنگ آمیزی شعر ما در استخدام حقایق بوده پس ازرمانتیك نمیخواهیم‌که این خدمت را برای ما انجام بدهد .

۳ـ تخیل و فانتزی ـ این قسمت بطور خیلی زیبا واعلادرادبیات منظوم‌ایران بخصوص

در مکتب آذربایجانی وهندی هست ، ولی برای رمانتیك یك نوع تخیل و فانتزی جدیدی هم میتوان قائل شد.

۴ـ نقاشی و تابلوسازی ـ عمده این قسمت است که جایش در ادبیات ماخالی بود زیرا تابلوسازی ادبیات ماکلاسیك بودکه با نقاشی رمانتیك فرق دارد (نقاشی کلاسیك منحصر بهیك نقطهٔ توجه چشم بود وباطراف‌کاری نداشت).

پس رمانتیك در شعر فارسی مفهوم عمده‌اش تابلوسازی‌کم وبیش دقیقی است از منظره و موضوع با تمام اطراف آن منتهی مورد توجه مطلب باید برجسته‌تر و پر رنگ‌تر نشان داده شود .

مثلا از این بیت سعدی‌که میفرماید :

شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان

اگر بخواهیم تابلوئی بسازیم این تابلو فقط نوشیروان را در رختخواب نشان خواهد دادکه دارد باهرمز پسرش که جلویش نشسته وصیت می‌کند ـ اما اگر این موضوع را رمانتیك بیان‌کردیم و خواستیم تابلوئی از روی آن رسم کنیم باید این تابلو اطاق خوابگاه یك پادشاه مشرق زمینی را باتمام‌تزیینات‌وخصوصیات‌آن نشان‌بدهدآنوقت هم‌علاوه برخود انوشیروان وهرمز که خیلی پررنگ‌تر باید باشد سیماوژست اطبای معالج درباری ومثلا ملکه باسایر فرزندان‌شاه و همینطورکنیزان حرم صف کشیده بحال احترام و مغموم و هرکدام باژست‌های مخصوص خود باید کم وبیش نشان داده شود .

در ادبیات فارسی از نظر تابلوسازی رمانتیك اول شعری‌که ساخته شد نسبتاً سه‌تابلوی عشقی بود و ازنظر تخیل و فانتزی جدید و خلاصه نویسی رمانتیسم که خود باسم مکتب امپرسیونیسم معروف است اولین شعر افسانهٔ نیما بود .

امپرسیونیسم غیر ازرمانتیك نیست و درواقع خلاصه و کوچك شدهٔ رمانتیسم است . رمانتیسم بیان کسی است‌که جلوی یك‌منظره توقف کرده و آنرا نسبتاً جامع تر تعریف میکند اما امپرسیونیسم بیان کسی است که از جلوی منظره‌ئی رد شده فقط مقداری از منظره را که توانسته درذهنش نقش به‌بندد تعریف میکند .

احتیاج به امپرسیونیسم وقتی است که مثلا بخواهیم قصهٔ بلند و بالائی را تعریف کنیم که از قطعه‌هائی تشکیل شده در اینصورت اگر هرقطعه‌ئی را بخواهیم مفصل تعریف کنیم قصهٔ ما خسته‌کننده خواهد بود . دراینصورت لازم است‌که هرقطعه را بطور اختصاروامپرسیونیسم بسرعت نشان داده و بگذریم (قطعات ایوای مادرم . حیدربابا . هدبان دل و دو مرغ بهشتی) که ازساخته‌های بنده است تقریباً رمانتیك و امپرسیونیسم هستند .

تاکنون از مکاتیب غربی‌آنچه که برای ادبیات مامحل استفاده قرارگرفته همین مکتب رمانتیك [illegible]

سایر مکتب‌های اروپائی چیزی نیستند که سبك انشای مخصوص داشته باشند و بما هم یادبدهند بلکه این اسم گذاریها و تقسیم بندیها بیشتر از نظر موضوعات و عقاید است که شاعر و نویسنده در مراحل مختلف عمر طبعاً بانها میرسد ، زیرا انسان گمشده‌ئی دارد و در جستجوی خداست طبعاً از وادی‌هائی باید بگذرد و از این وادیها بعضی هدایت کننده و برخی گمراه کننده ممکن است باشد . در ادبیات ایران اگر از نظر عقاید و مشرب تفکر و تعقل بخواهیم تقسیم بندی و اسم گذاری بکنیم صدها از این مکتبها ممکن است بوجود بیاید .

باقی مکتبهای غربی را اگر ما با عینك خودمان نگاه کنیم و بخواهیم آنچه را که درك می‌کنیم بیان کنیم تعریف و تعبیر ما بشرح زیرین ممکن است باشد :

۱ـ رآلیسم ـ ازخیالبافی‌افراطی رمانتیسم جلوگیری وآن را بحقیقت و واقعیت‌نزدیکتر میسازد . یعنی چیزی از رمانتیسم میکاهد نه اینکه اضافه‌کند . میلی است بعقب‌که کلاسیك‌باشد مثلا بیان سعدی ما نسبت بحافظ‌که مقایسه شود رئالیست است .

۲ـ ناتورالیسم ـ تقریباً همان عقیدهٔ جبریون ماست که شاعر را فقط تحت تأثیر عوامل طبیعی میداند و اختیاری برایش قائل نیست این عقیده را بالاخره معارف حقیقی ما مردود شمرده و قضیه را بین الامرین شناخته یعنی نه‌اختیار مطلق و نه‌جبر مطلق . انسان نسبت بگذشته که با شرایط و محیط منتّجهٔ آن بدنیا آمده مجبور است . ولی نسبت بآینده مختار است و از حالا به‌بعد میتواند سرنوشت خود را عوض کند و گرنه جبر لازمه‌اش اینست که انسان بهیچ کاری با ارادهٔ خود دست نزند و وجودی باشد مثل جماد که خود را بارادهٔ طبیعت تسلیم‌کرده است .

۳ـ سمبولیسم ـ عوض کردن موضوعی است با موضوع مشابه که مقصود گوینده هم در پرده مفهوم شود . این مکتب در ادبیات ما بطور کامل هست . تمام شعرای عارف وصوفی مشرب ما پیرو این مکتب هستند بخصوص حافظ که تقریباً در تمام آثارش حقیقت را بصورت مجاز بیان می‌کند . فردوسی قطعه‌ئی دارد که کاملا سمبولیست و دو بیت آخر قطعه را مفتاح قرار داده :

یکی ابلهی شبچراغی بجست	که باوی بُدی‌عقدپروین درست
خری داشت آن ابله کور دل	که بد جانش با جان خرمتصل
چنان شبچراغی‌که ناید بدست	شنیدم که برگردن خر به‌بست
من آن شبچراغ سحرگاهیم	فروزان کن ماه تا ماهیم
و لیکن مرا بخت ابله شعار	به‌بسته است برگردن روزگار

۴ـ هنر برای هنر ـ یك مرحلهٔ طبیعی است‌که هنرمند با خود هنر عشق میورزد و تا این مرحله نباشد هنر بکمال خود نمی‌رسد . البته درمراحل بالا هنررا برای اجتماع و اصلاح

اخلاق و هدایت مردم تخصیص میدهد که اینهم امری است طبیعی .

۵- پارناسیسم - بازگشتی است بکلاسیك که برای انتخاب کلمات و استحکام جملات و وزن وقافیه و موزیك شعر میکوشد . یعنی بلفظ بیشتر میپردازد تابمعنی . اینهم بازیك مرحلهٔ طبیعی است و بسیاری از شعرای ما هم بوده و هستندکه در جهان الفاظند وهنوز بلطائف معانی و موضوعات نرسیده‌اند .

۶- ناتوریسم - تقریباً همان تجلی وحدت در کثرت یاجلوهٔ خدا در تعینات است که یك مشرب شرقی است و در مغرب زمین بصورت (عشق با طبیعت) یا مطالعهٔ بشر از جنبهٔ مخلوقیت در میآید .

۷- فوتوریسم - (زندگی دینامیك و صنعتی) - مطالعهٔ بشر است از جنبهٔ خالقیت که مشرب شرقی آن سیر در مقام انسانی و خود شناسی است که تعینات در وجود انسان به کمال میرسد .

۸- جهان وطنی - کمال فوتوریسم است که میخواهد همهٔ افراد انسان را یك مجتمع ویك خانواده بداندکه کرهٔ زمین خانهٔ اوست ، عین‌مشرب ماست ؛ مائیم که با (شعار) .

« بنی آدم اعضای یکدیگرند »

خیلی پیش‌ازآنها پرچمداراین مکتب هستیم .

۹- اونانیسم - اینهم کمال مکتب جهان وطنی است . حس نهانی میخواهد . برای جامعهٔ بشری روح یگانه‌ئی بدهد . اینهم همان حس سفر از خلق بخالق است که در عرفان مشرق زمین است متأسفانه در مغرب زمین این روح یگانه هم برای یکدسته بخصوص افراد بشر است که حتماً میرسد بموضوع نژاد یاملیت یا چیزی از این قبیل که بازناگزیر از برتری دادن عده‌ایست برعدهٔ دیگر . در مشرق زمین اگر خصوصیتی هم باشد موضوع ایمان بخداست که‌در دسترس همه هست و سیاه و سفید در مقابل آن یکسان است . زیرا ایمان ایده‌آلش مساوات‌است و باایمان را جز برصبر و فروتنی و خدمت بنوع فرمانی نمیدهد واگرفضیلتی برای ایمان‌وتقوی قائل باشد فضیلت اخروی است نه‌دنیوی .

۱۰- کوبیسم - میخواهد نفوذ فکری پیدا کرده و همهٔ جهات منظره را از پشت ورو وبالا و پائین و غیره دیده و تعریف‌کند . اینهم جز با اطلاعات قبلی یاظن وحدس چیز دیگری نمیتواند باشد . حقیقت چنین چیزی اگر نزد پیغمبر هم باشد جز در موارد معجزه باین‌نمایش دست نخواهد زد .

۱۱- سوررئالیسم - اینجا هم حس نهانی اروپائی در جستجوی الهام است . الهامی که مااساساً شرط شاعری میدانیم . ما زبان شاعر را کلید گنجهای غیبی و برای شاعری مقامی

پائین پای پیغمبری قائل هستیم . اما وقتی راه عوضی است انسان بالهام نمی‌رسد سهل است که کارش به‌پریشان گوئی میکشد .

شعر فرانسه الهام را درمکتب هو گو گذاشته و در دادائیسم واینها می‌طلبد (آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد).

***

این اظهار نظر من راجع بمکتبهای خارجی نتیجهٔ فقط یك نگاه سطحی است و ادعا نمیکنم که‌این عقیده کاملا ازاشتباه ولغزش مصون باشد ولی‌چیزی هست که بیکبارخواندنش‌بیارزد.

تبریز دیماه ۱۳۳۵ سید محمدحسین شهریار

مقدمه برای چاپ دوم

از استاد شهریار

بخوانندگان عزیزم

بنگاه چاپ دوم مجموعه پنج جلدی دیوان حقیر که کلیات (یعنی کلیات چاپهای تا امروز) نامیده میشود چون عروسی با جهیز که بقول سعدی بزرگوار سر از جیب پای شرم و خجلت برنمیدارد، تقدیم جهان ادب میشود

در چاپ اول چون ایام غلط‌گیری آن مصادف با مسافرتهای بنده شد و نتوانستم شخصاً همه را بازدید کنم، با وجود مساعی آقایان ناشرین و همت شعرشناسانه یکی از ادبا که صرفاً از نقطه نظر خدمت بادبیات کشور مجاهدت میکرد اغلاطی در کتاب راه یافته بود. گرچه بیشتر این اغلاط از مجلدات چهارگانه چاپ تهران منتقل شده بود ولی مخصوصاً جلد چهارم و الحاقیه هم که جلد پنجم میشد کم و بیش غلط چاپی داشت

در موارد معدودی هم نسخه قطعات در کتابچه‌های خطی خودم دست خورده بود و نسخه چاپیها فاقد آنها بود اکنون با مراجعه دقیق به نسخه چاپ اول شخصاً همه غلطها را قلم زده و بخط خود صورت صحیح کلمات و مصرعها و بیتها را با ادای آنها نوشته‌ام. اگرچه قلم خوردگی و لکه و پیس کمی باعث زشتی کتاب میشود اما در عوض لااقل صورت صحیحی که اشعار تا تاریخ امروز داشته بنظر خوانندگان عزیز میرسد.

انسان سیر تکاملی تدریجی است منتهی میخواهد ولی بحال کسی که دو روز عمرش با هم مساوی باشند یعنی هر روز آدمی باید نسبت به دیروزش پیش رفته‌تر باشد در غیر این صورت شعور آدمی یا در حال وقفه است یا در حال قهقرا و اینها هم فقط در سنین کهولت و خرافت میتوانند عذر موجهی داشته باشند

بنا بر این هر آدم منصف و معترف به نقص خود البته کارهای گذشته خود را کاملاً بوفق دلخواه خود نمی‌یابد.

بنده هم در کتابچه‌های چاپی خود بعضاً به نواقصی برمیخورم که رفع آنها یا تبدیل آنها را بوجه احسن ملزم می‌بینم ولی اینکاری هم وقت و حال مخصوصی بخود میخواهد که همیشه در دسترس نبوده و جز بتدریج میسر و مقدور نیست

حقیقت که هیچوقت از ته دل به چاپ دیوان خود راضی نبودم و دلم میخواست که لااقل تا آخر عمر مهلت مراجعه و فرصت تصحیح داشته باشم ولی چه باید کرد که ناچار از موافقت با چاپ (اینجا نیز) زیرا دیگران دیده‌ام مثال خود را که وقتی مردند آثارشان هم با آنها رفت و معلوم نشد چه شد.

باری از دوستانی که چاپ اول این کتاب را دارند تقاضا میشود کتاب خود را از روی این نسخه تصحیح فرمایند

توفیق همگان را از خداوند مهربان خواستارم. تبریز خرداد ۱۳۴۷ سید محمد حسین شهریار

(سرود فرشتگان)

ای دختران زلف تو دام شب دراز کن — وز نیمه شب دریچهٔ صبحم فراز کن

تا آسمان خمیده با گشت اختران — دیدم به آسمان تو راز و نیاز کن

از سوز دل بزمزمه دمساز میشوم — با بلبلان شب همه شب نغمه ساز کن

شبها بذوق و زمزمهٔ شور و شاهناز — دارم سری ز مشغله با شاه، ناز کن

زنگ شتر نوازم و آهنگ کاروان — ای آرزوی حج و هوای حجاز کن

رقت کند بحال من این سر بریده شمع — ای روشنان حواله بسوز و گداز کن

منصور وار میکشندم سر، فراز دار — ای سرکشان ساغر غم سرفراز کن

صبح است چشم و چشمک این اختران ببند — ای غنچه های گل برخیز چشم باز کن

وقت است دست و روی بشویم نماز را — مرهم نشسته بر لب هجر دمساز کن

آفاق و کوه جنگل و دریا دهر چه هست — بینم نگیرد کعبه کو بیت نماز کن

هر جلوه ای بچشم حقیقت جمال تست — با عاجزان نظاره بچشم مجاز کن

سرو چمن نهاده بپای در سر نیاز — ای سرکشی بقامت چون سرو ناز کن

تا روزه ام، بمرتع افلاک میچرم — آری رسن دراز بود ترک آز کن

گهگه کبوتر حرم کاخ عزتم — پروازهای تیزتر از [illegible] اهباز کن

ای آه عاشقان و سرود فرشتگان — پرچم ببام عرش تو در اهتزاز کن

دستی گره بکار من ناتوان زده است — بفرست ناخنی گره از کار باز کن

عقد است بر زمینم و عشقی بر آسمان — ای لفظها بسنگ و ترازو تراز کن

چون شهسوار طبع تو رام کمیت شهریار — با تیغ و ترکش تیری ترکتاز کن

حسب دستور کتابخانه حکیم نشر جهت نمونه خط نوشتم - تبریز - آبانماه ۴۵ سید محمد حسین شهریار

غزلها

مناجات

دلم جواب بَلی[1] میدهد صلای ترا
صلا بزن که بجان میخرم بلای ترا

بزلف گو که ازل تاابد کشاکش تست
نه ابتدای تو دیدم نه انتهای ترا

کشم جفای تو تاعمر باشدم ، هرچند
وفا نمیکند این عمر ها وفای ترا

بجاست کزغم دل رنجه باشم و دلتنگ
مگرنه دردل من‌تنگ کرده جای ترا

تو از دریچهٔ دل میروی و میآئی
ولی نمیشنود کس صدای پای ترا

غبار فقر و فنا توتیای چشمم کن
که خضر راه شوم چشمهٔ بقای ترا

خوشا طلاق تن و دلکشا تلاقی روح
که داده با دل من وعدهٔ لقای ترا

هوای سیر گل و ساز بلبلم دادی
که بنگرم بگل و سر کنم ثنای ترا

بآب و آینه‌ام ناز میکند صورت
که صوفیانه بخود بسته‌ام صفای ترا

بدامن ترِ خود طعنه میزنم زاهد
بیا که برنخورد گوشهٔ قبای ترا

ز جور خلق به پیش تو آورم شکوه
بگو که باکه برم شرح ماجرای ترا

ز آه من به هلال تو هاله میخواهند
بدر نمیکند از سر دلم هوای ترا

شبانیم هوس است و طواف کعبهٔ طور
مگر بگوش دلی بشنوم صدای ترا

بجبر گر همه عالم رضای من طلبند
من اختیار کنم زآنمیان رضای ترا

گرم شنا گر دریای عشق نشناسند
چه غم ز شنعت بیگانه آشنای ترا

چه‌شکر گویمت ای‌چهره‌ساز پردهٔ شب
که چشمم اینهمه فیلم فرح‌فزای ترا

چه‌جای‌من که‌براین‌صحنه کوههای‌بلند
بصف ستاده تماشای سینمای ترا

براین مقرنس فیروزه تا ابد مسحور
ستارهٔ سحری چشم سرمه سای ترا

بتار چنگ نوا سنج من گره زده‌اند
فداست طرّهٔ زلف گرهگشای ترا

برآستان‌خود این دلشکستگان دریاب
که آستین بفشاندند ماسوای ترا

دل شکستهٔ من گفت شهریارا بس
که من بخانهٔ خود یافتم خدای ترا

قیام محمد

عرش خدا از قیام محمد ص — ببین که سر بکجا مقام محمد ص

بجز فرشتهٔ عرش آشیان وحی الهی — پرنده پر نتواند زدن ببام محمد ص

به‌کارنامهٔ منشورِ آسمانیِ قرآن، — که نقش مُهر نبوت‌بود بنام محمد ص

سوار رفرف معراج درنَوَشت سماوات — سرود صف‌بصف‌قُدسیان سلام محمد ص

گسیخت‌هرچه‌زمان‌وگریخت‌هرچه مکان‌بود — که عرش‌وفرش‌بهم دوخت زیر گام محمد ص

اذان مسجد او زنگ کاروان قرون بین — خدایرا چه‌نفوذیست‌در کلام محمد ص

خمار صبح قیامت ندارد این می‌نوشین — که جلوهٔ ابدیت بود بجام محمد ص

بشاهراه هدایت گشوده باب شفاعت — صلای‌خوان کرم‌بین و بارعام محمد ص

علی که کون‌ومکانش‌غلام‌حلقه‌بگوشند — مگر نه‌فخر کنان گفت‌من‌غلام‌محمد ص

بلی همان شه مردان وقرن اول اسلام — مگر نه شیرخُدا گشته در کُنام‌محمد ص

حریم حرمتش این بس‌که درشفاعت محشر — بمیرد آتش دوزخ باحترام محمد ص

گرت هوای بهشت‌است وحوض‌کوثر وطوبا — بیا بسایهٔ ممدود مستدام محمد ص

سریر عزت عقبا حلال امت او باد — که‌بوَد راحت‌دنیای دون‌حرام‌محمد ص

اذان صبح عراقش صلای قتل علی‌شد — نوای زینب کبری نماز شام محمد ص

پیام پیك الهی چگونه بشنود آن قوم — که‌پنبه کرده‌بگوش‌دل‌ازپیام محمد ص

برغم فتنهٔ دجّال کور باطن‌ما باش — که‌وحش‌وطیرشوددرام بامرام محمد ص

هنوز جلوه نداده‌است نورخود بتمامی — خدا بجلوه کند نورخودتمام محمد ص

قیام قائم آل محمد است و کشیده — بقهر صاعقه شمشیر انتقام محمد ص

به ذوالفقار علی دیدی استقامت اسلام — کنون به‌قامت‌قائم ببین قوام محمد ص

بکام دل نرسد شهریار دردوجهان کس — مگرخدا دوجهان‌را کند بکام محمد ص

مناجات

علی ای همای رحمت تو چه آیتی، خدارا
که به ما سوا فکندی همه سایهٔ هما را

دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین
بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سر چشمهٔ بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

بجز ازعلی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تُست اکنون باسیر کن مدارا

بجز ازعلی که آرد پسری ابوالعجائب
که عَلَم کند بعالم شهُدای کربلا را

چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان
چو علی که میتواند که بسر برد وفا را

نه خداتوانمش خواند نه بشر توانمش گفت
متحیّرم چه نامم شه ملك لافتی را

بدو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
که زکوی او غباری بمن آر، توتیا را

بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت
چه پیامها سپردم همه سوز دل صبا را

چوتوئی قضایگردان، بدعای مستمندان
که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را

چه‌زنم چونای هردم زنوای شوق او دم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این‌نوارا

« همه‌شب‌دراین‌امیدم که‌نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را »

ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم دل بدوست گفتن چه‌خوشست‌شهریارا

کاروان کربلا

شیعیان‌دیگر هوای‌نینوادارد حسین(ع)
روی‌دل باکاروان کربلا دارد حسین(ع)

ازحریم کعبهٔ جدّش باشگی شُست دست
مروه پُشت‌سرنهاد امّا صفادارد‌حسین »

میبرد در کربلا هفتادودو ذبح عظیم
بیش‌ازاینهاحرمت کوی‌منادارد‌حسین »

پیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست
اشك و آه عالمی هم در قفا دارد حسین(ع)

بسکه محملها رود منزل بمنزل باشتاب
کس نمیداند عروسی یا عزا دارد حسین »

رخت و دیباج حرم چون گل بتاراجش برند
تا بجائی که کفن از بوریا دارد حسین »

بُردن اهل حرم دستور بود و سرّ غیب
ورنه این بی‌حُرمتیها کی روا دارد حسین »

سروران، پروانگان شمع رُخسارش ولی
چون سحر روشن که سر از تن جدا دارد حسین »

سر بقاچ زین نهاده ، راه پیمای عراق
مینماید خود که عهدی با خدا دارد حسین »

او وفای عهد را با سر کند سودا ولی
خون بدل از کوفیان بیوفا دارد حسین »

دشمنانش بی‌امان و دوستانش بیوفا
با کدامین سر کند، مشکل دوتا دارد حسین »

سیرت آل علی(ع) باسر نوشت کربلاست
هر زمان ازما، یکی صورت نما دارد حسین »

آب خود بادشمنان تشنه قسمت میکند
عزّت و آزادگی بین تا کجا دارد حسین »

دشمنش هم آب می‌بندد بروی اهل بیت
داوری بین باچه قومی بیحیا دارد حسین »

بعد از اینش صحنه‌ها و پرده‌ها اشکست و خون
دل تماشا کن چه رنگین سینما دارد حسین »

ساز عشق است و بدل هر زخم پیکان زخمه‌ئی
گوش کن عالم پر از شور و نوا دارد حسین »

دست آخر کز همه بیگانه شد دیدم هنوز
بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین »

شمر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا
جای نفرین هم بلب دیدم دعا دارد حسین »

اشك خونین گو بیا بنشین بچشم شهریار
کاندرین گوشه عزائی بی‌ریا دارد حسین »

قاف عزلت

سالها تجربه و آنهمه دنیا گشتن
بمن آموخت همین یکّه و تنها گشتن

بلکه روزی بتو تنها رسم از تنهائی
چند بیهوده بدور همه دنیا گشتن

دردل ودیده بدنبال تو گردم شب و روز
تا بسر خواهدم این گنبد مینا گشتن

دل بدریا زده‌ام بر لب دریای غمت
قطره‌ای خواهم از آن خوردن و دریا گشتن

ای سر زلف تو برباد ده نافهٔ چین آهوان را نرسد اینهمه صحرا گشتن

همه آمیخته باحیرت و رؤیـای منی گو چه میخواهی ازاین‌حیرت‌ورؤیا گشتن

منهم‌ای گوهر گمگشته‌ازاین گمراهان گمشدن‌خواهم‌ودر کوی‌تو‌پیدا گشتن

افق چشم و سیه مشق شبان یلداست همه چون زلف تودر نقش‌چلیپا گشتن

جلوه‌ای‌کن که سخن باتو کنم‌چون موسی سینه‌ام سوخته درحسرت سینا گشتن

فیض روح‌القدسم بخش وحفاظ مریم بلکه ما نیـز توانیـم مسیحا گشتن

آنچنان صیرفیم ساز که نقد همه را بتـوان از سره و ناسَره بینا گشتن

چند پنهان‌شدن ازدیده پری‌رخسارا وز سُویدای دل و سینه هُویدا گشتن

من بدین نکته رسیدم که بهشت موعود هست درحسن‌تو مشغول تماشا گشتن

نقش من‌عاشقی ودرخط‌وخال‌رخ‌تست همه‌چون زلف‌تو آشفتن وشیدا گشتن

قاف عُزلت تو بمن دادی و اقلیم بقا تاتوانستم ازاین قاعـده عَنقا گشتن

شهریارا دگرآئین‌سخن،دانی‌چیست؟ لفظ بگذاشتن و در پی معنـا گشتن

دل‌شکسته

خدا را جلوه ها باشد نهـانی بلفظ اندر نگنجد این معانی

گشایشهـا دهـد در بستگیهـا توانـائی تنـد در ناتـوانـی

بزندان اندرون آزادگیهاست بظلمـاتست آب زنـدگانـی

خمار روز غم را بس ببـالین شب آیـد باشراب شـادمانی

جهان زندان آزاده است لیکن مکافـاتش بـهشت جـاودانـی

هـزارا باخزان زرد سر کن که بازآیـد بهـار ارغـوانی

الا یـا کاروان سیر ایـام چه زود ازما جدا کردی‌جوانی

دریغـا دولت دیـدار جانـان دریغـا صحبت یاران جـانی

بدنیا دل منه کاین کاروانگاه ز مقصد باز دارد کاروانی
جهان دردیست بیدرمان ولیکن گرت ایمان، بدردش درنمانی
بهر دردی که درمیمانی ایدل الا تا جز خدای خود نخوانی
توسّل چارده معصوم را کن کدقُر آن‌خواندشان‌سبع المثانی
اگر گنج بقا خواهی فنا شو خراب‌آباد دیدم دهر فانی
خدا را جا بدلهای شکسته است دل بشکسته جو تا میتوانی

به چشم دل خدا را بین،خدا را
که با ما لطف ها دارد نهانی

جام جم

دمبدم زنده ازآنیم که دم زنده ازاوست دم‌زن‌ازعشق‌وجودی که‌عدم‌زنده‌ازاوست
مرده بود ازطربم دل بغمش زنده شدم زندگی گوهمه‌غم‌باش که‌غم‌زنده‌ازاوست
کعبه‌اش از دل عشاق و درآن کعبهٔ دل غمش آن‌سنگ‌سیاهی که‌حرم‌ زنده‌ازاوست
شمع چشمم چوبمیرد به نمی زنده کند چشم‌من‌زمزم‌ازآنست که‌نم‌زنده‌ازاوست
جان‌ما وصل‌جهانی‌است که‌اجزای‌وجود تن بتن کشتهٔ او و سر هم‌ زنده‌ازاوست
اوقدیمی‌است که پیر قدم ازبهرتوداشت توهم‌آن‌طفل‌حدوثی که‌قدم‌زنده‌ازاوست
شاهکاری که تواش آدم خاکی‌خواندی سرونازیست که‌خود باغ‌ارم‌زنده‌ازاوست
آفرینش همه از گردش پرکاری کرد آفرینش بقلم کن که رقم زنده ازاوست
شاعران خود قلم سحری از این نقاشند شعرچون زنده‌نباشد که‌قلم‌زنده‌ازاوست
خود چوحافظ‌خلفش هست‌ونمیردسعدی همچوفردوسی‌طوسی که‌عجم‌زنده‌ازاوست
نی که‌رومی‌زد وچنگی که‌نظامی‌بنواخت جام‌افسانهٔ شرق‌است که‌جم زنده‌ازاوست
نقش او گیر که هر سکهٔ قلبی نخرند نام شاهی‌است که دیناردرم‌زنده‌ازاوست

نیست چندان کرم این جان چنین افشاندن — جان بقربان کریمی که کرم زنده ازاوست

صمدیت بود از شأن جمالی کـه جلال — جلوه سر در حرمش دادو صنم زنده ازاوست

شهریار ازپس این مرگ حیات ابداست — جان ما مردهٔ اوباد که هم زنده ازاوست

چه میکشم !

در وصــل هم بشوق (زعشق) تو ای گل [illegible] — عاشق نمیشوی کـه ببینی چـه میکشم

باعقــل.آب عشق بیك جـو نمیـرود — بیچاره من ، که ساخته از آب و آتشم

دیشب سرم ببــالش ناز وصــال و باز — صبح است وسیل اشك بخون شسته بالشم

پروانه را شکایتی از جـور شمع نیست — عمری است درهوای تومیسوزم وخوشم

خلقم بروی زرد بخنـدند و باك نیست — شاهـد شو ای شرار محبّت کـه بیغشم

باور مکن که طعنـهٔ طوفان روزگار — جز در هوای زلف تـو دارد مشوّشم

سروی شُدم بدولت آزادگی که سـر — باکس فرو نیاورد این طبع سرکشم

دارم چو شمع، سرّ غمش برسـر زبـان — لب میگزد چو غنچهٔ خندان کهخامشم

هر شب چو ماهتاب ببالین من بتـاب — ای آفتـاب دلکش و مـاه پریوشم

گر زیر پیرهن شده ، پنها ن کنم ترا — سحر پـری دمیـده به پیـراهن کشم

لب برلبم بنـه بنوازش دمی چو نی — تا بشنـوی نـوای غزلهـای دلکشم

ساز صبا بناله شبی گـفت شهـریـار — این کار تست من همه جور تو میکشم

جلوهٔ جانانه

شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود
عقلی درید پرده کـه دیوانهٔ تـو بـود

خُمِ فلك که‌چون‌مه ومهرش پیاله‌هاست
خود جُرعه‌نوش گردش پیمانهٔ تو بود

پیر خرد که منع جوانـان کنـد ز می
تـا بـود خود سبو کش میخانـهٔ تـو بود

خوان نعیـم و خرمـن انبـوه نه سپهر
ته سفره خوار ریزش انبـانهٔ تـو بود

تاچشم جان ز غیر تو بستیم ـ پای دل
هرجـا گذشت جلوهٔ جانـانهٔ تو بـود

دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
مرغـان باغـرا بلب افسانهٔ تـو بـود

هُدهُد گرفت رشتـهٔ صحبت به دلکشی
بازش سخن ز زلف تو و شـانهٔ تو بود

برخاست مـرغ همّتم ازتنگنـای خـاك
کو را هـوای دام تو و دانهٔ تـو بود

بیگانـه شـد بغیر تـو هر آشنـای راز
هرچنـد آشنـا همـه بیگانهٔ تـو بود

همسایه گفت کزسر شب دوش ، شهریار
تا بـانك صبح نالـهٔ مستانهٔ تـو بـود

بمرغان چمن

خراب از یاد پائیز خمارانگیز تهرانم
خمارآن بهار شوخ وشهرآشوب شمرانم

خدایا خاطرات سرکش یك‌عمرشیدائی
گرفته‌دردماغی‌خسته‌چون‌خوابی‌پریشانم

خیال‌رفتگان ، شب‌تاسحردرجانم آویزد
خدایا این‌شب‌آویزان چه میخواهند ازجانم؟

پریشان یادگاریهای بربادند ومی‌پیچند
بگلزار خزان عمر چون رگبار بارانم

خزان‌هم باسرود بر گریزان‌عالمی‌دارد
چه‌جای‌من که‌ازسردی‌وخاموشی‌زمستانم

مگر کفـّارهٔ آزادی و آزاد گیها بود ؟
که‌اعصابم غل وزنجیر گشت‌وصبرزندانم

ببحُرانی که کردم آتشم‌شدازعرق‌خاموش
خوشا آن آتشین‌تبها که‌دلکش‌بودهذیانم

سه تار مطرب شوقم گسسته سیم جانسوزم
شبان وادی عشقم شکسته نای نالانم

نه جامی کو دمد در آتش افسرده جان من
نه دودی کو بر آید از سر شوریده سامانم

شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کز وی
باشك تو به خوش کردم که میبارد بدامانم

گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی
که من واخواندن این پنجهٔ پیچیده نتوانم

کجا یار و دیاری ماند از بی‌مهری ایام
که تا آهی برد سوز و گداز من بیارانم

بیا ای کاروان مصر آهنگ کجا داری؟
گذر بر چاه کنعان کن من آخر ماه کنعانم

سرود آبشار دلکش پس قلعه‌ام در گوش
شب پائیز تبریز است و در باغ گلستانم

گروه کودکان سر گشتهٔ چرخ فلك بازی
من از بازیّ این چرخ فلك سر در گریبانم

بمغزم جعبهٔ شهر فرنگ عمر بی حاصل
بچرخ افتاده و گوئی در آفاق است جولانم

چه دریائی چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن
بزورق‌های صاحب کُشتهٔ سر گشته میمانم

از این شورم که امشب زد بسر آشفته و سنگین
چه میگویم نمیفهمم! چه میخواهم نمیدانم!

باشك من گل و گلزار شعر پارسی خندان
من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم

کجا تا گویدم برچین و تا کی گویدم برخیز
بخوان اشك چشم و خون دل عمریست مهمانم

بنامردی مکن پستم بگیر ای آسمان دستم
که منْ تا بوده و هستم غلام شاه مردانم

چه بیم غرقم از عُمّان که جُستم گوهر ایمان
دلا هرچند کز جِرمان هُنر بس بود تاوانم

فلك گو با من این نامردی و نامردمی بس کن!
که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم

زکوة زندگی

شب همه بی تو کار من شکوه بماه کردن است
روز ستاره تا سحر تیره بآه کردن است

متن خبر که یك قلم بی‌تو سیاه شد جهان
حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است

چون تو نه در مقابلی عکس تو پیش رو نهیم
این هم از آب و آینه خواهش ماه کردن است

نوگُل نازنین من تا تو نگاه میکنی
لطفُ بهار عارفان در تو نگاه کردن است

لوح خدا نمائی و آینهٔ تمام قد
بهتر از این چه تکیه برمنصب و جاه کردن است

ماه عبادت است و من بالب روزه دار از این
قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردن است

لیك چراغ ذوق هم اینهمه کُشته داشتن
چشمه بگل گرفتن و ماه بچاه کردن است

من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی
از دم مهد تا لحد (در اشتباه) کردن است

غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه
سجده بکاخ کبریا خواه نخواه کردن است

از غم خود بپرس کو بادل ما چه میکند
این هم اگرچه شکوهٔ شحنه بشاه کردن است

عهد تو (سایه) و (صبا) گو بشکن که راه من
رو بحریم کعبهٔ (لطف آله) کردن است

گاه بگاه پرسشی کن که زکوة زندگی
پرسش حال دوستان گاه بگاه کردن است

بوسهٔ تو بکام من کوهنورد تشنه را
کوزهٔ آب زندگی توشهٔ راه کردن است

خود برسان بشهریار ایکه در این محیط غم
بی‌تو نفس کشیدنم عمر تباه کردن است

روزه شکن[1]

تـا دهن بسته‌ام، از نوش لبـان میبرم آزار
من اگـر روزه بگیرم رُطب آید سر بازار
تا بهـار است دری از قفس مـن نگشایـد
وقتی این در بگشاید که گلی نیست بگلزار
چشم شاهد بسراپردهٔ مژگان چـه حکایت
آهو از سبـزه بر آورد سر و شیر ز نیزار
هر گز این دور گل و لاله نمیخواستم ازبخت
که حریفان همه زار ازمن و من ازهمه بیزار
دست و ابزار چو میداد بگوش هنـرم گفت
رو که‌بازار تو روزی که نه‌دست‌است ونه‌ابزار
هر دم از سینهٔ این خـاك دلی زار بنـالد
کـه گلی بودم و بازیچهٔ گلچین دل آزار
گل بجوشید و گلابش همه خیس عرق شرم
که بیك خندهٔ طفلانه چـه بود آنهمه آزار
چشم نرگس نگران است ولی داغ شقایق
چشم خـونین شفق بینـد و ابـر مـه آزار
ابر از آن برسر گلهای، چمن زار بگریـد
که خزان بیند و آشفتن گلهـای چمنزار
شهریار است و همین شیـوهٔ شیدائی بلبل
بگذارید بگرید بهوای گل خـود زار

(۱) این‌چند سال اخیرکه چشمهٔ طبع شهریار ازفوز و فیض بازایستاده چه بساکه‌مورد اعتراض و التماس اهل ذوق و ادب قرارگرفته بود ـ غزل بالارا حسب‌الحال سروده‌است.

افسانهٔ روزگار

قمار عاشقـان بردی نـدارد از نـداران پـرس

کس از دور فلك دستی نبرد از بدبیاران پرس

جوانیهـا رجز خـوانی و پیریهـا پشیمانیست

شب بدمستی و صبح خمار از میگساران پرس

قـراری نیست در دور زمانـه ، بیقراران بـین

سر یـاری ندارد روزگار از داغ یاران پرس

تو ای‌چشمان، به‌خوابی سرد وسنگین مبتلا کرده

شبیخون خیالت هم شب ازسب زنده داران پرس

تو کز چشم و دل مردم گریزانی ، چه میدانی

حدیث اشك و آه من برو از باد و باران پرس

عروس بخت یکشب تا سحر باکس نخوابیده

عروسی در جهان افسانه بود ازسوگواران پرس

سر بشکسته هرصبح آفتـاب از دره‌ای خیـزد

بکام ار توسن ایـام دیـدی از سـواران پرس

فلك با پشت خم دانی بگوش ما چه میگوید؟

جوانا سرنوشت از سرگذشت روزگاران پرس

بشاخ دشمنـی یك میـوهٔ شـیرین نمـیروید

برو بـاغ محبّت کار و کار ازکشت‌کاران پرس

جهان ویران کندگر خود بنای تخت جمشید است

برو تاریـخ این دیر کهـن از یادگاران پـرس

بهرخشتی کـه خود آئینـهٔ اسکندر و داراست
شکست جام جم بین وز شکـوه کامکاران پرس

بشعر (یاد باد) خواجه‌ام خاطر شبی خونشد
سپـاهان زنده کن وز زنده رود بـاغکاران پرس

بهـم زاده ، فـلك آوازهٔ مر گـی دهـدبـاما
خزان لاله و نسرین هم از باد بهـاران پرس

سلامت آنسوی قاف است و آزادی در آن وادی
نشان منـزل سیمرغ از شـاهین شکاران پـرس

بچشم مدعی جانـا ن جمـال خویش ننمـاید
چراغ ازاهل خلوت گیر وراز از رازداران پرس

گدای فقـر را همّت نداند تـاخت تا شـیراز
به تبریز آی‌واز نزدیك حالِ شهریاران پرس

توتیـا

گفتی ازدست جور،جا بروم
پایبنـد توام کجـا بروم

تا بلی گفتـه‌ام به بـالایت
زیر بار دو صـد بلا بروم

بوفای تو خورده‌ام سو گند
که بقربان آن جفا بـروم

چین زلف تو درخطم خواهد
من نـه خالم ره خطا بروم

شبـرو عشقم و بعیـاری
گر روم رند و ناقلا بروم

سر برآرم بکام دل چون‌شیر
گرچه در کام اژدها بروم

صـوفی صـافیم ، بکعبهٔ دل
از سـرِ صُفّهٔ صفـا بـروم

هر کجا سر زنم قلمرو تست گرچه باخنگ بادپا بروم

آب و خاکم به‌آتشی بنواز بو که چون‌دود درهوا بروم

آبخوردی به‌خاکدانم نیست آشیـانم نمـای تـا بـروم

بـال از دام غربتـم بگشای تا در اقلیـم آشنـا بـروم

پیك قاف مُحبّتم ، نـه عجب گر فرو آیم و فرا بـروم

کاروانـم نمیبـرد همـره جرسم گفته کز قفا بروم

رمدم نیش میزنـد در چشم که بدنبـال توتیـا بـروم

چندخودپروری چومیشم،دام من بقربان آن خـدا بروم

تشنه‌ام تشنه ، خضر راهم ده تـا بسرچشمهٔ بقـا بـروم

شهریـارا گـرم بـود همت همـه در سایهٔ همـا بروم

طوطی قنّاد

الا ای نو گل رعنا کـه رشگ شاخ شمشادی

نگارین نخل موزونی همـایون سـرو آزادی

عروس بخت مـا را ماه درآئینـه میرقصـد

که شمع حجله میخندد بروی چون تو دامادی

من این‌پیرانه سرتاجی که دارم با توخواهم داد

که از بخت جـوان بادولت طبع خـدادادی

بصید خاطرم هرلحظه صیّادی کمین گـیرد

کمان ابرو ترا صیدم کـه درصیّادی استادی

چه شورانگیز پیکر ها نگارد کلك مشکینت

الا ای خسرو شیرین که خود بی‌تیشه فرهادی

قلم شیرین وخط شیرین سخن شیرین ولب شیرین
خدا را ای شکر پاره مگر طوطیّ قنّادی

عروس ماه شاید چون توئی شیرین پسر زاید
مگر پروردهٔ دامان حوری یا پریزادی

من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد
چنان کز شیوهٔ شوخیّ و شیدائی تو بیدادی

توخود شعری وچون سحر و پری افسانه را مانی
بافسون کدامین شعر در دام من افتادی

گر از یادم رود عالم تو ازیادم نخواهی رفت
بشرط آنکه گهگاهی تو هم از من کنی یادی

خوشا غلطیدن و چون اشك در پای تو افتادن
اگر روزی برحمت بر سر خاك من استادی

جوانی ای بهار عمر ای رؤیای سحر آمیز
تو هم هر دولتی بودی چو گل بازیچهٔ بادی

بپای چشمهٔ طبع لطیفی شهریار آخر
نگارین سایه‌ئی هم دیدی و داد سخن دادی

(لب)*

شبی که من مکیدم قند از آن لب — به اشکی بود شکّر خند از آن لب
کنون جانم بکف می پرسم از پیك — که یك پیغام خالی چند از آن لب ؟

* دختر باذوقی که درتهران گاهی منزل استاد میآمده بسفر اروپا میرود و نامهٔ به‌استاد مینویسد که بااین‌شعر شروع میشود: شبی که باتو بودم یاد از آنشب   شبی که بی‌تو باشم‌داد از آنشب درجواب غزل فوق ساخته شده .

سخن گر نرخ جان، پس باچه‌چیزی؟ — تو سودا میکنی سوگند از آن لب

دهن بگشا و چندین تشنه کامم — خدا را ای‌پری مپسند از آن لب

زمستان میکند موی سپیدم — بگو تا برفم آید بند از آن لب

توانم درغمت جان کندن ، امّا — کجا دل میتوانم کند از آن لب

شبی باهم غزل خواندیم وگُلقند — مذاق جان من آکند از آن لب

دُر افشاند از غزل بامن و لیکن — بجانم آتشی افکند از آن لب

کنون در باغ طبعم شاخ هر گل — به پیری میخورد پیوند از آن لب

گدای عشقم و چون غنچه دامن — [illegible] پیچیده، دولتمند از آن لب

بخند وگُل بگو ، گُل بشنو ، ایدل — که دارم یادگار این پند از آن لب

غزل از هر لبی زیباست ، امّا — دلاویز افتد و دلبند از آن لب

بهم مانند شیرینان و لیکن — مرا شهدیست بی مانند از آن لب

بچین گر نافه می‌پیچند از آن زلف — بماچین غنچه می‌چینند از آن لب

بضعف و غش فتادم زرد و بیمار — با لیمو رسان گلقند زآن لب

دل از رشکم مخور خون شهریارا — که باشد خاطری خورسند از آن لب

روزگار نوین

قُمری ز بارگاه همایون پهلوی — برداشت دوش نغمهٔ ناقوس معنوی

یعنی بیا که سلطنت گل دهی صلا — وز بلبلان ترانهٔ تبریك بشنوی

شاخ گل آذری‌قلم آورد و کوه ودشت — شد رشک کارنامهٔ ارژنگ مانوی

ابر ازشگون حجلهٔ شیرین سرو ناز — برخاك ریخت آبروی گنج خسروی

جان میدمد بکالبد کشتگان دی — این باد نوبهار بانفاس عیسوی

نوروز تازه میکند آئین باستان — ایران‌نو خوش‌است بدین‌خلعت نوی

آئین پهلوانی ایران باستان — نو شد بروزگار رضا شاه پهلوی

خاك جنوب ایمن از آسیب انگلیس
باد شمال فارغ از آشوب شوروی

بر طاق عدل‌دسترس سنگ فتنه نیست
آئینه ایست منظر ایوان کسروی

ایران بچرخ زد علم فضل جاودان
با کوس شاهنامه و ناقوس مثنوی

بغنود چشمهٔ خمهٔ افسونگران خواب
بیدار شو که باز بافسانه نغنوی

از ما مجوی معجز حافظ خدایرا
کاین ساحریست و آن ید بیضای موسوی

بشنو که طعم قند دهد درمذاق جان
شکّر فشان ترانهٔ ابیات خواجوی

«دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی»

پاسخ دهد به ساز دل انگیز شهریار
« بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی»

بیاد فرزندی هنرمند(۱)

من این غزل بعزای تو میکنم آغاز
بگوش اختر غمّاز گیر نالهٔ غاز

(۱) درسیزده مهر ۱۳۳۵ درتبریز طفل منحصر یازده سالهٔ هنرمندی ازدنیا رفت که دل همهٔ دوستان وآشنایان را بدردآورد. این‌طفل (عیسی کیهانپور) بود که دربرنامهٔ کودکان رادیوی تبریز نوازندهٔ درجه یك بشمار میرفت و سنتور را بحد اعجاب مینواخت . سرگذشت عجیبی داشته :

پدر و مادر این‌طفل که فقط اورا داشتند سالها درآرزوی پیداکردن اولاد روزشماری کرده و بتمام اعتاب و مشاهد مقدسه متحصن و متوسل شده و نتیجه نگرفته بودند. مادر بیچاره بالاخره بکلیسای‌ارامنهٔ تبریز متوسل و نذر و نیازها میدهد. بالاخره حضرت مریم ع خوابنما شده و مژدهٔ طفل باو داده میشود. تا این پسر بدنیا میآید نامش را عیسی میگذارند ـ حقیقتاً هم این بچه ازهرحیث فوق‌العاده و اعجوبه بود مخصوصاً استعداد هنری عجیبی داشت. شهید عشق هم شد باینمعنی‌که همبازی دختری داشت بنام رباب‌که از خرد سالی باهم بوده‌اندچطور شد که مادر رباب مانع ازآمدن رباب بخانهٔ آنها میشودـدرنتیجه طفلك عیسی بطوری مریض میشودکه درعرض یکهفته تلف میشود.

و ازاعجاب اینکه سیزده مهر بدنیاآمده و۱۳ مهر هم ازدنیا میرود. اما این‌بچه شانس آورده که شهریار درتبریز بود و این‌قصه بگوشش خورده و بصورت یك غزل جاودان درآمد که نام عیسی کیهانپور هم ثبت جریدهٔ عشق گردد و فراموش نشود.

دلم بسوخت بداغ یگانه فرزندی که خود نتیجهٔ یکعمر نذربود ونیاز
پناه دیر و کلیسا پذیره شد مادر پس‌ازطواف ضریح عراق وطوس‌وحجاز
مگر که مریم‌عذرا بخوابش‌آمد و گفت: برو بعیسی شیرین زبان خود پرداز
مُراد را ، پسر آورد و عیسیش نامید که بود مایهٔ اعجاب و آیهٔ اعجاز
مسیح‌داده ، چه اعجوبه شد بهوش‌وهنر حقیقتی که نگنجد به تنگنای مجاز
گواهی‌ازخوداُستاد حرفه (عُذاری) است که طفل یازده ساله عجیب میزد ساز
اگر ترانهٔ سنتور او شنیدستی تو هم بنالهٔ جانسوز من شوی دمساز
عجب که سیزدهِ مهر زاد و هم اجلش به تیر سیزده مهر شد شکار انداز
شب تولّد سالش شب وفات آمد بجای سور وسرورش نشست سوزو گُداز
بمادر و پدر از سر گذشت این فرزند چها که بگذرد ای روزگار شُعبده باز
چه جای‌خویش وتیارش که‌هر که‌دیدوشنید دراین عزاست شریك و دراین بلا انباز
غنیمتی که خدا مصلحت ندیده مخواه که حکمت ازلی را کسی نداند راز
الا تو کاین خط درهم شکسته میخوانی بمردمی ، که سرشگی فشان ، یتیم‌نواز
نه تنگنای تو بود آشیانِ (کیهانپور) که بال بر فلك افشاندی ای فرشتهٔ ناز
نمیکنم گله یارب ولی شنیدستم کریم ، دادهٔ خود را نمیستاند باز

چه روحی از سخن شهریار میخواهی
که روح میکند ازقالب سخن پرواز

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن ازاین رخت سیاهی گیرد شیخ کام دل از اینروی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یاروُفتی آری از دولت این رخت سیاهی گیرد

[illegible] سفنه پسند [illegible] آری
آب را کرده گل‌آلود که ماهی گیرد

کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان
دست اطفال یتیم سر راهی گیرد

بامدادان که بانوار تمدّن خورشید
صحنهٔ این فلك نامتناهی گیرد

زین سیه پوش زنان صفحهٔ آفاق جهان
خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد.

پردهٔ عصمت و بی‌عصمتیش زیر حجاب؟
آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد

کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش
دادِ اسلام ز اسلام پناهی گیرد

زن بی‌پرده پس پرده که بهتر داند
وعدهٔ کتبی و پیغام شفاهی گیرد

درحجاب است مناهی همه تارفع حجاب
پرده ازروی ریاکار مناهی گیرد

انتقام حق اگر دست برآرد، باید
یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد

زانکه عمّامه دگر آیت‌فضل‌وتقوی‌است
میتواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهریارا بهل این ملّت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

شاعر افسانه

نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم
سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم

من از دل این غار و تو از قلّهٔ آن قاف
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم

دودیست دراین خانه که کوریم ز دیدن
چشمی بکف‌آریم و باین‌خانه بگرییم

آخر نه چراغیم که خندیم بایوان
شمعیم که در گوشهٔ کاشانه بگرییم

این شانه پریشان کن کاشانهٔ دلهاست
یکشب به پریشانی از این شانه بگرییم

من نیز چو تو شاعر افسانهٔ خویشم
بازآ بهم ای شاعر افسانه بگرییم

پیمان خط جام، یکی جُرعه بما داد
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگرییم

برگشتن ازآئین خرابات نه مَردیست
میِ مُرده بیا در صف میخانه بگرییم

ازجوش وخروش خُم وخمخانه خبر نیست
باجوش وخروش خم وخمخانه بگرییم
با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
در فاجعهٔ حکمت فرزانه بگرییم
باچشم صدف خیز که بر گردن ایّام
خرمهره به‌بینیم و به دُردانه بگرییم
آئین عروسی و چك و چانه زدن نیست
بستند همه چشم و چك و چانه بگرییم
بلبل که نبودیم بخوانیم بگُلزار
جغدی شده شبگیر بویرانه بگرییم
پروانه نبودیم در این مشعله باری
شمعی شُده درماتم پروانه بگرییم
بیگانه کند درغم ما خنده ولی ما
باچشم خودی درغم بیگانه بگرییم

بگذار بهذیان تو طفلانه بخندند
ما هم به تب طفل طبیبانه بگرییم

ناکامیها

زندگی شد من و یك سلسله ناکامیها
مستم از ساغر خون جگر آشامیها
بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت
شادکامم دگر از الفت ناکامیها
بخت بر گشتهٔ ما خیره سری آغازید
تا چه بازد دگرم تیره سرانجامیها
دیر جوُشی تو در بوتهٔ هجرانم سوخت
ساختم اینهمه تا وا رهم از خامیها
تاکه نامی شدم از نام نبردم سودی
گر نمردم من و این گوشهٔ گمنامیها
نشود رام سر زلف دلارامم دل
ای دل از کف ندهی دامن آرامیها
باده پیمودن و راز ازخط ساقی‌خواندن
خرّم از عیش نشابورم و خیّامیها
شهریارا ورق از اشك ندامت میشوی
تا که نامت نبرد در افق نامیها

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب
نـه دلسوز و نه همـدم دارم امشب

دلـم زخـم است از دست غـم یار
هم از غم چشم مرهـم دارم امشب

همـه چیـزم زیـادی میکنـد حیف
که یار ازاین میان کم دارم امشب

چو عصری آمد از در گفتم ای دل
همـه عیشی فـراهـم دارم امشب

ندانستم کـه بـوم شـام غمگـین
ببـام روز خـرّم دارم امشب

برفت و کوره‌ام در سینـه افروخت
ببـین آ ه دمـا دم دا رم امشب

بدل جشن و عروسی وعده کـردم
ندانستم کـه ما تم دا رم امشب

درآمـد یار و گفتـم دم گرفتیم
دمـم رفت و همه غم دارم امشب

باُمّیدی کـه گل تا صبحدم هست
بمـژ گان اشك شبنـم دارم امشب

مگـر آبستن عیسی اسـت طبعـم
کـه بردل بـار مریم دارم امشب

سر دل کنـدن از لعـل نگارین
عجب نقشی بخـا تـم دارم امشب

اگـر روئین تنی با شم به همّت
غمـی همتـای رستـم دا رم امشب

غم دل با که گویـم شهریـارا
که محرومش ز محرم دارم امشب

مقام انسانی

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
ای زچشمهٔ نوشت چشم و دل چراغانی

سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
تا فرو نیارد کس سر بتاج سلطانی

تا بکوی میخا نه ایستاده ام دربان
همّتم نمیگیرد شـاه را بدربـانی

بال همت و عشقم خود ببام عرش‌افشان   تا فرشته رشک آرد برمقام انسانی

غیر شربت توفیق ای حکیم دانشمند   نسخه‌ئی بقانون نیست در شفای نادانی

تا کران این‌بازار نقد جان بکف رفتم   شادیش گران دیدم انُدهش به‌ارزانی

هرخرابه‌خودقصریست‌یادگارصدخاقان   چون مدائنش بشنو خطبه‌های خاقانی

عقدهٔ سرشک ای گل بازکن چو بارانم   چندگو بگیرد دل چون هوای بارانی

از غبـار امکانت چشمهٔ بقـا زاید   گر باشك‌شوق ای دل این غبار بنشانی

برشدن ز چاه شب ازچراغ ماه آموز   تابخنده درآفـاق گل بدامن افشانی

شمع اشگبارم داد درشب جُدائی یاد   با زبـان خاموشی شیوهٔ خدا خوانی

ازحصار گردونم شب دریچه‌ئی بگشا   گو رسد بخرگاهت ناله‌های زندانی

گلّه‌اش به‌پیرامُن زهره‌ام چراندچشم   چندگو دراین مرتع نی زنّی وچوپانی

ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل   تا خراج بستانی زین خلیج طوفـانی

وقت خواجهٔ ما خوش کز نوای‌جاویدش   نغمه ساز توحید است ارغنون عرفانی

روی مسنـد حافظ شهریـار بی‌مایه   تا کجا بیانجامد انحطـاط ایرانی

کاروان شوق *

گرد سمند یار رسید و سوار هـم   شستم باشك شوق غم ازدل غبـار هم

---

* آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) دوست عزیز استاد شهریار باتفاق آقایان نادر نادرپور و یداله مفتون بمحضر استاد میآیند استاد بادیده اشك‌آلود که حاکی ازاحساسات پاك‌وبی‌آلایشی نسبت بدوست خود سایه بوده بااین مصرع حافظ (دیدار شد میسر و بوس و کنار هم) دوست خود را درآغوش میکشد سایه فی‌البدیهه مصرع دوم را باین‌ترتیب (ازشهر شکـوه دارم و از شهریار هم) می گویند.

استاد تحت تأثیرمحبت مهمانان‌خودکه یکشب را مهمانش بودند غزل زیررا بامهارت واستادی مخصوص بخودشان ساختند.

چشمی بسودم و نم اشکی بپای یار		نوشین دمی که غم بود و غمگسار هم
جانان رسیده بود و بجان دسترس نبود		او داشت سربلندم و من شرمسار هم
چشمم نبود و طاقت دیدار یار نیز		چشمم بداد و طاقت دیدار یار هم
تا گردِ راه بشویم از آن کاروان گل		ابر بهار میشدم و اشکبار هم
وصلم ببر کشید و ببُرد از دل حزین		داغ فراق و دغدغهٔ انتظار هم
باروی و موی او گذراندم بروزگار		بس روز های روشن و شبهای تار هم
آتش زدم بخویش بغوغای واپسین		باشد که خلق برسرم آیند و یار هم
شمعی بره گرفتم و گفتم که دلبران		روزی گذر کنند از این رهگذار هم
جان پرور است سایهٔ سرو بلند یار		تا پی بری به سایهٔ پروردگار هم
گفتی که برنیایدت از ناله هیچ کار		دیدی که ناله کردم و آمد بکار هم
با جبر روزگار ، محبّت کن اختیار		خواهی باختیار شد و بختیار هم
خوف و رجاست وزنهٔ میزان آدمی		دل بیمناك باید و اُمّیدوار هم
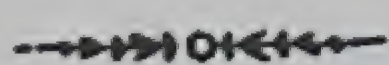
ازمن سلام باد بآن یار و آندیار		یارب که یار باد سلامت ، دیار هم
آنروز یاد باد که بودیم دور هم		بزمی که یادِ یار شد و یادگار هم
همراه (سایه) نادره گفتار شاعران		(نادر) که تاج دارد و دربار و بار هم
صیدم به تُرك تکیه بشمشیر چشم شاه		هر چند شیر گیرم و شاهین شکار هم
مات رخ (مشیری) و شطرنج حسن او		فرزین شاه عشق و مُشیر و مشار هم
بشکفت نیش‌خندهٔ (مفتون) که‌سایه گفت		(از شهر شکوه دارم و از شهریار هم)

اخگر نهفته*

ای‌دل بساز عرش اگر گوش میکنی — از ساکنـان فرش فراموش میکنی

گر نای‌زُهره بشنوی‌ای‌دل بگوش‌هوش — آفـاق را بزمزمـه مدهوش میکنی

شب کز نهیب شیر فلك خفتهٔ خراب — خواب سحرحواله به‌خرگوش میکنی

چون زُلف سایه‌پنجه درافکن بماهتاب — گرخواب‌خود مُشوّش ومغشوش‌میکنی

بر ابر پـاره گوشـهٔ ابروی ماه بین — گرخود ـ هوای‌زلف وبنا گوش‌میکنی

عشق مجـاز غنُچهٔ عشق حقیقت است — گل گو شکفته‌باش اگر بوش میکنی

از من خـدایرا غـزل عاشقی مخواه — کز پیریم چو طفل، قلمدوش میکنی

زین اخگر نهفته دمیـدن ، خدایرا — بس اختر شکفته که خاموش میکنی

ناقوس دیـر را جرس کاروان مگیر — سیمرغ را مقـایسه باقـوش میکنی

با شیر از گوزن حکایت کنند ومیش — خود کیست گرُبه‌تاسخن‌ازموش‌میکنی

من شـاه کشور ادب و شـرم و عفّتم — بامـن کدام دست درآغوش میکنی

پیرانه سر مشاهدهٔ خطّ شاهـدان — نیش‌ندامتی است که خود نوش‌میکنی

من خود خطا بتوبه بپوشم تو هم بیا — گر توبه با خدای خطاپـوش میکنی

گو جام باده جوش محبّت زند ـ چرا — ترُکانـه یـاد خـون سیـاوش میکنی

دنیا خود ازدریچهٔ عبرت عزیز ماست — زین‌خاك و شیشه آینـهٔ هوش میکنی

باشعر سایه چند چوخمیازه های صبح — ما را خمار خمر شب دوش میکنی

تهرانِ بی‌صبا ثمرش چیست شهریار — نیما نرفتـه گـر سفر یوش میکنی

---

* آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) ضمن این بیت شعر (امشب به‌قصهٔ دل من گوش‌میکنی فردا مرا چوقصه فراموش میکنی) یك طبع‌آزمائی ابتکاری میکنند . درضمن نامهٔ هم به‌استاد شهریار مینویسند که‌هم بتهران دعوت وهم درخواست میکنند که باشرکت خودشان به‌طبع‌آزمائی ایشان شکوه وجلالی بخشند و مخصوصاً خواسته بودند که غزل (عاشقانه) بسرایند .

استاد شهریار ضمن جواب نامه این‌غزل شورانگیزرا سروده و می‌فرستند .

سُلیمی و سلامی

صبا بمنزل سَلمیٰ سری بزن بسلامی
مگر دری زندم پیك آشتی به پیامی

حقوق خدمت دیرین عزیزدار، خدارا
که‌خواجگان‌نفروشند سالخورده‌غلامی

مگر بدام، که الفت بدانه باز نگیرد
کبوتری که **کشد** آشیان بگوشهٔ بامی

بروی وموی تو تاسایه وا گرفتیم ازسر
دگر ز عُمر ندیدم بغیر صبحی و شامی

ز پا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی
بسرفرازی جَم دست من بگیر بجامی

صفای روی جوانان وذوق عشق‌وجوانی
چه دولتند دریغا نمیکنند دوامی

زمام عقل نخواهم بدست عشق سپردن
اگر بدست من افتد ز عمر رفته زمامی

چنان ز پای نشستم که‌جز بحشر نخیزم
چه نابکار قعودی و نابکار قیامی

به‌تنگنای تنم جان گرفت زنگ ملالت
چنانکه جوهر تیغی به تنگنای نیامی

هلا که محمل ازاین وادی‌هلاك برانیم
حَکَتْ حَمائمُ طوقِ الجَرَسْ قیامَ خِیامی

زعاشقی همه‌کاهیدن و خمیدنم آموخت
هلال ابروی شوخی بچهره ماه تمامی

بگریه شمع ببالین‌شهریارچه‌خوش گفت
که نیست واقف‌حال درون‌سوخته،خامی

کنج فنا

سری بسینهٔ خود تا صفا توانی یافت
خلاف‌خواهش خود، تاخدا توانی‌یافت

در حقایق و گنجینهٔ ادب قفل است
کلید فتح بکُنج فنا توانی یافت

بهوش باش که‌با عقل و حکمت محدود
کمال مطلق گیتی کجا توانی یافت

چه دانشی که نه‌عرفان دراو وفی تسلیم
دری بزن که بدردت دوا توانی یافت

اگر خدا طلبیدی و یافتی درخود
امید هست که خود درخدا توانی یافت

جمال معرفت ازخواب جهل بیداریست بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت
کی اتّصال از این دستگاه زنگ‌زده بکارخانهٔ راز قضا توانی یافت
تحوّلی است که از رنجها پدید آید نه قصّه‌ئی که بچون و چرا توانی‌یافت
اگر بسرِ مشقّات انبیا برسی مقام و منزلت اولیا توانی یافت
تو حلقه بر در راز قضا ندانی زد مگر که ره بحریم رضا توانی یافت
بجوش تا مس قلبت طلا کنی ور نه بکوش بیهده تا کیمیا توانی یافت
ز قعر چاه توان دید در ستاره و ماه گر این فنا بپذیری بقا توانی یافت
بروی عقل تو درهای معرفت بسته‌است کلید عشق بصندوق ما توانی یافت

کمال ذوق و هنر، شهریار، درمعنی‌است
تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

ماه مکتب

خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی
بی‌حسابـو بی کتاب ای ماه مکتب (ازبغل) برکش کتابی
من خوشم با بی کتابی تا خط سبز تو دارم
خاصه چون ساغر بگیری خوشترم با بی‌حسابی
شیخم از پند گلستان کرده بود اول مسلمان
عاقبت منت خدا را باب عشقم کرد بابی
سایه پرور ماه من بفکن کلاه سایه گستر
تا نگردد آفتاب از شرم رویت آفتابی
چشمت از سر نیزهٔ مژگان حصاری به که درشهر
انقلاب انگیخته است این ترك مست انقلابی

طاق ابرویت خدا را گو به جادوئی نجنبد
میرود در خانهٔ ایمان ما بیم خرابی

باغ و بوستان سینه منما
بافقیر عشق ~~منمای آن ذقن وآن نوک پستان~~
کآبش افتد در دهن از نوبر سیب و گلابی

گوهر عالیجنابی خود بگرمی برفروزد
هر که چون خورشید دارد گوهر عالیجنابی

گفت قربان ره جانان چه داری ؟ گفتمش جان
وای ازآن مرد آزمائی وه ازاین حاضرجوابی

شهریارا گر فتد ، درکعبه دیوانت بدزدم
ای بدفتر رشگ دیوان ظهیر فاریابی

من نخواهد شد

رقیبت گر هنر هم دزدد از من ، من نخواهد شد
به گُلخن گرچه گُل هم بشکفد گلشن نخواهدشد

مگر باداسِ سیمین ، ِکشت زرّین بدروی ، ورنه
به مُشتی خوشه درهم کوفتن خرمن نخواهد شد

حجابی نیست درطور تجلّی ، لیکن اینش هست
که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد

برو از هفت خط نوشان پای خمّ می میپرس
که هر دُردی ، شراب ناب مردافکن نخواهدشد

بسر ، تاج سُهیلش باید و تاراج طوفانها
باین سهلی که کوه آبستن معدن نخواهد شد

دمیدن در گلوی شیشه ، نای شیشه گر ، داند
به باد و دَم کسی دانای فوت و فن نخواهدشد

بآتشگاهِ حافظ رونق سوز و گداز از ماست
چراغ جاودان است این و بی‌روغن نخواهدشد

دریغ از مومیا کرد این طبیب سنگدل با ما
مگر دست شکسته بار بر گردن نخواهد شد

شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن
دو صد شمعش برافروزی یکی روشن نخواهدشد

تو کز گنجینه بیرون تاختی ، ترسم خزف‌باشی
که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد

کسی کو درحریم حرمت الهام افرشته است
خراب خفّت احلام اهریمن نخواهد شد

فلک گو نطفهٔ مردی ز زهدان زمین بر گیر
که این زال سترون دیگر آبستن نخواهد شد

امید زندگی درسینه‌ها کُشتن فغان دارد
امین باشی که هرگز مرگ بی‌شیون نخواهدشد

تو پنداری که گُل بردی و نای بلبلان بستی
ندانستی که بی‌تیغ زبان سوسن نخواهد شد

دمی چون کورهٔ آتش چرا چون شمع نگدازم
عزیز من دل عاشق که ازآهن نخواهد شد

به تیر طعنه یعقوب‌حزین چاك گریبان دوخت
ولی گر بادش آرد بوی پیراهن نخواهد شد

گل ازدامن فرو ریزوچو باد ازاین‌چمن بگریز
که‌جز خون دل آخر نقش این‌دامن نخواهد شد

دلی کو شهریارا دشمن جان دوستتر دارد
دریغ‌ازدوستی‌باوی که جزدشمن‌نخواهدشد

ریحانه یاکبوتر حرم

درشوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را ‌‌ گنجی که پدیدآمده ویرانهٔ ما را

باسلسلهٔ موی تو ای ملهم پریوش ‌‌ خوابی‌است پریشان،دلِ دیوانهٔ مارا

امشب بشبستان ولیعهد نسوزد ‌‌ این لاله که افروخته کاشانهٔ ما را

درکاخ گلستان شهش غرفهٔ ناز است ‌‌ این شمع که بنواخته پروانهٔ ما را

مردم همه بی‌خبر ومن گمشده گمنام ‌‌ یارب که نشان داده درِ خانهٔ ما را

این مرغ بهشتی که بدام آمده ، یارب ‌‌ ترسم که دهن وا نکند دانهٔ ما را

برسینه فشارم سر خجلت که ندارم ‌‌ جانی که سزد هدیهٔ جانانهٔ ما را

ای خادمهٔ باغ ، بمستی که بنه پای ‌‌ پُر کن بدر میکده پیمانهٔ ما را

مشکل که‌پری بامن دیوانه شود رام ‌‌ افسون بدم ای سوزِ دل افسانهٔ مارا

نسبت‌نتوان کرد بشمع و گل‌وریحان ‌‌ رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را

خاموشی ما مایهٔ سردی است کجائی ‌‌ ساقی که دمی گرم کنی چانهٔ ما را

ما بلبل عشقیم و دل‌شب که شدآفاق ‌‌ مشتاق بود نالهٔ مستانهٔ ما را

سیه چشمان شیرازی

دل و جانی که در بردم من از ترکان قفقازی
بشوخی میبرند از من سیه چشمان شیرازی

من آن پیرم که شیران را ببازی بر نمیگیرم
تو آهووش چنان شوخی که بامن میکنی بازی

کمان آسمان بین و سمند سرکشی پی کن
که با تیر قضا بازی است برصید حرم تازی

بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازیم
که حُسن جاودان بُرده است عشق جاودان‌بازی

بهر بامی پریدن چشم عفّت خیره میسازد
کبوتر آشیان بازد از این آشفته پروازی

خزانِ گل نوای بلبلان را در گلو بندد
که بوم است آنکه با زاغ و زغن داند هم‌آوازی

ز آهِ همدمان باری کُدورتها پدید آید
بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمّازی

غبار فتنه گو برخیز ازآن سرچشمهٔ طبعی
که چون چشم غزالان داند افسون غزلسازی

بملك ری که فرساید روان فخر رازیها
چه انصافی زود با ما که نه فخریم و نه رازی

عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
تو از هر در که بازآئی بدین شوخی و طنّازی

فشاند از برگ گل شبنم که لاف شعر درشیراز
بساط پیله‌ور را ماندو بازار خرّازی

هرآنکو سرکشی داند مبادش سروری ایگل
که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی

گـر از من زشتئی بینی بزیبائیّ خـود بگذر
تو زلف از هم گشائی به که ابرو درهم اندازی
ز خونسردی و خاموشی بشمع کُشتـه می‌مانم
خدایـا زنده کن بـازم به دلسوزئی و دمسازی
بشعر شهریار آن به که‌اشك شوق بفشانند
طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

غنای غم

ازغم جدا مشو که غنا میـدهد بدل
امّا چه غم . غمی که خدا میدهد بدل
گریان‌فرشته ایست که درسینه‌های‌تنگ
از اشك چشم . نشو و نمـا میدهد بدل
این صبر تلخ و نغمهٔ شیرین طبیب ماست
با آشك شـور خود که شفـا میدهد بدل
چون شیرمادران که بود مستحیل خون
غم هـم باستحاله غذا میـدهد بـدل
بس‌خنده ها که ظلم تن و ظلمت‌دل‌است
ای زنده باد غم که ضیا میدهد بدل
تا عهد دوست‌خواست فراموش دل شدن
غم میرسد بوقت و وفا میـدهد بدل
دل پیشواز نـاله رود ارغنـون نـواز
نازم غمی کـه ساز و نوا میدهد بدل
این غم غبار یار و خود ازابر این‌غبار
سر میکشد چو ماه و صلا میدهد بدل
سلطان دل صلای (بَلا للوَلا) زده است
تا دل ولّـی او ست بـلا میدهـد بدل
فتح از مجاهدیست که دل درجهاد نفس
تا شـد اسیر ، جان بفـدا میدهد بدل
صحرا و سنگلاخ ضلال است . هوشدار
این غم نشان راه هدا میدهـد بدل
غم خضر ما و چشمه‌اش این‌چشم‌اشکبار
وین چشمه قطره قطره بقا میدهد بدل
ای اشك شوق . آینـه‌ام پاك کن ولـی
زنگ غمم مبر کـه صفا میـدهد بدل

غم صیقل خداست . خدایا ز ما مگیر — این جوهر جلی که جلا میدهد بدل
قانع باستخوانم و از سایه تاجبخش — باهمّتی کـه بال هما میـدهد بـدل
تسلیم با قضا و قـدر بـاش. شهریار — وز غم جزع مکن که جزا میدهد بدل

اینهمه نیست

تا بود خون‌جگر خوان‌جهان اینهمه‌نیست — غم جان گر نخورد کس‌غم نان‌اینهمه‌نیست
دیده بگشا که همه دیدن‌جانان‌غرض‌است — دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست
دگران دشمن و دامند تو تادم باقی است — دوست‌را باش که یاد دگران‌اینهمه نیست
گو میا سر زده ای شمع بخلوتگـه راز — شاهد من که ز دل تابزبان اینهمه نیست
میتوان بخت جـوان داشتن و دانش پیر — طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست
شهسوارا برکابـی کـه دهد توسن بخت — نزنی پای که دردست عنان اینهمه نیست
دیوِ خفته‌است زمین برسرورویش ندوی — کزلب دوخته تاچاك دهان اینهمه نیست
همتی کن کـه بهر باد و دم از رو نروی — پشّه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست
مرد آنست که با پـای خود آید بمزار — ورنه بردوش کسی بار گران اینهمه نیست
کدخدا گر سرِ پاس گله دارد از گـرك — آش ودوغاب سگ ومزدشبان‌اینهمه نیست
گفتم این‌لاله سزد تـاج بهـارش خوانی — باغبان گفت بتاراج خـزان اینهمه نیست
ازگدا پرس که تابوت شهش گفت‌بگوش — مُهلتِ تاج زر وتخت روان اینهمه نیست
گر من از مویه شدم موئی و رفتم زمیان — بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست
شهریـارا هوس نـام ، نشان خامـی است — پیش‌ما سوختگان نام‌ونشان اینهمه نیست

شاهد تبریز

نرگس مست که چشمش همه شرم و ناز است — تا نگاهش بتو افتاده دهانش باز است

افق رنگی دریاچهٔ چشمان ترا — اختران غرق تماشا که چه چشم انداز است

با تو ای شاهد تبریز سر آرد بسلام — سرو نازی که بباغ ارم شیراز است

بازی زلف تو با خنجر ابرو گوئی — رقص لزگی است که بیت الغزل قفقاز است

نیست در شعر من آن رقّت و ایهام قدیم — دگر این قصّه حوالت بزبان ساز است

گوش کن ترجمهٔ راز و نیاز من و تست — لحن موسیقی اگر ساز و اگر آواز است

گو صبا در پس این پرده بلرزد کاینجا — غیرت عشق، نگهبان حریم راز است

باچنین نقش نگارین چه درافتد نقاش — گو بشوی آنچه که در نگ و قلم و پرداز است

قفسم ساخته و بال و پرم سوخته اند — مرغ را بین که هنوزش هوس پرواز است

عشق ناسوت نشد جذبهٔ شوق ملکوت — صوفی ما همه جا مشدی و شاهد باز است

انعکاس افق از مشرق جاویدان نیست — هر طلوعی که بمغرب گرود غمّاز است

امتیازی که تو داری هنر از من خواهی

شهریارم من و قول و غزلم ممتاز است

دوست یا دشمن جان

ل من عشق بتان دارد دوست — دشمن خویش بجان دارد دوست

ا ، چه سرّی است که سوداگر عشق — عوض سود زیان دارد دوست

دوست شد دشمن جانم یا رب ؟ — یا دلم دشمن جان دارد دوست

عشق، صافی کند آئینهٔ دل — غم ، دل عاشق از آن دارد دوست

هر چه من صحبت پیرم هوس است — دل بی‌پیر جوان دارد دوست

تیر گو آه و کمانم قد خم ترکِ من تیر و کمان دارد دوست
چند بیدار نشستن ای چشم بخت ما خواب گران دارد دوست
خود ز ساز سخنم هست عیان که دلم سوز نهان دارد دوست
کیست در گلشن گیتی، گردون؟ باغبانی که خزان دارد دوست
دل من مرغك كم حوصله ایست همه فریاد و فغان دارد دوست
شهریار از غم آن سروِ روان اشكِ چون سیل روان دارد دوست

یك سیر درویشی و زیارت شیراز

ای شیراز

دیدمت دور نمای در و بام ای شیراز سرم آمد ببر سینه، سلام ای شیراز
~~وام داریم~~ واملاریم و سرافکنده زخجلت درپیش که پس انداخته‌ایم اینهمه وام ای‌شیراز
توسنِ بخت نه رام است خدا میداند ورنه دانی که مراچیست مرام ای‌شیراز
نگهت باغ گل و نزهت نارنجستان از نسیمم بنوازند مشام ای‌شیراز
نرگسم‌سوی‌چمن‌خواندوسروم سوی‌باغ من مُردّد که دهم دل بکدام ای‌شیراز
بقیام از بر هر گنبد سبزی سروی چون عروسانِ خرامان بخیام ای‌شیراز
توئی آنکشور افسانه که‌خشت‌و گل‌تست بامن از عهد کهن پیك و پیام ای‌شیراز
سرورانت مگر از سرو روانت زادند که در آفاق بلندند و بنام ای‌شیراز
قرنها میرود و ذکر جمیل سعدی همچنان مانده در افواه انام ای‌شیراز
خواجه‌بفشرد سخن‌راوفکندش‌همه‌پوست تا بلب راند همه جان کلام ای‌شیراز
زان می لعل که خمخانه بحافظ دادی جرعه‌ای نیز مرا ریز بجام ای‌شیراز
زان خرابات که‌برمسند آن‌خواجه مقیم گوشه‌ئی نیز مرا بخش مقام ای‌شیراز

پختگان سوخته خوانندم و انصافم کو آتشی‌را که توئی من هله خام ای‌شیراز
تُرکجوشی زده‌ام نیم پز و نامطبوع تب عشقی که بتابیم تمام ای‌شیراز
شهسوار سخنم لیك نه با آن شمشیر که بروی تو برآید ز نیام ای‌شیراز

شاید ازگرد و غبار سفرم نشناسی
شهریارم بدر خواجه غلام ای‌شیراز

صلای سروش

سروش صبح سپیدم بشیر میآید که آن همای همایون صفیر میآید
شبان زهره مگر گاو چرخ میدوشد که ازشکاف فلق جوی شیر میآید
ز بارگاه پری خیل دیو گو بگریز که آن خدیو سلیمان سریر میآید
کمان پیر مبین کم که‌تیرترکش آه درآبگینهٔ چرخ اثیر میآید
بسالکان خرابات مژده بادکه دوش ز پرده دار شنیدم که پیر میآید
عجب مدار اگر نطفهٔ مشیمهٔ قدس برون ز قاعدهٔ زاد و میر میآید
ز دیرآمدنش گرچه خون‌شدی‌ای‌دل دهن به‌شکوه میالا که شیر میآید
دگر صفا و کدورت نهان‌نخواهدماند که آبگینهٔ روشن ضمیر میآید
کمان‌ابروی‌او گر کمین غمزه گشود بشوق سینه سپر کن که تیر میآید
حسابها همه تفریق تا شود هشدار مهین محاسب و دانا دبیر میآید
دگر مدار فلك برمراد خواهد بود که این اداره بدست مدیر میآید
ازآن زمان که بسودای عشق دادم‌دل متاع هردو جهانم حقیر میآید
گرت بجرعه‌ئی از پا درآورد ساقی بجرعهٔ دگرت دستگیر میآید
نه‌آبگینه نه‌مشاطه ، شهریارا چیست که نقش شاهد ما دلپذیر میآید

خار دامنگیر

باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد
خانه‌هم زندان‌شدو زندانیان‌دلگیر کرد

عرصهٔغم‌بود و سهراب یلی‌درخاك وخون
وه که‌باز این بیمروّت‌نوشدارو دیر کرد

بلبل طبع مرا یارای گل گفتن نمـاند
صحبتی گوئی گُلم باخار دامنگیر کرد

کعبهٔ ذوق و صفا را رهروی‌در‌کار بود ؟
دوستان باخط سیر کاروان تغییر کـرد

باز ما را در غزل میخواست گیرقافیه ؟
یاغزال من خدایا خود بدامی گیر کرد

امشبم گر خود نباشدخورد وخواب اندیشه نیست
غصه‌ئی‌خوردم که‌سخت‌از‌خوردوخوابم‌سیر کرد

انتظارش هردمـم عمری بپـایان‌میبرد
وه که‌این‌یکدم‌مرا تاپای‌عمری‌پیر کرد

بسکه‌پُرچین،چهره‌ام‌بایادروی‌وموی‌اوست
دیدن آئینه چون آهم بدل تأثیر کرد

تیر مژگان سوزن مهر و رفوی یار بود
رو بجان من کمان ابروانش تیر کرد

چشم مستش‌رام پیکانهای مژگانش‌نبـود
زلف او نازم که این‌شیرسیه زنجیر کرد

پیرمو از دولت عشقم دل و جانی‌جوان
وه چه باجان جوانم‌این دل بی‌پیر کرد

شهسوار طبع من شوق شکار دل نداشت
شهریارا آهوی چشمان یارم شیر کرد

جمع و تفریق

ای گل بشکر آنکه دراین بوستان گلی
خوشـدار خاطری ز خزان دیده بلبلی

فردا که رهزنان دی از راه میرسند
نه بلبلی بجـای گذارنـد و نه گلـی

دیشب درانتظار تـو جانم بلب رسـیـد
امشب بیا کـه نیست بفـردا تقبّلـی

گلچین گشوده دست تطاول خدایـرا
ای گـل بهـر نسیم نشاید تمـایلی

خورشید و مه دو کفّـهٔ شاهین عبرتنـد
بنگر که نیست طبع فلك را تعـادلی

گردون ز جمع ما همه تفریق میکند — با این حساب باز نماند تفاضلی
عمر منت مجال تغافل نمیدهد — مشنو که هست شرط محبّت تغافلی
ای باغبان که سوختی ازقهرم آشیان — روزی به‌بینمت که نه سروی نه سنبلی
حالی خوشست کام حریفان بدور جام — گر دور روزگار نیابد تحوّلی
تا ساز در کف تو و سوزی بدل مراست — دستی بهم خوشست و در آفاق غلغلی
یارب که دور دُردکشان بردوام باد — چندانکه هست دور فلك را تسلسلی
گر دوستان بعلم و هنر تکیه‌کرده‌اند — ما را هنر نداده خدا جز توکّلی
عاشق بکار عشق تعلّل چرا کند — گردون بکار فتنه ندارد تعلّلی
شکرانهٔ تفضّل حسنت خدایرا — با شهریار عاشق شیدا تفضّلی

یار کهن

من چه دارم که شود صرف قمارم باتو — صرفه از دست نبازی که ندارم با تو
وقت آزاده به تشویش تبه نتوان کرد — من افتادهٔ درویش چکارم با تو
بشب مستی من جرعهٔ جامی نزدی — که بود درد سر صبح خمارم با تو
من که ازدوش تو باری نتوانم‌برداشت — باری‌ای‌جان نسزد زحمت بارم با تو
گر شبستان من ای شمع نیفروخته‌ای — بس بود خاطره های شب تارم با تو
نه گلم بودی و نه بلبل باغم لیکن — رفت از دل هوس باغ و بهارم با تو
خار یا گل همه کیفیت ما باتو گذشت — ای‌سفر کرده به‌یکجا گل وخارم با تو
من سر کار حریفان کهن دارم و بس — تازه گو باز نیفتد سر وکارم با تو
نه گمان دار که پیرانه سرم عشقی‌نیست — تو بیا خوش که‌همان عاشق زارم با تو
هر که بامن بسر عهد قدیم است و وفا — گو تفاوت نکند قول و قرارم با تو

منم و دار و ندارم همه این ذوق و صفا — تو وفا کن که همه دار و ندارم با تـو
من دگر بار سفر بسته‌ام از یار و دیـار — گر توخود بار دهی یار و دیارم با تـو
زنده‌ام را نشدی کوکب زندان افروز — بعد ازاین کوکبـۀ شمع مزارم با تـو

شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند
شهر گو زیر و زبر باش که یارم با تـو

کوزه‌گر از کوزۀ شکسته خورد آب

خط ز لب یار جسته جسته خورد آب — خیل غزال است و دسته دسته‌خورد آب
خیز و برافراز سرو قد که در آفاق — فتنه هـم از ریشۀ نشسته خـورد آب
ای لبت آب حیـات لب بلبـم نـه — بو که یکی تشنه کام خسته خورد آب
خورد سکندر سکندری که ازاین جام — خضر وفا کیش پی خجسته خورد آب
لیـدر تحت الحنك ز کاسـۀ پرهیـز — چون شتران رسن گسسته خورد آب
سکسکه را تـا که درگلوی نگیرد — تشنه همان به که جسته‌جسته خورد آب
نقش درستی زدم کـه کشت بلاغت — از نی این کلك سر شکسته خورد آب
بـذر محبت بـاشـاك بشکفـد ، آری — نخل تناور شود چو هسته خورد آب
چشم فـرو بُستـم از لذائـذ و دیـدم — چشم من از چشمهای بسته خورد آب
به که خورد شهریار خـون دل آری — کوزه گر از کوزۀ شکسته خورد آب

نسخۀ جادو

طبع من گر همه سرچشمۀ مینو باشد — برسرش سایۀ سرویست که دلجو باشد
خوشتراززلف تو و باد صبا چیزی‌نیست — گرچه پیغـام بهـاران و پرستو باشد

امشبم بوی سر زلف تو پیچد بمشام　　تا کجا صبحدم و شبنم و شببو باشد
پُر بسوی دگران تافته ماهم ورنه　　کی مرا چشم وچراغ اینهمه کم‌سو باشد
خط زنگار لب و حقّهٔ شنگرف دهان　　مژه باید قلم نسخهٔ جادو باشد
خلوت باغ بهشتی است خیال تو پری　　که پر از عشوهٔ قرقاول و تیهو باشد
پیش پایت همه گلهای چمن برگ خزان　　بید مجنون چه بجا دست بجارو باشد
حلقهٔ در که صدا کرد دل ازجا بجهد　　بشکنی پا چه نشستی نکند او باشد
بستر و بالشم از سینهٔ قو خواهد بود　　که سر و سینهٔ او رشک پر قو باشد
شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخهٔ زلف　　به دلاویزی برگی که به لیمو باشد
دردل ابر بخود پیچد و تابد خورشید　　بو که چوگانِ خمِ زلف ترا گو باشد
تازه این قوس وقزح مشق کند رسم‌قدیم　　تا مگر وسمه‌کش آن خم ابرو باشد
مردم از گردش‌چشمت‌بکواکب مشغول　　خود سرماست که هم‌کاسهٔ زانو باشد
سخت پیچیده‌ام اززلف تو درشعروخیال　　چون غریبی که شبانگه به تکاپو باشد
یکجهان داغ بجان و جگر افروخته‌ام　　سینهٔ من چمن لالهٔ خودرو باشد
گل که شدیارتوخاراست بچشمم‌چه کنم　　نکند میل دل یار به یارو باشد
خواهدش شاخ قرنفل که بدوش آویزد　　بخیالش که گل آن بافته گیسو باشد
گفتمش هالهٔ ماه است غبار خط یار　　گفت این‌هم بکسی گوی که‌هالو باشد
نیست جزابرویش ازهیچ کجم بیم‌هلاك　　گرچه‌خود خنجر چنگیزوهلاکو باشد

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام
که رمیدن بخطا شیوهٔ آهو باشد

بیاد تهران

خوشا تهران و طرف لاله زارش — خرامان شاهدان گلعذارش
دیار عشق و شهر آشنائی است — خدای عشق دارد پاسدارش
خدایا چون کند مسکین غریبی — که دور افتاده از یار و دیارش
خوشا نزهتگه شمران که خیزد — خروش بلبل از هر شاخسارش
خوشا پس قلعه وخواب شبانگاه — خوشا افسانه های آبشارش
خوشا دربند و گلگشت سر بند — نم آب و سرود جویبارش
خوشا تجریش و غوغای سر پل — خوشا آهوی چشمان و شکارش
بکوی بهجت‌آبادم سلامی است — صبا گر افتد از آن سو گذارش
کجا شد شاهد عشق و جوانی — خدا را حیلتی یاران بکارش
خوشا راز و نیاز عشقبازی — خوشا سوز و گداز انتظارش
چه‌جای وصل و آن شبهای مهتاب — خوشا هجران و آن شبهای تارش
رسد گر نامهٔ شوقم بیاران — نگهدارند از من یادگارش
اگرچه یار من نامهربان بود — خدای مهربانان باد یارش
خدایا ماه بیمهرم ببخشای — بچشم عاشق شب زنده دارش
اگر بردل غباری دارد از من — باشك از دل فرو شویم غبارش
دلم دارد هوای کوی جانان — اگر فرصت بود از روزگارش
هوای نو شکفتن دارد این گل — اگر یاری کند باد بهارش
رقیبا شاهد دولت رها کن — دمی با عاشقان بیقرارش
سلام من بیار دلنوازی — که بنوازد سلام شهریارش

همت ای پیر

پا شو ای‌مست که دنیا همه‌دیوانهٔ تست
همه آفاق پر از نعرهٔ مستانهٔ تست

در دکّان همه باده فروشان تخته است
آنکه باز است همیشه در میخانهٔ تست

دست مشّاطهٔ طبع تو بنازم که هنوز
زیور زلف عروسان سخن شانهٔ تست

دور پیوند تسلسل بتو دادند ـ آری
دست غیبی‌است که با گردش پیمانهٔ‌تست

ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
توشهٔ من همه در گوشهٔ انبانهٔ تست

همّت ای پیر که کشگول گدائی‌در کف
رندم و حاجتم آن همّت رندانهٔ تست

ای کلید در گنجینهٔ اسرار ازل
عقل دیوانهٔ گنجی که بویرانهٔ تست

شمع من دورتو گردم که بکاخ شب‌وصل
هر که توفیق پری یافته پروانهٔ تست

درخرابات تو سر نیست که ماند دستار
وای‌از آن‌سِر که‌شرابی که به‌خمخانهٔ تست

همه غواص ادب بودم وهرجاصدفی‌است
همه بازش دهن از حیرت در دانهٔ تست

تخت جم دیدم و سرمایهٔ شاهان عجم
که نه با سرمدی شوکت شاهانهٔ تست

دریکی آینه عکس همه آفاق ای جان
این‌چه‌جادوست که درجلوهٔ جانانهٔ تست

زهره گو تا دم صبح ابد افسون بدمد
چشمك نرگس مخمور بافسانهٔ تست

ای گدای سر خوانت همه شاهان جهان
شهریار آمده دربان در خانهٔ تست

شاهد چنگی

پرویز چو بر تار برد باربدی چنگ
از پنجهٔ ناهید و نکیسا فکند چنگ

رقص‌آیدم ازساز تو چون زهرهٔ‌چنگی
هرچند شد ازبار غمت قامت من چنگ

وه دیدی اگر پنجهٔ شیرین تو خسرو
دیگر نزدی شور نکیسا بدلش چنگ

یعقوب اگر چون‌تو پریوش‌پسری‌داشت
یوسف بچه افکندی ومشتی بسرش‌سنگ

زنهار ز بیداد نوا های مخالف
گر ره بحجاز است بدر پردهٔ سارنگ

تا ولوله درجان غم افتد بزن ای‌ترك
مادشی که بموزیك نوازند گه جنگ

ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
آهو بچهٔ شوخی و شاهد پسری شنگ

شرم آیدم ای تازه گل ازغنچهٔ لعلت
با این دل خونین من و قافیهٔ تنگ

غزل خداحافظی

گفتی تو هم بمجلس اغیار میروی
اغیار خود منم تو پی یار میروی

بی‌خار نیست گرچه گلی درجهان‌ولی
حیف‌ازتو گل که‌خودعقب‌خارمیروی

ای نوعروس پرده نشین خم شراب
گفتم که خود بخانهٔ خمّار میروی

احرام بسته‌ای و حرامت نمیکنم
دل داری و بکعبهٔ دلدار میروی

باری خیال خود به پرستاریم گذار
ای ناطبیب کز سر بیمار میروی

یعقوب بینوا نه‌چوجانت عزیزداشت؟
آخر چه یوسفی که ببازار میروی

این بارغم کمرشکن‌است‌ای‌دل‌ازخدا
یاری طلب که زیر چنین بار میروی

گیرم مسیح آیت و منصور رایتی
ای دل نگفتمت که سر دار میروی

این آخرین‌غزل‌ بخداحافظی‌بخوان
ای بلبل خزان که ز گلزار میروی

دیگر میا که وعدهٔ دیدار ما بحشر
آنهم اگر بوعدهٔ دیدار میروی

دنبال تست آه دل زار شهریار
آهسته‌رو که‌سخت‌دل‌آزارمیروی

کُنج ملال

خلوتی داریم و حالی باخیال خویشتن
گر گذاردمان فلك حالی بحال خویشتن

ما دراین عالم که خود کنج ملالی بیش نیست
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن

سایهٔ دولت همه ارزانی نو دولتان
من سری آسوده خواهم زیربال خویشتن

شکر ایزد ، شاهد بخت جمیل عاشقان
کرده روشن عالم ازنور جمال خویشتن

بر کمال نقص ودر نقص کمال خویش بین
گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن

دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سئوال
تانگیری دست برروی سئوال خویشتن

دوست گو نام گناه ما مبر کز فعل خویش
بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن

کاسه گو آب حرامت کن بمخموران سبیل
سفره پنهان میکند نان حلال خویشتن

شمع بزم افروز را ازخویشتن سوزی چه باك
او جمال جمع جوید در زوال خویشتن

خاطرم ازماجرای عمر بیحاصل گرفت
پیش بینی کو کز او پرسم مآل خویشتن

آسمان گو ازهلال ، ابروچه میتابی کهما
رخ نتابیم ازمه ابرو هلال خویشتن

اعتدال قامت رعنا قدان از حد گذشت
تا نگهداری تو حدّ اعتدال خویشتن

همچوعمرم بیوفا بگذشت ماهم ، سالهاست
عمر گوبرچین بساط ماه وسال خویشتن

شاعران مدحت سرای شهریارانند ، لیك
شهریار ما غزلخوان غزال خویشتن

نگین گمشده

گلچین که آمد ای گل من درچمن نباشم
آخر نه باغبانم ؟ شرط است من نباشم

ناچار چون نهد سر بردامن گلم خاز
چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم

عهدی که رشتهٔ آن با اشك تاب دادی
زلف تو خود بگوید من دلشکن نباشم

اکنونکه شمع جمعی دودم بسر رود به
تاچشم رشك و غیرت درانجمن نباشم

بیچون تو همـزبانی من دروطن غریبم ‌ ‌ گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
عشقم بخلوت‌شب باغنچه‌های‌وحشی‌است ‌ ‌ من بلبلـم حـریف زاغ و زغـن نباشم
گیرم‌نگین‌جم‌بود اکنون که یاوه کردم ‌ ‌ محتاج مهـره بـازی با اهـرمن نباشم
باعشق زادم ای‌دل باعشق میرم‌ای‌جان ‌ ‌ من بیش ازاین اسیر زندان تـن نباشم
بیژن بچاه دیو و چشم منیژه گریـان ‌ ‌ گر غیـرتم نجوشـد پس تهمتن نباشم
بیگانه بود یارو بگرفت خوی اغیار
من نیز شهریارا جز خویشتن نباشم

حق و باطل

هرچنـد مایل من و عشقم دل تو نیست ‌ ‌ خون بادآن‌دلی که بجان مایل تو نیست
تا سروناز عشق تو پـا در دل من است ‌ ‌ آن سروناز کیست که پا در گل تو نیست
ای شاه منزل تـو بجائی برم کـه ماه ‌ ‌ منزل کند بچاه که هـم منزل تو نیست
قابل شد ازقبول توای‌جان و گرنه من ‌ ‌ دانم که هدیهٔ سر و جان قابل تو نیست
ای عشق ، تـا غریق تو دریـای حیرتم ‌ ‌ پیدا ، هرآنچه‌مینگرم، ساحل تو نیست
ای دِل تو ازجهان به‌تخیل خوشی ولی ‌ ‌ حقا کـه حق به‌دلکشی باطل تو نیست
یکدم ملول دیدن تو مشکل من است ‌ ‌ عمری‌بخون کشیدن‌من مشکل تو نیست
پرورده‌ای بخون جگـر لالـه‌ئی کزو ‌ ‌ ای دل بغیرخون جگر حاصل تو نیست
کو همتی که زنده کند جاودان ترا ‌ ‌ عشقی که درحساب توجز قاتل تو نیست
قائل بلطف صنع خدا نیست ، شهریار ‌ ‌ آنکو بلطف طبع و گهر قائل تو نیست

سایهٔ ماه

شبم و روشنی از ‌ ‌ ‌ هٔ ماهی دارم ‌ ‌ بخت چون آینه ازدولت آهی‌دارم

بغلامیّ تو آویختم این حلقه بگوش تا همه شهر بدانند که شاهی دارم
نی‌نواز غزلم تا بچراگاه خیال چون تو آهو بچهٔ چشم سیاهی دارم
گو به نامرد فلك پای بکفشم نکند چکنم گر بسر از ماه کلاهی دارم
گو نلرزد دگر از بارش پیکانم پشت من که چون پادشه حسن پناهی دارم
خواندم بخت بشاهنشهی کشور عشق که دراقلیم هنر حشمت وجاهی دارم
بازگشتم بسرراه محبّت که هنوز بسر کوی وفا چشم براهی دارم
بارهجران تن چون‌پارهٔ کوهی‌خواهد من تن و بال‌تُنك چون پر کاهی دارم
بخط سبز تو کزاشك محبّت شویم گر بآئینهٔ دل زنگ گناهی دارم
شاهد شعر بود زیورش از گوهر اشك من اگردعوی حسن‌است گواهی دارم
ابروی‌تست که پیوسته کشد نقش‌خیال من مجال قلم سحر تو گاهی دارم

شهریارا دل هرذره بمهری روشن
من بدل روشنی ازسایهٔ ماهی‌دارم

شکرین پستهٔ خاموش

ای‌دل‌هنوزآن‌سنگدل‌باما‌نمیگویدسخن آخرتوهم مارا بهل یکدم‌بحال‌خویشتن
ماها پریرویا سخن بامن نمیگوئی چرا آخر من ازدیوانگی باماه میگویم‌سخن
من‌مهرتوپروردم وتو کین‌من‌تاچون کند نامهربانی‌های تو بامهربانی‌های من
این‌تلخکامیهای من وآن‌ترشروئیهای‌تو باشوربختان شفقتی ای‌شاهد شیرین‌دهن
پیمانهٔ مستان ترا بشکست پیمان‌درست هشیارباش وبشکن‌این‌پیمانهٔ پیمان‌شکن
دانی که آن‌پیرکهن‌بانوجوانانش‌چه‌گفت: بخت‌جوان بخت‌جوان یارکهن‌یارکهن
درجانفروشی‌منت‌دانم که‌جای‌حرف‌نیست باری گرانجانی‌مکن‌جان‌میخری‌حرفی‌بزن

بازم بگلگشت چمن آخر چه میخواند بهار بی گلعذار خویش من دیگر چه میخواهم چمن
تا یاد روی وموی تو بازم بجان تازد، صبا گلبن گه‌را سازد قرین بایاسمن یاباسمن
سرمینهم در کوه زان داغی که افروزد بدل هر گه که لاله پانهد درذامن دشت ودمن
یك آسمان انجم زچشم ازدوری ماه رخت آرم چو آرد آسمان ازماه وانجم انجمن
یاد وطن ازدل مرا بیرون نخواهد شد ولی آوارهٔ کوی بتان مشکل کند یاد وطن
ازهجر یوسف سالها بگذشت و بر خیزد هنوز افغان این پیرحزین شبها ازاین بیت‌حزن
تاخامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان خدا خواهم که‌حسرتنامهٔ هجرت نویسم بر کفن
سنگین‌دلانند ای‌عجب کوشهریارا آتشی تادل گدازی سنك‌را ازسوزوسازخویشتن

قمری محزون

گرچه هرگز نکنی یاد از من دل شاد از تو و ناشاد از من
دل دیوانه چه در آینه دید که پریدی تو پریزاد از من
آشیانم شکن زلف تو بود سرو من چون شدی‌آزاد از من
تو رمیدی و من آرامم نیست زلفت ایراد نگیراد از من
خیز ای مرغ سحر ناله کنیم شاخ سرو از تو و شمشاد از من
بزفاف گل و بلبل بینیم که عروس از تو و داماد از من
زلف چون پرده بگوش آویزد گر پیامی ببرد باد از من
کوه صبرم من و این‌سیل‌سرشك میبرد بنیه و بنیاد از من
از تو کارم شده فریاد و فغان که فغان از تو و فریاد از من
همه داد از من و بیداد از تست وه که داد ازتو و بیداد از من
هرچه بیداد کنی یاد از تو باز یاد تو کنم داد از من

صیـد خونینم و در حسرت آن — که نرنجـد دل صیـاد از مـن
خون من ریختی ای شـاه ، ولی — شد خجل خنجر جلّاد از مـن
دست اگـر میرسدت دور بدار — شـرّ این شحنـهٔ شیـاد از مـن
یاد این قمـری محزون از تـو — قنـد آن طـوطی قنّاد از مـن
خسروا خنـدهٔ شیریـن از تـو — در غمت نـالـهٔ فرهـاد از مـن
شعر من شیوهٔ نقّاشی تست
شهریار از تو و بهزاد ازمن

روسیاهی حجاب

بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را — تا ازخجالت آب کنی آفتاب را
من هم خراب گوشهٔ فتّان چشم تو — هر گوشه فتنه‌ایست جهان خراب‌را
ای گل مجال خنده نیابی دراین‌چمن — برشیشه های دیدهٔ من بین گلاب‌را
آنجا که‌راه‌خواب‌زندچشم‌مست دوست — دیگربخواب‌هم نتوان‌دید خواب‌را
ای خفته زیر پرچم زلف تو انقلاب — برخیز و برفراز علم ، انقلاب را
زینت فروش زشت نقابش نهفته عیب — ای گل‌بپوش زینت‌و بفکن نقاب را
شیخ ازسیاه رختی زن شد سپید بخت — عنوان روسیاهی ازآن‌شد حجاب‌را
ازگریهٔ سحاب غرض خندهٔ گل است — تـا تیغ آفتـاب بدرّد سحـاب را
روزیکه زن‌سئوال کندازحقوق‌خویش — آن‌شیرمرد کیست که گویدجواب‌را
تو خود مباش صعوه که صیادسنگدل — درتیررس نیافته هرگز عقـاب را
باشیخ ازشراب حکایت مکن که شیخ — تا خون خلق هست ننوشد شراب را
آری گذر به بـادیهٔ غربت است و غـم — گرخود دلیل‌قافله سازی غـراب را

حیف از چراغ شرع که ما در نیافتیم — باچشم خیره راه خطا و صواب را
ساقی بیا که باد بهارم بگوش گفت — مگذار زلف شاهد عشق و شباب را
غار غم است درپی و غوغای رستخیز — مطرب بکوب بربط وچنگ و ربابرا
گردنده آسیای فلك خاك کرده است — در زیر سنگ حادثه افراسیاب را
باشعر شیخ وخواجه درافتاده شهریار — چون کودکی که صفحه شمارد کتاب را

ملال محبت

گاهی گر از ملال محبّت برانمت — دوری چنان مکن که بشیون بخوانمت
چون آه من براه کدورت مرو که اشك — پیك شفاعتی است که از پی دوانمت
تو گوهر سرشگی و دردانهٔ صفا — مژگان فشانمت که بدامن نشانمت
سرو بلند من که بدادم نمیرسی — دستم اگر رسد بخدا میرسانمت
پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من — تن نیستی که جان دهم و وا رهانمت
ماتمسرای عشق بآتش چه میکشی — فردا بخاك سوختگان میکشانمت
دست نوازشی بسر و گوش من بکش — سازی شدم که شور و نوائی بخوانمت
تو ترك آبخورد محبّت نمیکنی — اینقدر بیحقوق هم ای دل ندانمت
ای غنچهٔ گلی که لب ازخنده بسته‌ای — بازآ که چون صبا بدمی بشکفانمت
یکشب برغم صبح بزندان من بتاب — تا من برغم شمع سر و جان فشانمت
چوپان دشت عشقم و نای غزل بلب — دارم غزال چشم سیه میچرانمت

لبخند کن معاوضه باجان شهریار
تا من بشوق این دهم وآن ستانمت

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز باسواد دو دیده
که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده

ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده

باشك شوق رساندم تورا باین قد واکنون
بدیگران رسدت میوه ای نهال رسیده

ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بیمهر
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده

بهار من تو هم ازبلبلی حکایت من پرس
که از خزان گلش خارها بدیده خلیده

به گردباد هم ازمن گرفته آتش شوقی
که خاك غم بسر افشان بکوه ودشت دویده

هوای پیرهن چاك آن پری است که مارا
کشد بحلقهٔ دیوانگان جامه دریده

فلك بموی سپید وتن تکیده مراخواست
که دوك وپنبه برازد به زال پشت خمیده

خبر ز داغ دل شهریار میشوی ، امّا
در آنزمان که زخاکش هزار لاله دمیده

دم بزن ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن
وین دام سیه سلسله برهم بزن ای زن

این جامهٔ ماتم بدل ما زده صد چاك
صد چاك دراین جامهٔ ماتم بزن ای زن

آبستن عیسای تکامل توئی آخر
پس چاك به پیراهن مریم بزن ای زن

بگشای چو خورشید رخ و تیر تجلی
بردیدهٔ نامحرم و محرم بزن ای زن

تا زخمهٔ سازت بدرد پردهٔ اوهام
این نغمه گهی زیر و گهی بم بزن ای زن

باسعی و عمل پرچم اقبال و شرف را
مردانه بسر تا سر عالم بزن ای زن

بر برگ گلت شبنم اشك اینهمه بس نیست؟
دیگر بسر و سینهٔ خود کم بزن ای زن

ساز عبادی

تا کی چو باد سر بدوانی بوادیم — ای کعبهٔ مراد به‌بین نامرادیم

دلتنگ شامگاه و بچشم ستاره بار — گوئی چراغ کوکبهٔ بامدادیم

چون لاله‌ام ز شعلهٔ عشق تو یادگار — داغ ندامتی است که بردل نهادیم

دیوانه، دل بحلقهٔ زلف تو بسته بود — چون‌شد پری که سلسله ازپا گشادیم

رفتی بکوی دیگر و بردی‌مرا ز یاد — من هم روم بگور که دیگر زیادیم

مرغ بهشت بودم و افتادمت بدام — امّا تو طفل بودی و ازدست دادیم

چون‌طفل‌اشك‌پرده‌دری شیوهٔ تو بود — پنهان نمیکنم که ز چشم اوفتادیم

من‌درس‌عشق‌جزخط‌سبزی نخوانده‌ام — سرمشق ابروئی که باین بی‌سوادیم

گفتی خمار عشق بتریاق صبر کش — من خود باین کشندهٔ بی‌پیر عادیم

فرزند سرفراز خدا را چه‌عیب‌داشت — ای مادر فلك که سیه بخت زادیم

طوفان عشق هرچه تواند بگو بکن — شمعم ولی بحجلهٔ فانوس بادیم

بی‌تار طرّه های تو مرهم گذار دل — با زخمهٔ صبا و سه تار عبادیم

در کوهسار عشق و وفا آبشار غم — خواند باشك شوقم و گلبانگ‌شادیم

با این خط شکسته قلمها دود بسر — درجستجوی نسخهٔ شعر مدادیم

شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار

ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

گوهرفروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم — تو شدی مادر و من باهمه پیری پسرم

توجگر گوشه هم از شیر بریدی وهنوز — من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
خون دل میخورم و چشم‌نظر بازم جام — جرمم اینست که صاحبدل و صاحبنظرم
من که باعشق نراندم بجوانی هوسی — هوس عشق وجوانی است به‌پیرانه سرم
پدرت گوهر خود تا بزر وسیم فروخت — پدر عشق بسوزد که دَرآمد پدرم
عشق وآزادگی وحسن و جوانی وهنر — عجبا هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم
هنرم کاش گرهبند زر و سیم بود — که ببازار تو کاری نگشود از هنرم
سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر — من خودآن سیزدهم کز همه عالم بدرم
تا بدیوار و درش تازه کنم عهد قدیم — گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود میگذرم
تو ازآن‌دگری ، رو که مرا یادتو بس — خودتو دانی که من ازکان جهانی‌دگرم
ازشکار دگران چشم و دلی دارم سیر — شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
خون دل موج‌زند درجگرم‌چون‌یاقوت — شهریارا چکنم لعلم و والا گهرم

برسر خاك ایرج

ایرجا سر بدرآور که امیر آمده است — چه امیری که بعشق تو اسیر آمده است
چون فرستادهٔ سیمرغ بسهراب دلیر — نوشداروست ولی‌حیف که دیر آمده‌است
گوئی‌ازچشم نظر باز تو بی‌پروا نیست — چون غزالی بسر کشتهٔ شیر آمده است
خیز غوغای بهار ؛ ـت که پروانه‌شویم — غنچهٔ شوخ پر ازشکّر وشیر آمده است
روح من نیز بد ـال تو گیرد پرواز — دگر ازصحبت این‌دلشده سیر آمده‌است
سر برآور ز دل خاك وبه‌بین نسل‌جوان — که مریدانه بپابوسی پیر آمده است
دیر اگر آمده شیرآمده عذرش بپذیر — که دل ازچشم سیه عذرپذیر آمده است
گنه از دور زمان است که ازچنبر او — آدمی را نه گُریز و نه گُزیر آمده‌است

گوش کن نالهٔ این نی که چولالای نسیم
اشگریزان بنوای بم و زیر آمده است

طبع من بلبل گلزار صفا بود و صفی
که چو مرغان بهشتی بصفیر آمده است

مکتب عشق بشاگرد قدیمت بسپار
شهریاری که درین شیوه شهیر آمده است

طوطی خوش لهجه

مایهٔ حسن ندارم کـه ببازار من آئی
جانفروش سر راهم که خریدارمن آئی

ای غزالی که گرفتار کمندتوشدم، باش
تا بدام غزل افتی و گرفتـار من آئی

گلشن طبع من آراسته ازلاله ونسرین
همه‌درحسرتم‌ای گل که‌بگلزارمن آئی

سپر صلح و صفا دارم وشمشیر محبّت
با تو آن پنجه نبینم که به‌پیکارمن آئی

صیدرا شرط نباشد همه دردام کشیدن
بکمند تو فتادم که نگهـدار من آئی

نسخهٔ شعر تر آرم به شفاخانهٔ لعلت
که بیك خنده دوای دل بیمار من آئی

روزروشن‌بخوداز‌عشق‌تو‌کردم چوشب‌تار
بامیدی که توهم شمع شب تار من آئی

گفتمش نیشکرشعراز آن پرورم ازاشك
که‌توای‌طوطی‌خوش‌لهجه‌شکرخوارمن آئی

گفت‌اگرلب‌بگشایم‌توبدان‌طبع گهربار
شهریارا خجل ازلعل شکربار من آئی

جادوی بابل

تا جلوه میکنی ، بچمن سروی و گُلی
چـون میزنی بنغمه ، بهـاری و بلبلی

شور افکن این‌ترانهٔ دلکش بلعل تست
یـا بلبلی است در شکن غنچـهٔ گلی

ابرو کمان رستم و گیسو کمند زال
خـود پهلوان به مویه و دستان به‌زابلی

لعل لب تو درشکن زلف پرشکن
چون غنچهٔ گلی که بشاخ قرنفلی

از شهر بابلی و باین جادوئی جمال
دیگر فسانه نیست که جادوی بابلی

تا چیست بال همت پروانهٔ خیال
آری تو شمع غرفهٔ کاخ تخیّلی

غوغای شهر درپیت افتاده چون‌نسیم
تاچون گلت بسوی که باشد تمایلی

داروی عشق صبر و تحمّل بود ولی
تو خرمن گل آفت صبر و تحمّلی

آواز دلنواز تو زان غنچهٔ دهن
گلبانگ بلبلی‌است که برخیزداز گلی

گلقند شعر من بتطاول برد مگس
طوطیّ من چرا تو بچندین تغافلی

ای دل چه دیدی از سر زلف پریوشان
کم کن‌خیال خویش پریشان مگرخلی

او شهریار همسر ماه و ستاره هاست
تو لات و لوت مشتری آسمان جلی

شاهد پنداری

آنکه با ما همه درکار دل‌آزاری بود
میشد و کار دل زار همه زاری بود

دل آزرده از او باز گرفتم لیکن
همچنان سیل سرشك ازعقبش جاری‌بود

ترك اطوار نکوهیده نیارد گفتن
ترك ما گفت که امروزی واطواری بود

باهمه زاریم از هجر تو شمشیر فراق
نه بخونریزی این خنجر بیزاری بود

بکلافی نخرد زال جهاندیدهٔ عشق
یوسف مصری اگر شاهد بازاری بود

حیف ازآن گوهر جانی که بدوافشاندم
چکنم قصّهٔ دل بود و گرفتاری بود

تا شدم دست درآغوش بکابوس خیال
خواب من زشت‌ترین‌صورت بیداری‌بود

مدفن شاهد آمال بود ، عاشق را
شهر حسنی که دراو قحط وفاداری‌بود

عارم از تشنگی آمد بلب دریائی
کش‌صدف از گهر عزوشرف عاری بود

ای‌اجل تیشه فرود آر که این عـزت نفس
گل نمود از بر شاخ و ثمرش خواری بود

درخور عشق ندیدم کس ویك عمر مرا
دل سراپردهٔ این شاهـد پنـداری بود

عشق‌اگر ره نه‌بسرچشمهٔ عرفان‌میداشت
شعر هذیـان تب و نالهٔ بیمـاری بود

شهریـارا همه کس دم زند از یاری مـا
لیك ما آنچه ندیدیم ز کس یاری بود

قلم انداز

من دگرسوی‌چمن هم سر پروازم نیست
که پر بازم اگـر هست دل بازم نیست

آشیـان ساختن ارزانـی مرغان چمـن
آشیان سوخته‌ام من که هم‌آوازم نیست

چون توانم که سر آرم به‌دم ساز که‌ساز
همه از سر کندم باز که دمسازم نیست

مطربم گو بسلامت برو و ساز ببـر
که بسرشوری‌از آن‌سلمك وشهنازم‌نیست

ساز اگـر دم زنـم ازآتش من میسوزد
گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست

ای که گاهت سرنازاست و گهی‌روی‌نیاز
من همان روی نیازم که سر نازم نیست

دم بنـای غم خود زن کـه نوائی داند
من دگـر ساز دل قافیـه پردازم نیست

آخر آن دقت ومشقم بخط عشق گذشت
حالیـا حال و مجـال قلم‌اندازم نیست

شاخص فقرم و چندان متمایز ازخلق
که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست

بحریمـی زده‌ام پـای سـریر عـزّت
کز فلك داعیهٔ حرمت و اعزازم نیست

آهـم آئینـهٔ دل گاه مکدّر سـازد
به‌گمانی که دگر شـاهد طنّازم نیست

درکتابی کـه منم اول و آخر مطّلب
من سرانجام نگیرم که سرآغازم نیست

شهریارم بهر اسبی کـه بگردانم پـای
گرچه‌شمشیرمصاف وصف سربازم‌نیست

لیکن از فتنهٔ عشق تو عنان می‌پیچم
که دگر توسن طبع تتری تازم نیست

درراه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را — نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم — بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را

بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم — که شب درخواب بیند همرهان کاروانی را

بهاری بود وما را هم‌شبابی وشکرخوابی — چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را

چه بیداری تلخی بوداز خواب خوش مستی — که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را

سخن بامن نمیگوئی الا ای همزبان دل — خدارا با که گویم شکوهٔ بی‌همزبانی را

نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده — بپای سروخود دارم هوای جانفشانی را

بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان — خدا را برمگردان این بلای آسمانی را

نمیری شهریار ازشعر شیرین روان گفتن — که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

او بود و او نبود

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود — از آب رفته هیچ نشانی بجو نبود

مژگان کشید رشته بسوزن ولی چه‌سود — دیگر بچاك سینه مجال رفو نبود

دیگر شکسته بود دل و درمیان ما — صحبت بجز حکایت سنگ و سبو نبود

او بود درمقابل چشم ترم ولی — آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود

اشکش نمی‌مکیدم و بیمار عشق را — جز بغض شربت دگری در گلو نبود

آلوده بود دامن پاك و برغم عشق — با اشك نیز دست و دل شستشو نبود

ازگفتگو و یاد جفا کردنم چه سود — او بود بیوفا و دراین گفتگو نبود

حیف از نثار گوهر اشك ای عروس بخت — باروی زشت زیور گوهر نکو نبود

ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است — عطری نماند از گل رنگین که بو نبود

آزادگان بعشق خیانت نمی‌کنند — او را خصال مردم آزاده خو نبود

چون عشق و آرزو بدلم مرد شهریار

جز مردنم بماتم عشق آرزو نبود

سد شکسته

سیل است و شبا نگاه و جهان غرقه در آب است — بیدار کن این خانهٔ همسایه که خواب است

بوم و بر اقطار جهان ریخته درهم — هرجا روی آوای غم و وای غراب است

در ابر سیه مقبرهٔ مرتعش ماه — چون نعش کبوتر که بچنگال عقاب است

آمال همه نقش بر آب است و بر آن آب — نقشی که نمایشگر دنیای سراب است

اهریمن هول است که بر سینهٔ امواج — میر قصد و سرپنجه بخونابه خضاب است

طغیان معاصی شده طوفان مصائب — واها که خدا برسر خشم است و عتاب است

آمیخت بهم کفر و نفاق تو و شد سیل — وین سدّ شکسته است کز آیات کتاب است

نزدیك شد آن وعده که قرآن خدا داد — یارب چه خطیبی که همه فصل خطاب است

دریافتی آن فتنهٔ غرّا که بگردن — قلاده سرخش غل و زنجیر عذاب است

بیعت شکنانند و صلای سفر شام — وادی ضلال است و شلنگ است و شتاب است

زانسو همه جمع است و ازاینسو همه تفریق — ای عامل تقسیم و نصیب این چه حساب است

شیری نه که از بیشه برون تازد و گیتی — پر کشمکش جیفه و غوغای کلاب است

آفاق همه کفر و دل شاه ولایت — یك نقطهٔ ایمان که بر آن لجّه حباب است

از هر طرفی دست بهم داده خرابی — در فکر خرابیّ من خانه خراب است

پیچیده شکن درشکن کار من ای شوخ — آنقدر که بازلف تو پیچ و خم و تاب است

در بستر غـم یاد تو ای شـاه سواران پیرانه سرم شاهـد رؤیای شباب است
ای قوس قضا عطسه که اشباح شیاطین درقبضهٔ خمیازهٔ یك تـیر شهـاب است
بیتی بمن ای خواجهٔ شیراز که وقتـا یك‌شعر ترا نشئهٔ صدجام شـراب است
(بیدار شو ای‌دیده که ایمن نتوان‌بود زین‌سیل‌دمادم که‌دراین‌منزل‌خواب‌است)

لطف الـه

چون شمع دارم ازشب هجر تو ارتعاش یارب شکنجـهٔ شب هجران نبـود کاش
لطف الله خوانده خدایت که خو کنی بالطف دلنـواز نه بـا قهـر دلخراش
جانم ر رفتن تو رود جـان مـن مرو چون عمر تند میگذری عمر من یواش
تا دیك سینه‌ام بنشانی ز جنب و جوش بنشین و گرنه باز همان‌کاسه است و آش
افشای راز کـردم و آغاز نـاز کـرد نازم بدانکه راز دل خود نکرد فاش
اشـکال میتـراشـد و افسـاد میکنـد اصلاح را به پُشت لبش تیغ خودتراش
من قانعم ببوسهٔ از آن دهـان تنگ درویش ~~عشق سلحشـبا~~ خوگرفته با این تنگیِ معاش
دام شکنج زلف تو در پـای مرغ دل افزون به‌پیچدم اگر افزون کنم تلاش
پیوسته‌خواهم ازتوحمایت‌که‌خواجه‌گفت: « پیوسته درحمـایت لطف اِلّه بـاش »

هوای‌رشت

دوهفته رفت وهنوز آن مه دوهفته نیامد بِرِشته گشت دل و آن برشت‌رفته نیامد
چو گل بوعدهٔ یك هفته رفته‌بود خدارا چه شد که‌وعدهٔ یك‌هفته‌شد دوهفته نیامد
هوای رشت بگیرد که‌آفتاب من آنجـا برفت ویادش ازاین‌یار دل گرفته نیامد
بهار آمد و گلدان من شکفت درایوان ولی بهـار من آن گلبن شکفته نیـامد

ببزم باغ خوشش بود خواب نازصبوحی — که یادش ازمن شب تاسحر نخفته نیامد
هنـوز تهنیت عیـد گفتنم بگذاریـد — چرا که عید من آن تهنیت‌نگفته نیامد
چگونه سیزده سال‌خودبدر کنی‌ای بخت — که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
بسفت گوهر اشك وبریخت‌ازسرمژگان — که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد
رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه — حبیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد
ولی ز برف نیندیشدش سمند ، همانا — که‌دیده برف بمژگان من نرُفته نیامد

بسایهٔ کـه توان برد شهریـار پناهی ؟
که سرو نازمن آن‌سایه وا گرفته نیامد

خزان جاودانی

مه من هنـوز عشقت دل من فکار دارد — تو یکی بپرس‌ازاین غم که‌بمن‌چکاردارد
نه بلای جان عاشق شب هجر تست تنها — که وصـال هم بـلای شب انتظار دارد
تو که‌ازمی‌جوانی‌همه‌سرخوشی،چه‌دانی — که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
نه بخود گرفته خسرو پی آهوان ارمن — که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
مژه سوزن رفو کن نخ او ز تار مو کن — که هنوز وصلهٔ دل دو سه بخیه‌کار دارد
دل‌چون‌شکسته سازم ز گذشته‌های‌شیرین — چه ترانه‌های محزون که بیادگار دارد
غم روزگار گو رو پی‌کار خود که مارا — غم یـار بیخیال غـم روزگار دارد
گل‌آرزوی‌من‌بین که‌خزان‌جاودانی‌است — چه‌غم ازخزان آن گل که زپی بهاردارد
دل‌چون تنورخواهد سخنان پخته لیکن — نه همه تنـور سـوز دل شهریـار دارد
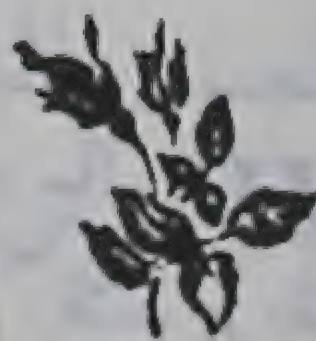
عیدی عشاق[۱]

صبا بشوق درایوان شهریار آمد	که خیز وسر بدر ازدخمه کن، بهار آمد
ز زلف زرکش خورشید بند سیم سه‌تار	که پرده های شب‌تیره‌ء تار ومار آمد
بشهر چند نشینی ، شکسته دل ، برخیز	که باغ و بیشهٔ شمران شکوفه زار آمد
بسان دختر چادر نشین صحرائی	عروس لاله بدامان کوهسار آمد
فکند زمزمه (گلپونه‌ئی) به‌برزن‌و کو	بیام کلبه پرستوی زرنگار آمد
گشود ، پیر ، درِخُم و باغبان ، درِ باغ	شراب و شهد ببازار و گُل ببار آمد
دگر بحَجره نگنجد دماغ سودائی	که بانسیم سحر بوی زلف یار آمد
بزن صبوحی و بر گیر زیر خرقه سه‌تار	غزل بیار که بلبل به شاخسار آمد
برون خرام به‌گلگشت لاله زار امروز	که لاله‌زار پُر از سرو گلعذار آمد
صبا به هیئت گُل شد وزیر تبلیغات	بیار باده که کابینه روی کار آمد
خجُسته باد بایران باستان نوروز	که یادگار ز جمشید کامکار آمد
چه‌جای (لشگرك) ای شاهدان اِسکیباز	که برف‌آب شد و کوه اشکبار آمد
کنون که بوی گُل ومژدهٔ سلامت شاه	رسید و مرهم دلهای داغدار آمد
شکفته دار به برگ و نوا یتیمان را	که کودکان چمن نیز نو نوار آمد
بدور جام میم داد دل بده ساقی	چها که بر سرم از دور روزگار آمد

بپای ساز صبا شعر شهریار ای‌ترك
بخوان که عیدی عشاق بیقرار آمد

---

(۱) این غزل یادگار صبح عید سال ۱۳۲۸ است که استاد صبا و استاد دوامی بمنزل شهریار رفته بودند و ازآنجا باتفاق هم رفتند برستم‌آباد شمیران منزل مرحوم هنگ‌آفرین.

بخت خفته و دولت بیدار

ماهم آمد بدر خانه و درخانه نبودم — خانه گوئی بسرم ریخت چو این قصّه شنودم
آنکه میخواست برویم دردولت بگشاید — باکه گویم که درخانه برویش نگشودم
آمد آن دولت بیدار ومرا بخت فروخفت — من که یك عمر شب ازدست خیالش نغنودم
آنکه میخواست غبار غمم ازدل بزداید — آوخ آوخ کـه غبار رهش از پا نزدودم
یار سود از شرفم سر بثریـّا و دریغـا — که بپایش سر تعظیم بشکرانه نسودم
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را — گو بسر میرود از آتش هجران تو دودم
جانفروشی مرا بین که بهیچش نخرد کس — این شد ای مایهٔ اُمّید ز سودای تو سودم
بغـزل رام توان کرد غزالان رمیـده — شهریـارا غزلی هم بسزایش نسرودم

هوشم میرود

نوشین من بازاین سفرهمراه هوشم میرود — تاهست نیشم میزند تا رفت نوشم میرود
تاهوشم ازسر میرود چشمم نمی بیند ولی — دیشب بچشم خویشتن دیدم که هوشم میرود
من مانده ام ای کاروان باری باین تندی مران — دانی که چون کوهی گران باری بدوشم میرود
ای دل بچشم مست اومستی رها کن گو برو — دیگر خمارم گو بیا چون می فروشم میرود
دوش آمد واشکش بچشم ازمن وداعی کر دورفت — حالی سرشگ ازدیدگان با یاد دوشم میرود
عقلم برنجش گفت ازاو بردار دل گفتم بچشم — اما کجا این حرفها جانا بگوشم میرود
مغزم بر آشفتند وبازامکان شعرم گومباش — الهام عشقت هست کوشب باسروشم میرود
اوپرده ئی بود ازهنر پوشیده عیب شوروشر — اشکی بباید پرده درچون پرده پوشم میرود
آنکو بمن بد میکند نه باخود میکند — من تا بگوش آسمان جوش وخروشم میرود

بر کاخ استغنای خود ازدود و آتش درامان نه یادی از اسکندر و نزداریوشم میرود
یادتو یاری شد مرا دایم خموش وشرمگین تا باز میآیم بخود یار خموشم میرود
دل شهریارا زار شد دلبر رفیق آزار شد
طبعم زخود بیزارشدبس کن که گوشم میرود

شیدائی

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی شیوه‌ام چشمچرانی و قدح پیمائی
عاشقم خواهد و رسوای جهانی چکنم عاشقانند بهم عاشقی و رسوائی
خط دلبند تو بادا که در اطراف رخت کار هربوالهوسی نیست قلمفرسائی
نیست بزمی که ببالای تو آراسته نیست ای برازنده ببالای تو بزم آرائی
شمع ما خود بشبستان وفا سوخت که‌داد یاد پروانهٔ پر سوخته بی‌پروائی
دیرگاهی است که دیگر نکند یاد وطن در سر زلف پریش تو دل هرجائی
لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبائی
کاش یکروز سر زلف تو دردست افتد تاستانم من از او داد شب تنهائی
خون مینا بخور وبشکنش ازسنگ که‌من سنگها خورده‌ام از این فلک مینائی
پیر میخانه که روی تو نماید درجام از جبین تابدش انوار مبارك رائی
شهریار ازهوس قند لبت چون طوطی شهره شد در همه آفاق بشکّر خائی

قران مه و مهر

گر ازاین‌چاه‌طبیعت که‌جهان من وتست بدر آئیم جهان جمله ازآن من و تست
آسمان پهنهٔ خوانی که به‌پای تو و من مهرومه قرصهٔ‌نانی که بخوان من‌وتست

از ازل خلعت تشریف بدوش تو ومن
تا ابد آیت تکریم بشأن من و تست

کلك فرمان فلك نامه نویس تو و من
پیك.شاهین قضا نامه رسان من و تست

کهکشان دیو براند بشهاب ثاقب
تا کجا بین قرق تیر و کمان من وتست

آسیای فلکی روز وشبش نوبت ماست
که تنور مه و مهر ازپی نان من و تست

نیست‌جزسرو و گل‌ولاله‌دراین‌باغ‌وچمن
گر بهار تو ومن یا که خزان من و تست

این چه نام ازلی وین چه نشان ابدی
کز ازل تا بابد نام و نشان من و تست

عقل نامحرم عشق است ، نیاری بمیان
باوی ازعهد ازل آنچه میان من وتست

دلبرا جان تو و من که بعهدی همه کج
قسمی راست اگرهست بجان من وتست

آسمان نیست قران مه و مهرش در یاد
این همان دور قیامت که قران‌من‌وتست

تو که‌شرح ورق گل همه‌خواندی دانی
که فغان دل بلبل بزبان من و تست

چشمهٔ آب حیاتی که بدستان گویند
گوهر شعر تر و طبع روان من تست

گرزمان‌فاصلهٔ‌حافظ وسعدی‌است‌چه‌باك
حالی آن‌فاصله‌خیزد که زمان من وتست

شهریارا چکنی سحر بیان باز عیان
که‌عیان‌استوچه‌حاجت‌به‌بیان‌من‌وتست

اشك ندامت

گر به‌پیرانه سرم بخت‌جوانی بسر آید
از در آشتیم آن مه بیمهر درآید

آمدازتاب وتبم جان‌بلب‌ایکاش که‌جانان
بادم عیسویم این دم آخر به سر آید

خوابم‌آشفت وچنان‌بود که باشاهدمهتاب
بتماشای من از روزنهٔ کلبه درآید

دلکش‌آن‌چهره که‌چون‌لاله برافروخته ازشرم
باردیگر بسراغ من خونین جگر آید

سرو من ، گل بنوازد دل‌پروانه و بلبل
گر توهم‌یادت‌ازاین‌قمری بی بال‌وپر آید

شمع لرزان شبانگاهم وجانم بسر دست   تا نسیم سحرم بال و پر افشان ببر آید

پیر کنعان من ازناله بیاسای که یوسف   پسری نیست که دیگر بسراغ پدر آید

دانم آن سنگدل آخرشوداز کرده پشیمان   آن‌زمان درپی من کوی بکو، دربدر آید

رَ وَ د ازدیده چویاد منش اشك ندامت   لاله از خاکم و از کالبـدم ناله بر آید

دودشد شمع از آن شعله که درخرمنش افروخت   چند گوئی که بپایان شب غم سحر آید

ماه کنعان چو بتلخی بدل چاه کند جان   کاروان گو همه با بار گلاب وشکر آید

شهریارا گله از گیسوی یار اینهمه بگذار   کاخر آن قصّه بپایان رسد، این غصّه سر آید

سرو بار آور

خوشا سروی که‌من درسایه‌اش از بخت بر خوردم   خوشا نخلی که‌از شاخ نباتش نیشکر خـوردم

خوشا شوخی که هردم لعلش از خوان شکر بخشید   غرامتهای عمری کزغمش خون‌جگر خوردم

دراین گلشن که‌سروش بی‌ثمر خوانند و بی‌سایه   همایون سایه سرو من که‌هرسالش ثمر خوردم

مرا پیرانه سر درسر بجزعشق‌جوانان نیست   جوانیهـا که کردم فی‌المثل امروز سر خوردم

شرابی خوردم ازجام لب‌لعل سیه‌چشمی   که‌عمری ازسرمستی بدیوار وبدر خوردم

برغم جام خورشید و خم فیروزهٔ گردون   می آن‌باشد که‌من ازلعل آن‌والا گهر خوردم

کشیدم‌درغمش لاجرعه‌جام‌هفت‌خط‌برسر   بابروخم نیاوردم که‌زخم ازشیر نر خوردم

هنر از دور من نازد که دردور دهان یار   اگر تنگم‌معیشت نان ببازوی‌هنر خوردم

به‌خوان ناکسان جان‌پسر نبُردم   که گر خود نان‌خالی خوردم ازخوان‌پدر خوردم

سخن ازیار گویم بو که بختم بارور باشد   که گر از کار گفتم‌چشم‌زخمی کار گر خوردم

بزلف یارهم برمیخورد گرغیر ازاین باشی   که‌من صدبار بااین نکتهٔ باریك برخوردم

گل گیرای‌حسنم بس که‌درعشقم نلغزدپای   زمین گر خوردم‌ازدست گلاب‌چشم‌تر خوردم

چرا گاهی بدین‌نغزی وآهوئی بدین شوخی   تو گوئی‌اسب بر گردان؟ نه آخر مغز خر خوردم

بدونان‌امن‌خاطرمیدهند وخوان‌بی‌منـت من‌این‌یك‌لقمه‌راهم‌بادوصدخوف‌وخطرخوردم
بروی‌نعش‌پروانه سحرلرزیدشمع‌وگفت توفارغ‌روکه‌من گربدزدم باری‌بترخوردم
بدنیائی که نشمارد خود ازنوع بشر مارا
من ازجان شهریارا غصهٔ نوع بشرخوردم

بسر خواهم‌آمد

بسوی تو شیرین پسر خواهم آمـد بپا گفتـه بودی بسر خواهم آمد
اگر راه کوی و گذر بسته باشد شب ازراه کوه وکمر خواهم آمد
بعیّاری و شبروی چون غم دوست بسر وقت تـو بیخبر خواهـم‌آمد
بخون جگر چنـد ازاین میزبانی؟ بمهمان خوان شکر خواهـم آمد
شنیـدم که آشفتگان دوست داری بکوی تـو آشفته تر خواهـم آمد
هنـوزم نخوشیـده سرچشمهٔ طبع بکانون لعل و گهر خواهـم آمد
دلم‌سخت‌ازاین‌خشك‌مردم گرفته‌است بسوی تو باچشم تر خواهـم آمد
اگر جان بدر بـُردم از آه شبگیر بهمـراه بـاد سحر خواهـم آمد
اگـر آن‌سفر فرصتی فوت کردم بجبران آن این سفر خواهـم آمد
ولـی باعزیـزان بگـو شهریـارا نه‌اکنون که‌چندی دگرخواهم‌آمد

دالان بهشت

شاهدشکفته مخمورچون‌شمع‌صبحگاهی لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهـی
آمد ز برف مانده برطرّه شـانهٔ عاج ماه‌استوهرگزش‌نیست‌پروای‌بی‌کلاهی
افسون چشم آبی ، در سایه روشن شب باعشوه موج میزد چون‌چشمه درسیاهی

وآن چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است — کی در نگاه آهوست آن حُجب و بیگناهی

سروم سرِ نوازش درپیش و من بحیرت — کز بخت سر کشم چیست این پایه سر براهی

رفتیم رو بکاخ آمال و آرزوها — آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی

دالانی از بهشتم بخشید و دلبخواهم — آری بهشت دیدم دالان دلبخواهی

دُردانه‌ام بدامن غلطید واشکم از شوق — لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی

آه از شب جدائی کز تاب اشك حرمان — جانم بشعله میسوخت چون شمع در تباهی

یاقوت سُرخ بودم بر قافِ عشق و همت — آوخ که زهرهجرم بخشید رنگ کاهی

بیداد غمزه‌اش را پُشت لب و بناگوش — آورده خط بمُهرِ دیوان دادخواهی :

کز لطف گاهگاهم طالع خجسته دارد — پیوسته باد یارب این لطف گاهگاهی

چون شهدشرم وشوقش میخواستم مکیدن — مُهر عقیق لب داد برعصمتش گواهی

ناگه جمال توحید ! وانگه چراغ توفیق — الواح دیده شُستند اشباح اشتباهی

افسون عشق باد و انفاس عشقبازان — باقی هر آنچه دیدم افسانه بود وواهی

عکس جمال وحدت در ~~جام~~ خود، به چشم من بین — آئینه‌ام لطیف است ای جلوهٔ الهی

مائیم و شهریارا ، اقلیم عشق ، آری
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

آه گرم و آهن سرد

هیچ دیدی چه کارها کردی — چه بلا برسر من آوردی

من جفا دیدم و وفا کردم — تو وفا دیدی و جفا کردی

من بجور ازتو برنمیگردم — تو هم از جور برنمیگردی

نشوی سرد کآتش گرمی — نشوی نرم کاهن سردی

خاك اگر گردم و بباد روم
نشینند بدامنت گردی

من نه مرد توام و لیك توهم
جنك باخویشتن كن ارمردی

جنك بانفس اگر کنی آری
جفت مردان بمردمی فردی

بارادت که من بسر بردم
تو محبت بجا نیاوردی

میزنی زخم و مرهم زخمی
میدهی درد و داروی دردی

نیش کم زن که چشمهٔ نوشی
ناز میکن که ناز پروردی

چون نجوشددلم کهسر گرمی
چون بسوزد دلت که خونسردی

عنقریب آن خزان که من دیدم
توهم ای سرخ گل چومن زردی

ترسمت پای پیچ خویش شود
آنهمه دامها که گستردی

شهریارت نشد حریف نبرد
که توباشیر نر هماوردی

کاروان گل

بهار آمد بهار آمد خوش آمد
بهاری دلگشا و دلکش آمد

نگارین کاروان گل بصحرا
طلائی مهد و نیلی مفرش آمد

شکوفه باکُلاه تَرك دوزی
بنفشه باقبای زرکش آمد

مرا با یاد ایّام جوانی
بسر سودای یاری مهوش آمد

صلائی ده که مخمور شبانگاه
بصهبای صبوحی سرخوش آمد

خمیده شاخ گل از غنچه گوئی
کمانداری به تیرو ترکش آمد

بجام لاله ، شبنم عشوهٔی داد
که نرگس را بدل ضعف و غش آمد

بیاد چشمه های سینهٔ کوه
دلم مومی شد و درآتش آمد

دلستانان پنجه و ما ز شش سو
یکی دل کو دچار هرشش آمد

همه گلهای مردم سر براهند | گل من‌سر گران وسر کش آمد
هنوزم پای‌جان جَلداست‌وچالاك | اگر پای تنم لخت و لش آمد

بهر می، لب میالا شهریارا
حریفی‌جو که بی‌غلّ وغش آمد

حبیبی

دوای بیدوائی و علاج بی‌طبیبی را | ببالینم رسان یارب حبیب من حبیبی‌را
غبارغربتم ازدل مگر زلف تو بزداید | که ابر آشنائی بسترد گرد غریبی‌را
زمهرویان‌نصیبم‌نیست جزحسرت،فلك‌گوئی | بنام من کشیده قرعهٔ حسرت نصیبی‌را
ره‌عاشق‌فریبی راه ورسم بیوفایان است | حبیب من نیاموزی ره عاشق فریبی را
نوای عاشقی ای گل‌بیا ازشهریار آموز | که‌هر نائی نیأنگیزد نوای عندلیبی‌را

قند مکرر

چه پریوش که بدیوانهٔ خود سر نزند | آن پرنده‌است که درخلوت ما پر نزند
هرشب‌آویخته چون‌حلقه بدر دارم چشم | گرچه‌آن سلسله موحلقه باین‌در نزند
رهگذر گوشنواز است صدای پایش | گردل وحشی من پر چو کبوتر نزند
باز درخرمن گیسوی تو پیچیده نسیم | گو بساط دل شوریده بهم برنزند
در دیگر زدن از شرم نداند آن ماه | گرچه شاید دراین غمکده دیگر نزند
طوطی‌آنجاکه هوای شکرستانش نیست | مگس سفله چرا طعنه بشکّر نزند
قلمم نیش ندامت شد وجوهر دل خون | تاکس این‌نقش غم‌انگیز بدفتر نزند
شمع تاسوز و گدازش نکند محرم راز | سر بخلوتگه رندان قلندر نزند

طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن چون تواند که دم از قند مکرر نزنند
شب که چشمی نگشودم برخ ماه عزیز چشم دارم که دگر چشمکی اختر نزنند
ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز گو که خورشید سر از خیمهٔ خاور نزنند
تیغ خورشید بمژگان تو ماند هر صبح گر بزخم دل ما نیزه و خنجر نزنند
اشك من با دل سنگین تو در خوف ورجاست سیل بی‌واهمه برسدّ سکندر نزنند
همره کوکبهٔ حسن تو کردم آهی که فلك راه تو ای ترك ستمگر نزنند

شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری
آتشی کو بتو زد هو که بکافر نزنند

داغ لاله

بیداد رفت لالهٔ برباد رفته را یارب خزان چه‌بود بهار شکفته را
هر لالهٔ که ازدل این خاکدان دمید نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
جز در صفای اشك دلم وا نمیشود باران بدامن است هوای گرفته‌را
وای ای مه دوهفته چه‌جای محاق بود آخر محاق نیست که ماه دوهفته را
برخیز لاله ، بند گلو بند خود بتاب آورده‌ام بدیده گهرهای سُفته را
ای کاش ناله های چو من بلبلی حزین بیدار کردی آن گلِ درخاك خفته را
گر سوزد استخوان جوانان شگفت نیست تب موم سازد آهن و پولاد تُفته را
گردون برات خوشدلی کس نخوانده‌است اینجا همیشه ردّ و نکول است سَفته‌را
این گوژپشت، تیرقدان راست ترزند چندین کمین نکرده کمانهای چفته‌را
یارب چها بسینهٔ این خاکدان دراست کس نیست واقف اینهمه راز نهفته‌را
راه عدم نَرُفت کس از رهروان خاك چون رفت خواهی اینهمه راه نَرفته‌را

لب‌دوخت‌هر که‌را که‌بدو راز گفت‌دهر
تا باز نشنود ز کس این راز گفته را

لعلی نسفت کلك دُر افشان شهریار
دررشته چون کشم دُر و لعل نسفته را

آن دارد یار

باز با ما سری از ناز گران دارد یـار
نکنـد باز دلی باد گران دارد یـار

خنده ارزانی هرخار وخسش‌هست‌ولی
گوش با بلبل خواننده گران دارد یار

آن‌وفائی که ز من دیده اگرهم برود
چشم دل درعقب سر نگران دارد یار

لاله روهست ولی‌داغ غمش‌نیست به‌دل
کی سرِ پُرسش خونین‌جگران دارد یار

گو دلی باشدش آن یار و نباشد با ما
اینش آسان بود ای‌دل اگر آن‌دارد‌یار

میرود‌خوانده‌و‌ناخوانده‌بهر‌جا که‌رسید
تا مرا دربدر و دل نگران دارد یار

داور دادگـری هـم بعوض دارم من
گر همه شیوهٔ بیدادگران دارد یار

خواجه شاهد نه‌پسندد مگر آنش باشد
شهریارا ره دل زد مگر آن دارد یـار

کاروان بی‌خبر

کاروان آمد و دلخواه بهمراهش نیست
بادل‌این‌قصّه‌نگویم که‌به‌دلخواهش‌نیست

کاروان آمد و از یوسف من نیست خبـر
این‌چه‌راهی‌است که‌بیرون‌شدن ازچاهش‌نیست

ماه من نیست دراین قافله راهش ندهید
کاروان‌بار‌نبندد ـ شب اگرماهش‌نیست

نمدئی هم ننوشتـه است ، خدایا چکنم
گاهش‌این‌لطف‌بماهست‌ولی گاهش‌نیست

ما هم ازآه دل سوختگان بی‌خبر است
مگر آئینهٔ شوق و دل آگاهش نیست

یارب آئینهٔ او لطف و صفائیش نمـاند
یـا بساط دل بشکستهٔ مـن آهش نیست

تا خبر یافتــه ازچــاه محاق مــه من
ماه حیران فلك جزغم جانکاهش نیست

داشتم شاهی و برتخت گلم جایش بـود
حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست

تخت سلطان هنر برافق چشم ودل‌است
خسروخاوری‌این‌خیمه‌وخر گاهش‌نیست

(خواهم‌اندرعقبش رفت وبیاران عزیز)
باری این مژده که چاهی‌بسر راهش‌نیست

شهریــارا عقب قافلهٔ کـوی امیــد
گو کسی‌رو که چومن طالع گمراهش نیست

گدا پادشاه کن

ای‌طلعت تو خنده به‌خورشید و ماه کن
زلف تــو روز روشــن مردم سیــاه کن

خال تــو آتشی است دل آفتــاب سوز
خط تو سـایه ایست سیــه روی ماه کن

یعقوبهــا ز هجر تو بیت‌الحزن نشین
ای صد هزار یوسف مصری بچاه کن

نخل قد بلنــد تو بنیــاد ســرو کن
ریحان باغ سبز خطت گل گیاه کن

هرگز نرفتــه است بسر ماه را کلاه
ای‌خود دراین‌میان سر ما بی کلاه کن

از شــانه آشیــان دل مــا بهم مریز
ای شــانهٔ تو خرمن سنبل تبــاه کن

پیر خرد که مسئله‌آموز حکمت است
در نکتــهٔ دهــان تو شد اشتبــاه کن

کارم ز عشق تو بجز افغان وآه نیست
ای‌کار عاشقان خــود افغــان و آه کن

بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق
ای خاك درگه تــو گدا پادشــاه کــن

ماه دریا

چون‌نگیرد دل که‌ماه من‌هوای‌رشت‌دارد
شاخ‌شمشادم سر گل‌چیدن‌و گلگشت‌دارد

تا گشاید چین پیشانی دریا خندهٔ مهر
ماه من آهنگ بندر پهلوی و رشت دارد

تا بر سیمین بصابون کف دریا بشوید آسمان‌ازمهر ومه‌بر دوش‌طاس‌وطشت‌دارد
با کمندزلف‌مشکین کارشهری‌ساخت‌وینك باسمند نازوتمکین روبکوه ودشت دارد
آسمان نشناسدش قایق زعکس‌زورق‌ماه ماه من‌چون‌شب‌بدریاعزم‌سیرو گشت‌دارد
هشت‌باغ‌خلدرویش‌راسرشگم‌هفت‌دریاست چشم‌من‌این‌هفت‌را ازدولت آن‌هشت‌دارد
شهریارا عید ما هم با گل وشیرینی امسال
میرود همپای او تا کی سر بر گشت دارد

ای‌نظامی بچه

آخر ازدست تو شه را سر ره میگیرم پیرهن چاك زنـان دامن شـه میگیرم
تیر آهی بکمان دارم و آخر روزی انتقـام دل ازآن چشم سیـه میگیرم
ای که‌داری بکله دگمهٔ شیروخورشید من چوشیر از سر خورشید کله میگیرم
ای نظامی بچه گر داد دل من ندهـی میروم دامـنِ(سـردار سپـه) میگیـرم
تا تو مشق هدف آموزی و تیراندازی سینه پیش آرم و آن تیر نگه میگیرم
گردهد دست که درزلف‌توپیچم چون‌باد داد بخت سیـه و حال تبـه میگیرم
شهریار ازسرت ای مه نتواند وا شـد هاله‌ام هاله کـه پیرامُن مـه میگیرم

آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجـان خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
دیری‌است‌دورازدامن‌مهرش‌مراافسرده‌دل بازای عزیزان زنده‌ام بایادآذربایجان
آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تـو آزاد باش ای خطـهٔ آباد آذربایجـان
تاباشدآذربایجان پیوند ایران‌است وبس این گفت‌باصوتی‌رسا«فریاد آذربایجان»

دربیستون انقلاب ازشور شیرین وطن　　بس تیشه برسر کوفته فرهاد آذربایجان
درمکتب عشق‌وطن جان باختن آموخته　　یارب که بوداست ازازل استاد آذربایجان
شمشاد ری را تابود آزادی ازجلاّد دی　　درخاک‌وخون‌غلطیده‌بس‌شمشادآذربایجان
آوخ که‌نیرنگ عدو بادست‌ناپاک‌خودی　　بگسیخت طوق‌طاعت‌ازاکراد آذربایجان
اشك‌ارومی‌بین که باخون‌دل‌سلماس‌وخوی　　دریا شد و برمیکند بنیاد آذربایجان
ضحّاکیان‌مرکزی‌بیرون‌برندازحدستم　　تا سر برآرد کاوهٔ حداد آذربایجان
خون‌شددل‌آزادگان‌یارب‌پس‌ازچندین‌ستم　　کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان
جان داده آذربایجان امداد ایران‌را و نیست　　ایران مداران را سر امداد آذربایجان
تاچند درهربوم وبر آواره‌اید و دربدر　　دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
ازآتش پاشیدگی تاچند خاکسترنشین　　آباد باید خانهٔ برباد آذربایجان
برزخم‌آذربایجان هان شهریارا مرهمی　　تا شاد گردانی دل ناشاد آذربایجان

جشن دانشگاه تبریز

زینهمه‌جشنی که‌جایزگاه‌هست‌وگاه‌نیست　　هیچ‌جشنی‌هم بجاچون‌جشن‌دانشگاه‌نیست
من بقربان کسی کزباقیات صالحات　　گر بنائی می کند جز قُربَةً لِلّه نیست
غرفه های کاخ دانشگاه چشمك میزند　　این‌شکوه معنوی دربرج مهروماه نیست
شمع دانشگاه روشن باد و چشم پادشاه　　ورنه کشور دربساطش‌غیراشك‌وآه‌نیست
چون سرود جشن‌دانشگاه را سرمیکنند　　جز دعای خیر بانی تحفهٔ افواه نیست
جشن دانشگاه تبریزاست وشبهائی‌عزیز　　گربمی‌شوئیم دفترجای‌هیچ‌اکراه‌نیست
کوی‌دانشگاه‌کاخی‌چون‌فلك‌خواهدبلند　　آسمان معرفت بی‌خیمه و خرگاه‌نیست
رهنمائی از چراغ کوی دانشگاه پرس　　چشم‌دل گرباز باشد راه‌هست‌وچاه‌نیست

دانش آموزان زهرسوروبدین کاخ آورند
کاروان کعبهٔ نورالهدی گمراه نیست

در کتاب خود تغنّی هاست ، دانشجوی را
وه که بلبل هم بگل اینمایه خاطرخواه نیست

محترم دارید دانشگاه خودرا کاین پیام
جز ندای ملّت وفرمان شاهنشاه نیست

☆

طایر همّت ببام دولتم پر میزند
ورنه دیوار فضیلت اینقدر کوتاه نیست

گفته بودی کوه محنتهای من کاهی کنی
سالها رفت وهنوزم کوه هست و کاه نیست

روزگار اعمال مردم را نظارت میکند
یك خطا درچشم این مأمور کار آگاه نیست

شهریارا دانش از دانشوران خیزد ، خموش
ما فقیران را بگنج فضل و دانش راه نیست

انتظار

باز امشب ای ستارهٔ تابان نیامدی
باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی

شمعم شکفته بود که خندد بروی تو
افسوس ای شکوفهٔ خندان نیامدی

زندانی تو بودم و مهتاب من ، چرا
باز امشب از دریچهٔ زندان نیامدی

باما سر چه داشتی ای تیره شب که باز
چون سر گذشت عشق بپایان نیامدی

مگذار قند من که بیغما برد مگس
طوطّی من که در شکرستان نیامدی

شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی

گفتم بخوان عشق شدم میزبان ماه
نامهربان من تو که مهمان نیامدی

خوان شکر بخون جگر دست میدهد
مهمان من چرا بسر خوان نیامدی

دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من
اما پری بدیدن دیوان نیامدی

نشناختی فغان دل رهگذر که دوش
ای ماه قصر برلب ایوان نیامدی

گیتی‌متاع چون منش آید گران بدست — اما تـو هم بدست من ارزان نیامدی
صبرم ندیده‌ای که‌چه‌زورق‌شکسته‌ایست — ای تختـه‌ام سپـرده بطوفـان نیامدی
عیش دل شکسته عـزا میکنی چـرا — عیدم توئی که من بتو قربان نیامدی

درطبع شهریار خزان شد بهار عشق
زیرا توخرمن گل و ریحان نیامدی

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران — رفتم ازکوی تو لیکن عقب سرنگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه توباما کردی — تو بمان و دگران وای بحال دگران
رفته چون مه بمحاقم که نشانم ندهند — هرچه آفاق بجویند کران تا بکران
میروم تا کـه به صاحب‌نظری باز رسـم — محرم مـا نبـود دیدهٔ کوته نظران
دل چـون آینـهٔ اهل صفـا میشکنند — که ز خودبیخبرند این ز خدا بیخبران
دل من دار که درزلف شکن درشکنت — یادگاریست ز سر حلقهٔ شوریده سـران
گل این‌باغ بجز حسرت وداغم نفزود — لاله‌رویا ، تو ببخشای به‌خونین‌جگران
ره بـیدادگران بخت من آموخت ترا — ورنه دانم توکجـا و ره بیدادگـران
سهل باشد همـه بگذاشتن و بگذشتن — کایـن بود عاقبت کار جهـان گذران
شهریـارا غـم آوارگـی و دربدری — شورها دردلم انگیخته چون نوسفران

خیك نفت

زندگی که‌چون‌عیسی زنده می کند مارا — حالیـا به‌نجّاری رنده می کنـد ما را
تابراه حق پیچد ، چرخ این کهن‌ماشین — هی عوض چورانده دنده می کند مارا

خنده گر شدیم اینجا، گریه میشویم آخر گریه‌شو که این گریه‌خنده میکند مارا
خواجه گر بدم‌خواهی جز بدت نخواهم‌خواست نیك شو که این نیکی بنده میکند ما را
گر درخت‌خواهی بود بر گ بخش و باری ده ورنه ارّهٔ دهقان کُنده میکند مارا
خیك نفت ما خالی میکنند و مشتی خل مشتبه که بادودم گَنده میکند ما را
خائنیم و می‌افتیم هرزمان در آغوشی وای کاین جنایتها ... می کند مارا
ابله آسیابانی کاین دو سنگ وارونه چرخ میدهد تا نرم دنده میکند ما را
خار این خیانتها بس که هست دامنگیر جامهٔ شرف برتن ژنده می کند ما را

هرچه شهریار افزون جلوه می کند معنی
بیشتر دل ازدنیا کنده می کند ما را

یاد رفتگان

دگر بپای مه و مهر اگر جهان گردیم بصد چراغ نیابیم آنچه گم کردیم
کنار ماست که از اشك غم سزد دریا که چون کنار صدف گوهری نپروردیم
حریف ما نه‌جوانمرد اگر بود ، شاید چرا که جُمله حریفان ناجوانمردیم
چو بار منّت نامرد میبریم رواست چرا که خدمت مردان بجا نیاوردیم
وحیدرفت وفروغی گذشت وعبرت مرد هنوز باهمه این درد ها چه بیدردیم
درون‌چو کوره‌بسوزو گدازولب‌خاموش چه دم زنیم که چون آه بیدلان سردیم
چرا بباغ ادب سایه گُسترد عبرت که از ادب بسرش سایه‌ئی نگستردیم
بنامُرادی پروانگان بزم وحید دگر نماند چراغی که دور او گردیم
وحیدجان تو ره آورد ها بما دادی بیا که چشم براه تو و ره‌آوردیم
بباغ سُرخ رخان بگذر ای‌سموم خزان که ما زگلشن عشقیم و خود گل زردیم

من از کجا و تو ای‌تند باد پیك اجـل | تو پای کوه ز جا میبری و ما گردیم
تـو هم بقافله پیـوند شهریـار و برو | از آن رهی که چو رفتیم برنمیگردیم

بارگاه حافظ

شبهـا بکنج خلوتم آواز میدهنـد | کای خفته گنج خلوتیان باز میدهند
گوئی بارغنـون مناجاتیـان صبح | از بـارگاه حافظـم آواز میدهنـد
وصل است رشتهٔ سخنم باجهان راز | زان درسخن نصیبه‌ام ازراز میدهند
وقتی همای شوق مرا هم ، فرشتگان | تا آشیـان قدس تو پرواز میدهند
ساز سَماع زُهره درآغوش طبع تست | خوش‌خاکیان که گوش‌باین‌ساز میدهند
آنجا که دم زند ز تجلّی جمال یار | فـرصت بآبگینـهٔ غمّـاز میدهند
سازِش بهر سری نکند تاج افتخار | آزادگی بسرو سر افـراز میدهند
ما را رسد مدیحهٔ حافظ که‌وصف گل | بـا بلبـلان قافیـه پـرداز میدهند
تا شب بحجلهٔ فلك‌آمد عروس ماه | شمعی بدست زهرهٔ طنّـاز میدهند
آنجا که ریزه‌کاری سبك بدیع‌تست | ما را بمکتب قلـم انـداز میدهند
دیوان‌تست؟ یا که‌پس‌از کشتگان‌جنگ | رختی بخـانوادهٔ سربـاز میدهند
هرگزَ بناز سُرمه فروشش نیاز نیست | نرگس که ازخُم ازلش ناز میدهند

بارد مه و ستاره درایوان شهریار
کامشب صلا بحافظ شیراز میدهند

وای وای من

هردم چو توپ میزندم پشت پای وای | کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای

در پای سرو دست نگیرند از کسی / آنجا چه بی کسی که بیفتد ز پای وای
دیر آشنا تر از تو ندیدم ولی چه زود / بیگانه گشتی ای مه دیرآشنای وای
در دامنت گریستن سازم آرزوست / تا سر کنم نوای دل بی‌نوای وای
سوز دلم حکایت ساز تو می کند / لب برلبم بنه که برآرم چو نای وای
از سوز هجر نالهٔ من زار زار شد / با شوق وصل گریهٔ من هایهای وای
« من پروراندمت که تو بااین‌بها شدی » / گم کردی ای متاع محبّت بهای وای
آخر سزای خدمت دیرین من حبیب / این شد که بشنوم سخن ناسزای وای
جز نیك و بد بجای نماند چه میکنی / نه عشق‌من نه حسن تو ماند بجای وای
ایکاش وای وای منش مهربان کند / گر مهربان نشد چکنم ای‌خدای وای
من شهریار کشور عشقم گدای تو / ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

دولت جاوید

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بردوش / خاطر آشفته‌ام امشب ز پریشانی دوش
عجب از رشتهٔ عقلی که نه‌پیچد در پای / زان‌سیه سلسله گیسو که‌توداری بردوش
گردش جام ازل گرصفت نرگس تست / مگر ازخواب ابد چشم بمالد مدهوش
لعل خاموش تو آرد بخروشم آری / بلبل ازغنچهٔ خندان نشکیبد خاموش
آب چون‌آتش می‌خواهم ودردیده کشم / باد اگر آوردم خاك ره باده فروش
گرچه‌درویشم‌ومسکین‌تودرآغوش‌من‌آی / تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش
بشب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد / بدف و چنگ و نی و غلغلهٔ نوشانوش
من اگر تار سر زلف تو گیرم درچنگ / تار در ناله رود چنگ درآید بخروش
گر دلت سنگ بخوانم نزنم نیش‌زبان / تشنه جزسنگ نه‌بیند بدل چشمهٔ نوش

بخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم — من سر گشتهٔ طوفان زدهٔ خانـه بدوش
دُر دندان تـو و غنچهٔ خنـدان تـرا — پای تاسر همه‌چشمیم و سراپاهمه گوش
شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید — گفتم این نغز غزل تاچه پسندد(شیدوش)

ماه نخشب

تا روی روز درخـم زلف شب اوفتـد — یك آسمـان ز دیدهٔ من کوکب اوفتد
خورشید رخ ز صبح گریبان طلوع ده — تـا مـاه تـیره روز بچـاه شب اوفتد
غبغب نه ، چون حباب معلّق شود تبه — گر سـایهٔ خیـال بر آن غبغب اوفتد
اسکندریست یافتـه سرچشمهٔ حیـات — خال سیـاه او کـه بکنج لب اوفتد
کلك خط تو نقش بناگوش رد بلب — دیباچه چون تمام شود مطلب اوفتد
صبحی نزاید از شب من تا که عارضت — همچون قمر ز زلف تو درعقرب اوفتد
لختی عنان بدار که لختی نمانده بیش — تا شهسوار حسن تو از مرکب اوفتد
فردا که ماه روی تو ازخط کلف گرفت — از چشم عالمی چو مـه نخشب اوفتد
از آتش فـراق تو تا چنـد شهریـار — در بستر شکنجـهٔ تـاب و تب اوفتد

خـزان

خزان است و هنگامهٔ برگریز — شگفتا از این باد هنگامه خیز
ربایند افرشتگان رنگ و بوی — بدان جادوئیهـا کـه آرند نیز
عروس گل از شو گرفته طلاق — عجوزش بسر کوفت رخت وجهیز
ز سنجاق بـاران و شلاق بـاد — بود نـازکانرا گریـزا گریـز
زمین گوئی ازاشك عاشق گِل است — که پای پریچهرگان خورد لیز

درختان ، چو پای گریزی نماند گشودند با باد دست ستیز

فرو ریخت جلاّد باد خزان جوانان باغ از دم تیغ تیز

شهیدان نهادند پهلو بخاك بسودای نوروز و آن رستخیز

پراکند دربار سلطان گل خدم رفت و خیل غلام و کنیز

گشودند زاغان بتاراج دست نماند از بساط چمن هیچ چیز

نه برگردن سرو طوق سمن نه در گوش مو گوشوار مویز

زر و زیور ازخود بریزد چمن که دنیا پس از گل نیرزد پشیز

بنالد بتابوت گل گِرد باد بگردد بگِرد چمن، خاکبیز

حرمبانوی بید مجنون نگر که گیسو کَنَد درعزای عزیز

ز ساز درختان بمضراب باد چه آهنگها وا شود ناله خیز

بسیر طبیعت برو ، شهریار که ذوقی نیانگیزدت پشت میز

غزال و غزل

امشب ازدولت می دفع ملالی کردیم این هم از عُمر شبی بود که حالی کردیم

ماکجا وشب میخانه خدایا چه عجب کز گرفتاری ایّام مجالی کردیم

تیر ازغمزهٔ ساقی ، سپراز جام شراب باکماندار فلك جنگ وجدالی کردیم

غم بهروئین‌تنی جام می انداخت سپر غم مگو عربده با رستم زالی کردیم

باری از تلخی ایّام به شور و مستی شکوه باشاهد شیرین خط وخالی کردیم

نیمی از رخ بنمود و خمی ازابروئی وسط ماه تماشای هلالی کردیم

روزهٔ هجر شکستیم و هلال ابروئی منظر افروز شب عید وصالی کردیم

بر گل عارض از آن زلف طلائی فامش یاد پروانهٔ زرّین پر و بالی کردیم

مکتب عشق بماناد و سیه حُجرهٔ غم
که دراو بود اگر کسب کمالی کردیم

چشم‌بودیم‌چومه‌شب همه‌شب‌تاچون‌صبح
سینه آئینهٔ خورشید جمالی کردیم

عشق اگر عمر نه پیوست بزلف ساقی
غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم

شهریار غزلم خوانده غزالی وحشی
بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

نالهٔ روح

وای‌چه‌خسته میکند تنگی این‌قفس‌مرا
پیرشدم نکرد ازاین‌رنج‌وشکنجه بس‌مرا

پای بدام جسم ودل همره کاروان جان
آه چه حسرت آورد زمزمهٔ جرس مرا

گرگ درندهٔ بمن تاخت بنام زندگی
پنجه که درجگر زند نام نهد نفس مرا

طوطی هند عالم قدسم و طبع قندجو
وه که‌بگندخاکیان‌ساخته‌چون‌مگس‌مرا

من که‌بشاخ‌سرووگل پا ننهادمی، کنون
دست‌نصیب‌بین که‌پردوخت‌به‌خاروخس‌مرا

آب‌وهوای‌خاکیان نیست بعشق‌سازگار
آتش آه گوبسوز آنچه بدل هوس مرا

جزغم بیکسی دراین‌سفله سرای‌ناکسی
من نشناختم کسی گو مشناس کس مرا

نالهٔ شهریار از این چاه بدر نمیشود
ورنه کمند مو هلد ماه بدسترس مرا

سلام آشنا

گردش ای‌چرخ بکامم کردی
قرعهٔ بخت بنامم کردی

آهوئی را که رمیدی از من
خواندی افسونی و رامم کردی

تو هما اوج نشینی ز چه روی
آشیان برلب بامم کردی

غیر دشنام بآئین تو نیست
سهو کردی که سلامم کردی

دیرجوشی تو جان من‌سوخت
پخته‌ای باز که خامم کردی

خواجه، بفروختیم صد ره و باز بیکی حلقه غلامـم کردی
بـرو ای دوست حلالت نکنـم زندگی را تو حرامم کردی
عمر هجران تو هم گشت تمام لیك روزی که تمامم کردی

رباب شکسته

زند چو شانه بزلف بنفشه تاب شکسته خروش‌خیزدم ازسینه چون رباب شکسته
خودازشکسته‌دلان‌خون‌گریستن‌عجبی‌نیست شـراب میچکد از شیشهٔ شراب شکسته
برغم منکر شق‌القمر ززلف ورخ آن‌ماه بـروز روشنت آورده آفتـاب شکسته
توبا کلالهٔ زلف شکن شکن همه مانی بدان‌چراغ که دارد بسر حباب شکسته
خیال‌چین وشکنهای زلف تست که دارد شب فراق تو چشمم خمار خواب شکسته
بس‌است سینه سپر کردنم بسیل‌حوادث دلا برون شو از این‌خانهٔ خراب شکسته
شکسته‌ازدل‌وپیمان وتو به‌بسکه‌فزونست زحد گذشته بزلف بتـان حساب شکسته
من‌این‌شکسته که‌خوانم زسوزسینه‌بماهور مگر ز ساز صبـا بشنوم جواب شکسته
شکسته‌حال‌شدی‌شهریاروطبع‌روان‌رفت چرا که آب نماند در آسیـاب شکسته

وداع جوانی

جوانی‌حسرتا بامن وداع جاودانی کرد وداع‌جاودانی حسرتا بامن جوانی کرد
بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایّام بمن‌کاری که باسرووسمن‌بادخزانی کرد
رفیق نیمه‌راهی‌چون مرا درخواب‌نوشین‌دید به‌لالای‌جرس‌آهنگ‌ کوچ‌کاروانی کرد
قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری چه تدبیری توانم باقضای آسمانی کرد
شراب ارغوانی چارهٔ رخسار زردم نیست بنازم‌سیلی گردون که‌چهرم‌ارغوانی کرد

کمان ابروی من چون تیر رفت و چرخ چوگانی
بزیر بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد

فلک را ترکش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند
دگر با این دل خونین چگویم آنچه دانی کرد

هنوز از آبشار دیده دامان رشك دریا بود
که مارا سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد

چه بود ار بازمیگشتی بروز من توانائی
که خود دیدی چها باروزگارم ناتوانی کرد

بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران
فغان زان نرگس مستی که بامن سرگرانی کرد

جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود اما
جوانی هم پی جانان شد و باما جوانی کرد

عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد

جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من باچه امّیدی توانم زندگانی کرد

جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

شاهد ملکوتی

شنیده‌ای که توان انتظار یار کشید
نمیتوان وسط کوچه انتظار کشید

بیا که چند توان انتظار مقدم تو
قدم زنان بخیابان لاله زار کشید

بصد امید رسیدم بوعده گاه ولی
نیامدی و امیدم بانزجار کشید

ز بیوفائی تو کار من چنان شد زار
که باخیال تو کارم بکارزار کشید

برو که قصهٔ بد قولی ترا خواهم
میان شهر در این گیرودار جار کشید

کجا رواست که ازدست دوست هم بکشد
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید

مکن شکارم از این بیشتر که صید دلم
ز دام زلف تو هم نقشهٔ فرار کشید

اگر تو عیسی وقتی نیاز ما بدمی‌است
بیا مترس نخواهم ترا بدار کشید

دلا بدوش نحیف تو بار پیری بس
بلاست عشق که از گردهٔ تو کار کشید

چو شاهد ملکوتی بشهر عشق آمد
زمانه قرعه باقبال شهریار کشید

صفائیه

نوبهار است و صفائیه صفائی دارد
کوهساران ببر از سبزه قبائی دارد

دامن دشت که آویخته از سینهٔ کوه
افقی باز و فرحبخش فضائی دارد

آتش دل کشدش پای تل و چشمهٔ آب
هر که‌چون من بسرازعشق‌هوائی دارد

انعکاسی که درآواز « سعادتمند » است
باید از کوه بپرسی که صدائی دارد

به هم‌آهنگی این مرغ همایون آواز
طبع من همت پرواز همائی دارد

سوزباساز«سلیمی»است که‌چون نای‌نسیم
خوش دل‌انگیز و دلاویز نوائی دارد

شاهدبزم«امیر»است که‌این‌چشم‌وچراغ
از شکر خنده بهر درد دوائی دارد

گرم بادا دمت ای دوست که‌نای‌دل‌من
تا دم از لعل تو زد کام روائی دارد

« زاهدی» و«زهری» گو که‌نگین‌مفقود
مینماید همه در حلقه که جائی دارد

« سایه » گو کج نکند قبلهٔ‌ابروی‌تودل
که چو چشم سیهت قبله نمائی دارد

گر بدیدار « سعیدی » نتوان‌بود سعید
« فرخ» اینجاست که فرخنده لقائی‌دارد

چوب«آقای‌قدیری» است که‌چون نای‌شبان
سرخوش‌این گله‌بگلگشت وچرائی‌دارد

همه مهمان کرمخانهٔ « بابا رجبیم »
خانه خرّم که چنین خانه خدائی‌دارد

شهریارا نه توئی بس همه با یاد صبا
هر که دل داشت دراین‌شهر صبائی دارد

غزل مُوشّح

ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی
شمع هرجمعی و سرحلقهٔ هرانجمنی

حسن جادو بغبار خط زنگاری ، ساخت
برلب چشمهٔ نوش تو نگارین چمنی

من‌سر کوی‌تویکجا وطنم گشت‌وتوخود
چون دل من همه‌جائی و پریشان وطنی

دل ببالای تو مفتون شد وازلعل توخون
وه چه موزون حرکاتی وچه‌شیرین‌دهنی

عشق در کوی تو افکنده بچاهم ای ماه
بو که از زلف توام دست رسد دررسنی

لب لعل تو که تشنه است بخون دل‌من
نمکیده است ز پستـان مروّت لبنـی

یوسف وقتی و از مصر عزیزان ترسـم
نفرستنـد به کنعـان حزین پیرهنی

خسرو عشق تـو شیرینم و باتیشهٔ غم
کوه جان میکنم و کم نیم ازکوهکنی

ابـروی تیغ کشیـده بسپـاه مژگان
خودحکایت کند ای‌شاه که لشگرشکنی

نگذرد شـاهد ما برشکرستـان وفـا
شهریارا همه گر طوطی شیرین سخنی

در کوچه باغات شمران

دل شباست وبشمران سراغ باغ‌تو گیرم
گه اززمین و گه ازآسمان سراغ‌تو گیرم

بجای آب روان نیستم دریغ که درجوی
بسر بغلطم و درپیش، راهِ باغ تـو گیرم

نه لاله‌ام که برویم بطرف باغ تو لیکن
بدل چولاله بهر نوبهـار داغ تو گیرم

ببام قصر بیـا و چراغ چهره بیفروز
که‌راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم

به‌انعکاس افق لکّه ابر بـیـم و خواهـم
چو زلف بور تو انسی بچشم زاغ‌تو گیرم

نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخهٔ گل‌را
زهرطرف که بچرخی دم دماغ تو گیرم

بجستجوِی تو بس‌سر کشیدم ازدرودیوار
سزد که منصب جاسوسی‌ازکلاغ تو گیرم

حریف بزم شراب تو شهریـار نباشد
مگر شبی بغلامی بکف ایاغ تو گیرم

حرم قُدس

روی در کعبهٔ این‌کاخ کبود آمده‌ایم
چون کواکب‌بطواف وبه‌درود آمده‌ایم

در پناه علم سبز تو بـا چهـرهٔ زرد
به تظلّم ز بـر چرخ کبـود آمده‌ایم

تا که مشگین شود آفاق بانفاس نسیم　　سینه ها مجمرهٔ عنبر و عود آمده‌ایم
پای این کاخ دل‌افروز همایون درگاه　　چون‌فلك باسر تعظیم وسجود آمده‌ایم
پایبند سر زلفیم و پی دانـهٔ خـال　　چون کبوتر ز در و بام فرود آمده‌ایم
شاهدی نیست درآفاق به یکروئی ما　　که بدل آینهٔ غیب و شهود آمده‌ایم
بلبلانیم پر افشانده بگلزار جمـال　　وز بهار خط سبزت بسرود آمده‌ایم
سرمهٔ عشق تو دیدیم و ز زِهدان عدم　　کور کورانه بدنیـای وجود آمده‌ایم
بصدای جرس عشق دراین کهنه رباط　　از پـی قافلهٔ عاد و ثمـود آمـده‌ایم
شهریارا بطرب باش که ازدولت عشق　　فارغ از وسوسهٔ بود و نبود آمده‌ایم

زشت و زیبـا

چون ماه گذر کرده بکوه و در و دشتی　　وز رشت فراز آمده چـون ماهی رشتی
جلّاد غم از کُشتن من دست نگهداشت　　مانـا ز سر خُون من ای شـاه گذشتی
تا خطّ وفـا مشق کنـی ، بـاقلم پا　　طومـار در و دشت نِوِشتی و نَوَشتی
بـاری بسر و چشم من سوخته بگذار　　آن پای کـه برخاروخس بادیه هشتی
سیر گُل‌و گُلگشتِ چمن‌بس کن و بازآ　　گُلها همه چیدی و چمنها همـه گشتی
بازآ که دگر نوبت گلگشت دل ماست　　درباغ تو ای گُل کـه گلِ باغِ بهشتی
ای سرخ گل از خار بپرهیز ، خدارا　　زیبـا ی من افسوس که همسایهٔ زشتی
دامن مکن آلـوده بخون دل عاشـق　　زنهار گُل من که تو پاکیـزه سرشتی

ما را سرِ کُشتی نبود ای‌شب هجـران
دست ازسرِ این‌سوخته بردار که کُشتی

نمیگذارم برود

مگر برای مصلحت نگه ندارم بـرود
وگر نه ناله میکنم نمیگذارم برود

اگر هوای رفتنش ز سر بدر نمیرود
فرصتی اینقدر که من جان‌بسپارم برود

همیشه اشك حسرتم بدرقه‌سازراه‌اوست
نشد که پیش پای او اشك نبارم برود

بقهر رفتنش ببین کـه پا بپـا همیکند
مگر زلج بروی خودهیچ نیارم برود

آن گل‌تازه‌را که دل بهم‌فشُرُدُو میرود
باری اگر نپژمرد ببـر فشارم برود

یار،روان و شهریار ازعقبش بسردوان
غُصّه مخور دلِ حزین نمیگذارم برود

انتحار تدریجی

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
بزندگـانی من فرصت‌جوانی‌نیست

من از دو روزهٔ هستی بجان شدم بیزار
خدای‌شکر که‌این عمرجاودانی‌نیست

همه بگریهٔ ابر سیـه گشودم چشم
دراین‌افق که فروغی زشادمانی نیست

بغصّـه بلـکه بتدریج انتحـار کنم
دریغ ودرد که این انتحار آنی‌نیست

نه من‌به‌سیلیِ خود سرخ‌میکنم رخ‌وبس
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست

ببین به‌جلدِ سگ پاسبان چه گرگانند
بجان‌خواجه که این‌شیوهٔ شبانی‌نیست

زبلبل چمن طبـع شهریـار افسوس
که‌ازخزان گُلش‌شور نغمه‌خوانی‌نیست

بخت نگونسار

نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد
گذر این دل سودا زده بـردار افتـد

چون گل ازپرده ببازارشدی میترسم
راز سربستـهٔ ما برسر بـازار افتـد

طرّه را پاس حریم حرم روی تو نیست — نگذاری که بفردوس برین مار افتد
تو بمحراب دو ابرو گذر وسبحهٔ زلف — تا که از طاق کلیسا زر و زنّار افتد
درسر زلف نگونسار تو حال دل من — داند آنکس که چومن بخت نگونسار افتد
صحبت شمع به پروانه خوش افتد که مباد — گذر یار پریچهره بّاغیار افتد
گر فتادم بسر کوی تو آزرده مشو — رسم این است که در دامن گل خار افتد
شهریارا همه از نرگس ساقی مستیم — شرمسار آنکه در این میکده هشیار افتد

آغوش ماه

نگاهی کرده در آفاق وماهی کرده‌ام پیدا — چه روشن ماه وروشن بین نگاهی کرده‌ام پیدا
بسوی خلق هر راهی که دارم کورخواهدشد — که ازدل باخدای خویش راهی کرده‌ام پیدا
من آن بخت سپیدخود که گم شدسالها ازمن — کنون در گوشهٔ چشم سیاهی کرده‌ام پیدا
به آهی کزدل آوردم گرفتم دامن همّت — خداوندا چه دامنگیر آهی کرده‌ام پیدا
برای زندگانی موجبی درخود نمیدیدم — کنون گرعمر باشدتکیه گاهی کرده‌ام پیدا
گدای عشقم و عرض نیاز بی نیازی را — بلند ایوان ناز پادشاهی کرده‌ام پیدا
ازاین پس شهریارا ازغم دنیا نیندیشم — که چون آغوش پیرخود پناهی کرده‌ام پیدا

حراج عشق

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم — چو درمانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم
چرا دودر تو آرم من که خودرا گم کنم در تو — بخود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم
خیالت ساده دلتر بود و باما ازتو یکروتر — من اینها هردو با آئینهٔ دل روبرو کردم
فُشردم باهمه مستی بدل سنگ صبوری را — ز حال گریهٔ پنهان حکایت باسبو کردم

فرودآ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشك ندامت شستوشو کردم

صفائی بود دیشب باخیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

ملول از نالهٔ بلبل مباش ، ای باغبان، رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم

تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم

حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم

از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

درس محبت

روشنانیکه بتاریکی شب گردانند
شمع در پرده و پروانهٔ سر گردانند

خود بده درس محبّت که ادیبان خرد
همه درمکتب توحید تو شاگردانند

تو بدل هستی و این قوم بگِل میجویند
تو بجانستی و این جمع جهانگردانند

رختبندانِ عدم ، بارگشایانِ وجود
وینهمه حیرت و اسرار ، ره آوردانند

عاشقانراست قضا هرچه جهانراست بلا
نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند

اهل دردی که زبان دل من داندنیست
دردمندم من و یاران همه بیدردانند

بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
مرو ای مرد که این طایفه نامردانند

آتشی هست که سر گرمی اهل دل از اوست
وینهمه بیخبرانند که خونسردانند

چون مس تافته اکسیر فنا یافته‌اند
عاشقان زرّ وجودند که رو زردانند

شهریارا مفشان گوهر طبع علوی
کاین بهائم نه بهای در و گوهردانند

نالهٔ بلبل

دوستان باز دهن می‌بندند
چشم‌بندان بچه فن می‌بندند

یاد ایام قفس خوش که مرا
پر گشودند و دهن می‌بندند

پای گلچین نتوان بست ولی
نای مرغان چمن می‌بندند

تازگی داشت که نای بلبل
با سر زلف سمن می‌بندند

نافهٔ چین زکه جوئیم که‌پای
از غزالان ختن می‌بندند

بلبلان ناله که گلهای‌چمن
عهد بازاغ و زغن می‌بندند

کهنه‌کارند حریفان هشدار
دست یاران کهن می‌بندند

هان؛ جوانان بسرراه وداع
بار و بندیل وطن می‌بندند

خوانده‌باشید که وقتی‌احرار
تیغ بر روی کفن می‌بندند

شهریارا چو به باغ آمد زاغ
بلبلان لب زسخن می‌بندند

پیر و جوان

آوخ که یار بامن افتاده یار نیست
درکار من شتاب و عتابش بکار نیست

دل انتظار عاطفه دارد ولیك من
ازبخت بی‌عطوفتم این انتظار نیست

اونیزچون کند که‌جوانست‌وطبع‌او
باطبع من که‌پیرشدم سازگار نیست

باید بحکم عقل کنم دوری اختیار
اینجا که میرسم بکفم اختیار نیست

گویم دلاقرار تو باما چنین نبود
یادآیدم که دردل عاشق قرار نیست

باز آیمش بعهد بامّید اعتبار
اما بعهدِ باد وزان اعتبار نیست

وانگه ندامت آیدم ازعاشقی ولی
بی‌عشق‌هم که‌عمر بهیچش عیار نیست

دل زار و بیقرار و دلارام بیوفا | من درمیان اسیرم وجای‌فرار نیست
زین‌غم‌سزد که‌خودبروم‌پیشبازمرگ | گویم‌بیا که‌جز‌تودگر غمگسارنیست
این‌تسلیت‌بس‌است که‌بایست‌مردورفت | وین‌عمرپرزحسرت ما پایدار نیست
مستان‌عشق‌اوهمه شمعندوشهره‌لیك | درشهر ما بشاهدی شهریار نیست

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا | بیوفا حالا که من افتاده‌ام ازپا چرا
نوشداروئی و بعدازمرگ سهراب آمدی | سنگدل این‌زودترمیخواستی ، حالاچرا
عمر مارا مهلت امروزوفردای تو نیست | من که یك‌امروزمهمان توام، فردا چرا
نازنینا ما بناز تو جوانی داده‌ایم | دیگرا کنون باجوانان نازکن‌باماچرا
وه که با این عمر های کوته بی‌اعتبار | اینهمه غافل‌شدن ازچون منی شیدا چرا
شور فرهادم‌بپرسش سر بزیرافکنده‌بود | ای‌لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا
ای‌شب‌هجران که‌یکدم‌درتوچشم‌من‌نخفت | اینقدربابخت خواب آلود من، لالا چرا
آسمان‌چون‌جمع‌مشتاقان‌پریشان میکند | درشگفتم من نمیپاشد ز هم دنیا چرا
درخزان هجر گل ای‌بلبل طبع حزین | خامشی شرط وفاداری بود ، غوغاچرا
شهریارا بی‌حبیب خود نمیکردی سفر | این‌سفر راه قیامت میروی ، تنها چرا

چراغ هدایت

کنونکه‌فتنه‌فرارفت‌وفرصت‌است‌ایدوست | بیا که‌نوبت‌انس‌است والفت است ایدوست
مباز فرصت خود گر فراستی داری | که فتنه منتظروقت وفرصت‌است ایدوست
دلم بحال گل و سرو و لاله میسوزد | زبسکه باغ طبیعت پرآفت است ایدوست

مگر تأسفی ازرفتگان نخواهی داشت؟ بیا که‌صحبت یاران غنیمت‌است ایدوست
عزیز دار محبت کـه خار زار جهـان گرش گُلی‌است‌همانا محبت‌است‌ایدوست
بکام دشمن دون دست دوستان بستن بدوستی که نه‌شرط مروت است ایدوست
فلك همیشه بکام یکـی نمیگـردد که‌آسیای طبیعت بنوبت است ایدوست
تهی شود ز گل و خـار آستین قضـا بدامن من‌وتو تاچه قسمت‌است ایدوست
بیـا که پردهٔ پائیز خاطرات انگیز گشوده‌اندوعجب‌لوح‌عبرت‌است‌ایدوست
مآل کار جهـان و جهانیـان خواهی بیا به‌بین که خزان طبیعت‌است ایدوست
چراغ دیدهٔ بیـدار ، پرتـوی ندهـد که‌چشم‌دل‌همه‌درخواب‌غفلت‌است ایدوست
گناه بخت چه باشد که همّتی کوتاست قبای بخت ببالای همت است ایدوست
گرت بصحبت من روی رغبتی بـاشد بیا که باتومرا حق صحبت‌است‌ایدوست
جوان فطیر تواندشدن که صحبت پیر خمیر مایهٔ خبّاز فطرت است ایدوست
بچشم باز توان شب شناخت راه ازچاه که شهریارچراغ هدایت است ایدوست

صاحب دارد این دل

زند چشمك کـه طالب دارد این دل نداند مـه ، کـه صاحب دارد این دل
کنیـز اختـران چشمنـد و بیـدار بخواب ای مـه مواظب دارد این دل
حضـور محفـل انسم نه بینـی هـوای یـار غـایب دارد ایـن دل
شب هجران نپنـداری که تنهـا ست که چون یادش مصاحب دارد این دل
بجاسـوسی کلاغش بر درخت اسـت مخنـد ای گل مراقب دارد این دل
نخواهـد جیره خوار هـر دری شـد کـه از دولت مواجب دارد این دل
پس از یکعمـر جـا نبـداری دوست کجـا روی اجـانب دارد ایـن دل

مبین ای دیده امشب در رخ ماه ... که خود شرم از کواکب دارد این دل
بهر چشمم حجاب هفت پرده است ... دو صد دربان و حاجب دارد این دل
ندارد جنس مرغوبی و آفاق ... بخود مشتاق و راغب دارد این دل
هنر بینند نبینند شهریارا ... که صد چندان معایب دارد این دل

شمع سیه روز

سرِ جان دادن درپای تو جانان دارم ... خجلتم میکُشد از روی تو تاجان دارم
آفتابی تو و درپای تو ریزم چون‌صبح ... اینهمه کوکب اشکی که بداماں دارم
جز رخ دوست درآئینه و آئینم نیست ... کفر اگرزلف تو باشد منش ایمان‌دارم
لعل نوشین تو جویم بغبار خط سبز ... خضرم و آرزوی چشمهٔ حیوان دارم
عاشقم آن بپسندم که پسند تو بود ... نه غم وصل و نه اندیشهٔ هجران دارم
لب نیارم بهم ازوجد و نگنجم درپوست ... که بسر شوری‌ازآن پستهٔ خندان دارم
خویشتن سوزم و شبهای عزیزان افروز ... طالع شمع سیه روز شبستان دارم
تشنه میمیرم و خلقم همه سیراب سخن ... خون دل میخورم و اینهمه مهمان دارم
آخر ای‌دلشکن سنگدل آه ازتو که من ... دل و جان آینهٔ جلوهٔ جانان دارم
گر بفقدان زر آسایش بالینم نیست ... همسر وجدم و آسایش وجدان دارم
بتولای تو درچاه شب غم ای ماه ... شاهم و شاهد و شمع و گل وریحان‌دارم
شهریارا همه خندانم ودلخون، گوئی ... گوهر از آینه و لعل بدخشان دارم

سلیمانی دیو

گر بگلگشت چمن سرو من آید بیرون ... گُل بگِل ماند وسرواز چمن آید بیرون

گلشن عمر مـرا گلبن عیشی ندمیـد خار غم باد که ازخاك من آیـد بیرون
یارب آن غنچهٔ لعلم نشکفت ازسرشوق تا دمی از دل تنگم محن آید بیرون
پیر کنعانم و گردم بسر چاه فـراق بو که آن یوسف گلپیرهن آید بیرون
بوی پیراهن آن یوسف گم گشته بیار تا که یعقوب ز بیت‌الحزن آید بیرون
بیستون گر گذری گوش فراده که‌هنوز نالـهٔ دلشکن کوهکـن آیـد بیرون
شمع هرانجمنی ای مه ازآنروی مرا انجـم ازدیده بهر انجمن آید بیرون
درصف حشر چو باتیغ تـو میپردازند صد چومن کُشته خونین کفن آید بیرون
بسلیمانی هر دیـو مـده دل شـاید پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون
مرد ازاین‌تازه‌جوانان نتواند برخاست چاکی‌ای گور که مردی کهن آیدبیرون
گو به نادرشه افشار سر ازخاك بر آر تا که ازچنگ اجانب وطن آید بیرون
ای وطن مهر تو بیرون نرود ازدل من مگر آنروز که روح ازبدن آید بیرون
شهریار از شکرستان غزل شاید اگر چون توئی طوطی شکرشکن آید بیرون

طوبی

گیرم که پریدم من ای‌شاخهٔ شمشادازتو توسروی و من‌سایه مشکل‌شوم‌آزادازتو
هرچند که‌عمری‌شد،دیگر نکنی‌یادازمن دل‌نیست که دلدارش، ازیاد رودیادازتو
طوبی لك یاطوبی، ای‌نخل بهشتی سایه کزچشمهٔ هرچشمم‌صدرشته گهرزادازتو
در گوش توسنگین‌است،فریاد که‌فریادازمن سنگین‌تراز آن‌لیکن، گوش‌تو که‌فریادازتو
یکعمرنشاید کس بیداد کشد داد از من یکعمر نباید کس بیداد کند داد ازتو
ازباد بهاری چون زلف تو بخودمی‌پیچم گوئی همه در گوشم پیغام دهد بادازتو
پنهان‌چه کشی دامن درسایه پریوارازمن دیوانه ندارد دست ای‌شوخ پریزادازتو

ما درس‌وفا باهم درمکتب حافظ‌خواندیم
اکنون گله‌ها دارم درمحضر استاد ازتو
گر ازغم من باری خاطرشودت شادازمن
بگذار من بیدل هر گز نشوم شاد ازتو

ماه کلیسا

ای پریچهره کـه آهنگ کلیسا داری
سینـهٔ مریم و سیمـای مسیحا داری
گرد رخسار تو روح‌القدس آید بطواف
چوتو تـرسا بچه آهنگ کلیسا داری
آشیان درسر زلف تو کند طایر قدس
که نهال قد چون شاخـهٔ طوبا داری
جز دل تنگ من‌ای‌مونس‌جان جای تو نیست
تنگ مپسند دلی را که در او جا داری
مه شود حلقه بگوش تو که گردنبندی
فلك افروز تـر از عقـد ثریـا داری
بکلیسا روی و مسجدیـانـت در پـی
چه خیالی مگر ای‌دختر ترسا داری
پای من درسر کوی تو بگِل رفت فرو
گردلت سنگ نباشد گل گیرا داری
آتشین صاعقـه‌ام برسـر سـودائی زد
دختر این‌چکمهٔ برقی که تو درپاداری
دگران‌خوشگل‌یك‌عضووتوسرتاپاخوب
«آنچه‌خوبان همه دارند توتنها داری»
آیت رحمت روی تو بقـرآن ماند
درشگفتم کـه چرا مذهب عیسا داری
کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
راستی نقش غریـبی و تماشـا داری
کشتی خواب بدریاچهٔ اشکم گم شـد
تو بچشمم که نشینی دل دریـا داری
شهریـارا ز سر کـوی سهی بالایـان
این چه راهی است که باعالم بالاداری

غنچهٔ پیچیده

تو سنگدل که لب لعل بذله‌گو داری
به‌خنده خنده دلم خون کنی چه‌روداری
اگر چراغ فروغی بپای خود فکند
تو هم بصحبت عاشق سری فرو داری

هنوزم آب دهن گم نکرده راه گلـو
خود از کجا که پس پیرهن هلو داری

ز نوشخند توام نشکفد دل خونـین
مثال غنچهٔ پیچیده بسکه تـو داری

توالت تو مرا سخت رنجـه میدارد
بگو ترا بخدا باکـه رانده وو داری

دوباره عشق وجوانی؟ خدا بدور ای‌دل
تو هم در این سر پیری چه‌آرزو داری

دگر بجای تو خوش کرده‌ام خیال ترا
هوا پس است توهم بعدازاین هوواداری

بیا رویم بصحرا کنون که برسر دوش
کمند صیـد غـزالان مشگمو داری

چه تشنه‌ام که بمهتابشب تـو را بینم
بپای چشمه که بردوش خود سبو داری

بسوی کعبهٔ عشق ای مرید دیر و حرم
بیا نمـاز گذاریم اگـر وضـو داری

صبا ، ز ساز تو من شعر خواجه‌میشنوم:
« بیادگار بمانی که بوی او داری »

تو شهریـار، به‌ُتنگ شراب او مانی
که بوسه بردهن و بغض در گلو داری

ترانهٔ جاودان

ای شاخ گل کـه درپی گلچین دوانیم
این‌نیست مزد رنج مـن و باغبـانیم

پروردمت بناز کـه بنشینمت بپـای
ای‌گل چـرا بخـاك سیـه مینشانیم

دریاب دست من که به پیری رسی جوان
آخر به‌پیش پای تـو گم شد جوانیـم

گر نیستم خزانه ، خزف هم نیم حبیب
بـاری مـده ز دست بایـن رایگانیم

تا گوشوار ناز،گران کـرد گوش تـو
لب‌وا نشد بشکـوه ز بی‌همزبانیـم

ای یوسـف عزیز کـه ثانی ندیدمت
بازآ کـه در فراق تو یعقوب ثانیـم

باصد هزار زخم زبـان زنده‌ام هنـوز
گـردون گمان نداشت‌باین سخت‌جانیم

یاری ز طبع خواستم اشکم چکیدو گفت
یاری ز من بجوی کـه با این روانیم

ای‌گل بیـا و ازچمـن طبع شهـریار
بشنـو ترانـهٔ غـزل جـاودانیـم

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم — روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است — تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشگم که من چو گل — یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دوبیست سالم و انگار کن دویست — چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
خود مدّعی که نمرهٔ انصاف اوست صفر — در امتحان صبر دهد نمره بیستم
گر آسمان وظیفهٔ شاعر نمیدهد — گو نام هم بخفیه بلیسد ز لیستم
سرباز مفت اینهمه درجا نمیزنند — سرهنگ گو ببخش بفرمان ایستم
گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار — من درصف خزف چه بگویم که چیستم

طبیب نامحرم

آنرا که خواندی ای دل غافل حبیب من — آری حبیب بود ولی با رقیب من
حالی شدی که سوخت بحالت دل رقیب — تا دشمن مُهیب نخوانی حبیب من
باری برو که جان دهم ای بیوفا طبیب — بامرگ گو بیا که تو باشی طبیب من
زهرم بجای شیر فرو ریختی بکام — ای دیو چهر دایهٔ جادو فریب من
این سفله باغبان بگدایان سپرد باغ — تا سفله سرخ رو کند از نار و سیب من
خرمهره گو بخند که خوی پلید تست — آئینه دار گوهر طبع نجیب من
شور و شر حوادث ایام شاهدند — کز پیش شوروشر نگریزد شکیب من
پاداش نوچه های تمدن نظاره کن — با پیش کسوتان ندامت نصیب من
یارب اسیر دام شغالان شدن چه بود ؟ — آخر گداختی دل شیر از نهیب من
آن روز انتقام کی آید که خون خصم — آبی زند بر آتش خشم مهیب من
آن قهرمان که نصر من الله سپاه اوست — خوش داد دوش مژدهٔ فتح قریب من

شهیار من

آئینه‌ام شکسته بی‌روی ماه شهیار
از بخت بد کشیدم یك عمر آه شهیار

هر گه که دادم ازدل‌دستی بدوستداری
گوئی که شرمم آمد ازروی ماه شهیار

دیگر کمان ابرو دیدن نمیتوانم
گوئی که در کمین است تیر نگاه شهیار

شب‌چون‌خیالش آیدخوابم گریزدازچشم.
یارب که گُل بریزد درخوابگاه شهیار

او رحمت خدا بود پشت و پناه ما بود
تارحمت خدا باد پشت و پناه شهیار

یارب گرش گناهی‌است ازمن‌بدیده منّت
آری باشك حسرت شویم گناه شهیار

ای‌کاش از این سفر بود اُمّید باز گشتن
بیچاره‌من که‌مانده‌است‌چشم‌براه شهیار

هرچندشهریارا چون‌خواهرش « امین » نیست
یارب که زنده باشد «زرّین کلاه» شهیار

بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده وا نبود
وان سست عهد جزسری از ما سوا نبود

امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز درمیان من و دوست جا نبود

کس دل نمیدهد به‌حبیبی که بیوفاست
اول حبیب من بخدا بیوفا نبود

دل باامید وصل بجان خواست دردعشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود

تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود

ازمن گذشت و من هم ازاو بگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود

دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود

کنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس میخورم که دلم باخدا نبود

گرنای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود

وزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

بالا بلا

ای سرو که بی‌سایه چنین سر بهوائی — در پای تو هرگز نرسیدم به نوائی
خوارم چه پسندی که بهرحال عزیزی — دردم چه فرستی که بهر درد دوائی
دل نیز خدا را به صفا آینه گردان — کز گردش چشم آینه گردان خدائی
برخاست بلا تا که ببالای تو ماند — ای فتنه ببالا تو ندانم چه بلائی
با چشم تو ازهر دوجهان گوشه گرفتیم — مائیم و تو ای جان که‌جگر گوشهٔ مائی
هرچند جدائی است بکابین مه و مهر — لیکن مه من حیف تو کز مهر جدائی
مگشای در خانهٔ دل جز برخ دوست — ای عشق تو درخانهٔ دل خانه خدائی
ای‌اشك بیاویز بچشم از صف مژگان — باشد که بیابیم از این چشمه صفائی
ترسم که پریشان کنی آن‌طرّه که هرصبح — ای آه سحر همسفر باد صبائی
جز بادهٔ گلرنك دوای دل ما نیست — خون شد دلم ای ساقی گلچهره کجائی

جویبار دیده

عمرم بهجر آن مه نامهربان گذشت — دل پایبند اوست مگر میتوان گذشت
در آرزوی رخصت پرواز و کوی باغ — ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت
عمری گذاشتیم بآه و فغان ولی — آخر گذشت گرچه بآه و فغان گذشت
آتش بدودمان زدن ای‌مدعی خطاست — خواهی‌چودود ازسر این‌دودمان گذشت
گلچین مشو که باد خزان نیز عاقبت — افشانده دامن از بر این بوستان گذشت
کاووس جان مخواه بزندان دیو نفس — رستم فسانه نیست که ازهفتخوان گذشت
سود جهان گذاشتنی بود و خلق را — عمر عزیز بر سر سودای آن گذشت

خون‌میخورم‌چونرگس‌مستش‌که‌آن‌حریف سرمست نازبود و زمن سر گران گذشت
چون نرگسم ز ضعف بود تکیه برعصا کان‌شاخ گل بعارض‌چون‌ارغوان گذشت
تا شاخسار انس بزاغـان سپرد گـل یارب چها به بلبل بیخانمـان گذشت
صیـاد گو اسیر قفس خواستن چرا ؟ مرغی که درهوای تو ازآشیان گذشت
یارب قطار عمر، جهاز و جرس نداشت یا بخت خفته بود که این‌کاروان گذشت
عمـرم فسانهٔ شب هجران دوست بـود آن‌هم به‌تیغ‌خواب اجل ازمیان گذشت
طبعی سرشتم از تن وجان تا باین جهان هم دل‌توان‌سپرد و هم‌ازوی‌توان گذشت
از جویبـار دیده مدد جـوی شهریـار دیگر صفای چشمهٔ طبع روان گذشت

کارزار

امان که‌کارمن ای‌شوخ زار کردی‌ورفتی بشوخی آمدی و کارزار کردی ورفتی
بجنگ مردم‌آزاده ، روزگاررود سخت توهم که پیروی ازروزگار کردی‌ورفتی
نه من‌انیس‌چراگاه‌عیش‌ونوش توبودم ؟ چو در کمند فتادم فرار کردی و رفتی
گذشت عمرعجب بود وکاروان‌شب‌و روز توهم گذاری‌ازاین‌رهگذار کردی‌ورفتی
بتار طره مزن شانه سوگواری ما را که آشیانهٔ دل تار و مار کردی‌ورفتی
بترك گفتن یاران نه رسم یاری ما بود چه بیوفا که توئی‌ترك یار کردی‌ورفتی
سپیدهٔ سحری بودی و چو شمع حزینم تبسمی بدم احتضار کـردی و رفتی
امیـد زندگیم کشتی و شرار محبت شهید دیدی و شمع مزار کردی‌ورفتی
شبی تو روزنکردی درانتظار و ازاینرو چه روزها که شب انتظار کردی و رفتی
میان رفتن و برگشتن اختیار ترا بود تو نامرادی من اختیار کردی ورفتی
غزال حسن شکار شغال سفله نگـردد امان که شیر محبت شکار کردی ورفتی

خرابهٔ که بیفروختی چو شمع؟ که خاموش　　چراغ کوکبهٔ شهریار کردی و رفتی

قلم تذهیب

سالها مجموعهٔ گل بحث و تمرین کرده‌اند　　تا کتـاب نسخهٔ خط تو تدوین کـرده‌اند
مصحف روی ترا دیباچه از تذهیب زلف　　سِحربند خامهٔ صورتگر چین کـرده‌اند
لعلت از طبع سخنگوی ازل بیتی‌است نغز　　کان بدیوان خط سبز تو تضمین کرده‌اند
خال او تا سرمهٔ توحید میسایـد ، بدان　　چشم خودبین مرا چشم خدابین کرده‌اند
سرنوشت عاشقان‌خوشتر پذیرد نقش‌خون　　زان‌پرپروانه‌راچون گل‌نگارین کرده‌اند
عشق‌خسرو تا شود همرنگ‌داغ کوهکن　　خون‌بکام خنجرشیرویه ، شیرین کرده‌اند
اشك شیرین برمزار شـاه گوئـی برفلك　　شمع تابوت بنات‌النعش، پروین کرده‌اند
تا طبیعت خوابد ازافسانه های مرغ حق　　درحباب ابر ماهش شمع بالین کرده‌اند
شهسوار طبع من از مهر ومه بندد رکاب　　تاسمند کهکشانش حوریان زین کرده‌اند
زاغ و کرکس‌را مجال بام قصرشاه نیست　　کاین‌شرف شایستهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند
عشق‌پاکان گرهوس‌خوانند ناپاکان‌چه‌باك　　این پلیدان با پیمبر نیز توهین کرده‌اند
یوسف خورشیدرا یاران رنگ‌آمیز غرب　　برسر چه پیرهن خونین ومالین کرده‌اند
عشق را یاد ای‌وصلی‌نیست ورنه‌عشق‌نیست　　گوئی این‌حرمان درمانسوز نفرین کرده‌اند
شهریارا از نوای درس شوق انگیز مـا　　عشق‌وعرفان کهن مکتب نوآئین کرده‌اند

دیوان و دیوانه

یارب مباد کز پا جانـان من بیفتد　　درد و بلای او کاش برجان مـن بیفتد
من‌چون ز پا بیفتم درمان درد من‌اوست　　درد آن بود که از پا درمان من بیفتد

چشمم بچشمش افتاد اما نبود چشمی کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد

یکعمر گریه کردم ای آسمان روانیست در دانه‌ام ز چشم گریان من بیفتد

ماهم بانتقام ظلمی که کرده بامن ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد

دور فلك فكنده درچاهم و عجب نیست ماهش بدور آه و افغان من بیفتد

ازگوهر مرادم چشم امید بسته است این اشك نیست کاندر دامان من بیفتد

من خود بسر ندارم دیگر هوای سامان گردون کجا بفکر سامان من بیفتد

دست خیال یازد شب در کمند مهتاب رستم اگر بچاه زندان من بیفتد

خواهد شد از ندامت دیوانه ، شهریارا گر آن پری بدستش دیوان من بیفتد

چه‌خواهد بودن

آسمان گو ندهد کام ، چه‌خواهد بودن یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن

حاصل از کشمکش زند گی‌ای‌دل نامی‌است گو نماند ز من این‌نام چه‌خواهدبودن

آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام آفتابی بلب بام چه خواهد بودن

مرغ ا[illegible]ت آن‌داشت که‌ازدانه گذشت گو همه پیچ وخم دام چه‌خواهدبودن

[illegible]ت صبح شب وصل من گرفتم که بهنگام چه خواهدبودن

[illegible]ت غنیمت بشمار کس نخوانده‌است که‌تاشام‌چه‌خواهدبودن

[illegible] باشد ایام نه تو باشی و نه ایام چه خواهدبودن

[illegible] اهی خوشتر ازلف دلارام چه‌خواهدبودن

[illegible]ا ور نه موزونی اندام چه خواهد بودن

بوسه [illegible] آن لب که بدشنام آلود لب آلوده بدشنام چه خواهد بودن

پیرما گفت و چه‌خوش گفت که ازخلق مدار چشم انعام که انعام چه خواهدبودن

شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت — خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

کوزهٔ شکّر

تا باد صبا کوی تواش دسترس افتاد — از خاك کف پای تو مشکین نفس افتاد
تا گل ز رخت نازکی و دلبری آموخت — بلبل ز غزلخوانی مـن در هوس افتاد
شب خواب در آویخت بدان چشم خمارین — چون شاهد مستی که بدست عسس افتاد
تاچند مکد خال سیـه قنـد لب یار — زنهـار که در کوزهٔ شکّر مگس افتاد
در کار سر افشاندن و بوسیدن پـایت — گیسوی تو خود کز همه شد پیش، پس افتاد
دریای غم از دل بشب هجر تو رودی — بگشود بچشمم که ز چشم ارس افتاد
در آرزوی قـافلهٔ کـوی تو ای مـاه — خورشید بدنبال صـدای جرس افتاد
ای روح بهشتی بفشان بـال برافلاك — شـاهین نشنیدم کـه اسیر قفس افتاد
ای دیده در دل مگشا جز برخ دوست — درخانه کس ار هست یکی حرف بس است

انسان باش

خدایرا پس از این پای بند پیمان باش — من از گذشته گذشتم توهم پشیمان باش
گرم نوید حیاتی دوبـاره خواهد بود — تنی ضعیف بدر برده‌ام بیا جـان باش
ز سر نمیروی ای خاطرات عهد شباب — خدایرا سر پیری نصیب نسیان بـاش
حبیب من ، همه زخمم بیا و مرهم شو — طبیب من ، همه دردم بیا ودرمان باش
مرا بخوان شکر میزبان شدی چنـدی — بیـا بخون جگر هم حبیب مهمان باش
دلا نـوای طرب مینواختی زیـن پیش — از این پس ای نی محزون بآه و افغان باش
چو من نقاب کفن میکشم برخ ماهـا — تو هم با بر کدورت ز خلق پنهان باش

بیـاد خط‌تو دیوان من پر ازغزل‌است غـزال من همه بایاد من غزلخوان‌باش
فرشتـه رشگ برد برمقـام انسـانی بیمن دولت عشق ای فرشته انسان‌باش
تـرا نویـد وصـال ابد دهم لیکـن بدام حادثه چندی اسیر هجران باش
بشاخ سدره هم‌آواز من تو خواهی‌بود چو بشکنی قفس خاکیان‌ـ‌پرافشان‌باش
رموز عشق ز دیـوان شهریـار آمـوز بفیض این‌چمن ای گل هزاردستان‌باش

پری و فروغ

ز دریچه های چشمم نظری بماه داری چه‌بلندبختی ای‌دل که بدوست‌راه‌داری
بشب سیاه عاشق‌چکند پری که‌شمعی‌است توفروغ، ماه من شو که‌فروغ‌ماه داری
بگشای روی زیبا ز گنـاه آن مینديش بخدا که‌کافرم من تو اگر گناه داری
من از آن سیاه دارم بغم تو روز روشن که تو ماهی و تعلق بشب سیـاه داری
تو اگر بهر نگاهی ببری هزارهـا دل نرسد بدان نگارا که دلی نگاه داری
علیل پیران تب لازم آورد ، هان نفس تو چه لازم این‌جوانی به تبی تباه‌داری
تو که‌چون منیژه گیسو بودت کمند رستم زچه‌ماه من چو بیژن‌خود اسیر چاه‌داری
تو بهر گدا میامیز وشکوه حسن مشکن که لیاقت تشرّف بحضور شاه داری
برو و بدلبری کو ملکه‌است دروجاهت بگذر که ماه رویش بمحاق آه داری
دگران روند تنهـا بمثل بقاضی امـا «تو اگر بحسن‌دعوی‌بکنی گواه داری»
بچمن گلی که‌خواهد بتوماند ازوجاهت توا گر بخواهی‌ایگل کمش‌از گیاه‌داری
دگران به‌نرد عشقت بهوای بوسه تازند تو چرا هوای بازی سردل‌بخواه داری
بسر تو شهریـارا گذرد قیامت و بـاز چه‌قیامت‌است‌حالی که تو گاهگاه‌داری

مکتب عبرت

ای‌فلك‌خون‌دل‌ازخوان تو نان مارا بس
نان بی‌منتی از خوان جهان ما را بس

سود بازار تو سرمایهٔ عقلی طلبد
ما که سوداگر عشقیم ، زیان مارا بس

نوبهارا بسر تازه نهالان بگذار
تاج این‌غنچه که تاراج‌خزان مارا بس

زندگی بار گرانی است کشیدن تا گور
ای‌فلك زحمت این‌بار گران مارا بس

گوهر کان جهان دیدم و جان کندن‌آن
گرشمارا نه‌بس‌این گوهروکان‌مارا بس

یکشب ازدولت خوابم بکنارآمد دوست
بخت بیدار همان بود و همان مارا بس

دفتر جو ، خط چین ، زمزمهٔ آب روان
مکتب عبرت عمر گذران ما را بس

دیده از خاك زمین در لحد انباشته به
کانچه دیدیم ز ابنای زمان مارا بس

نه سر پیر خرد دارم و نه بخت جوان
عشق جاوید تو ازپیروجوان مارا بس

گو دراین عرصه همه شاهسواران تازند
که بچوگان قلم‌گوی بیان مارا بس

عجب از آتش دوزخ که بگیرد در ما
شعلهٔ شمع دل و سوز نهان ما را بس

شهریارا مفشان اشك که ازچشمهٔ فیض
گوهر شعر تر و طبع روان مارا بس

سوز و ساز

باز کن نغمهٔ جانسوزی‌ازآن ساز امشب
تا کنی عقده اشك از دل من باز امشب

ساز در دست تو سوز دل من میگوید
من‌هم ازدست‌تودارم گله چون‌سازامشب

مرغ دل در قفس سینهٔ من مینالد
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب

زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است
بیم آنست که از پرده فتد راز امشب

گرد شمع‌رخت ای‌شرخ من‌سوخته‌جان
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب

گلبن نازی و در پای تو بادست نیاز
میکنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار آمده باکوکبهٔ گوهر اشك
بگدائی تو ای شاهد طنّاز امشب

سیمرغ قاف

خدا ترا ز رقیبان جدا نگهدارد
تو خود نگاه نداری‌خدا نگهدارد
کجا کشانمت ای گل بمفلسی مانم
که جسته گنج و نداند کجا نگهدارد
بیا بسایهٔ سیمرغ قاف بگریزیم
که‌بال عزلتمان از بلا نگهدارد
بطرف بادیهٔ عاشقان یکی کعبه‌است
که‌رهروان خود ازناروا نگهدارد
حیاحجاب کن‌ایگل که‌غنچه‌زرّ عفاف
نهان به‌پردهٔ حُجب و حیا نگهدارد
تو از بلا بگریزی که دست‌وپاداری
خدا بلا کش بی‌دست وپا نگهدارد
دلا کدورت‌این آه‌سنگدل نگذاشت
که‌آبگینهٔ ما آن صفا نگهدارد
به‌نقش‌خواجهٔما بین وشاه بواسحق
که پادشه ادب از پیر ما نگهدارد
گذشتهٔ من و جانان به سینما ماند
خدا ستارهٔ‌آن سینما نگهدارد
غمی‌نرفت که صدجانشین نداشت‌بدل
حبیب باغم خود گو که‌جا نگهدارد
ترانهٔ غزل شهریار ازآن شیواست
که حقّ صحبت ساز صبا نگهدارد

عید خون

نوجوانان‌وطن بستر بخاك‌وخون گرفتند
تا که در بر شاهد آزادی وقانون گرفتند
رایگان درپای نامردان برافشانی چه‌دانی
کاین‌همایون گوهر ازکام نهنگان‌چون گرفتند
لاله‌ازخاك‌جوانان میدمد بردشت‌وهامون
یادرفش سرخ برسر انقلابیون گرفتند

خرم آن‌مردان که‌روزی خائنین‌در خون کشیدند　زان سپس آنروزرا هرساله عید خون گرفتند
تابسیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم　خودعنان‌حزب‌در کف‌دشمنان‌دون گرفتند
بادمی‌پنهان‌چواخگر عشق‌راکانون بیفروز　کوره‌افروزان‌غیرت‌کام ازاین‌کانون گرفتند
برج‌ایفل یادگار همت مغلوب قومی‌است　کز کف امواج‌دریا نعش ناپلئون گرفتند
خوف‌کابوس‌سیاست‌جرم‌خواب‌غفلت ماست　سخت مارا درخمار الکل وافیون گرفتند
کار باافسانه نبـود رشتهٔ تدبـیر میتـاب　آری ارباب عزائم مار باافسون گرفتند
خاك لیلای‌وطن‌راجان شیرین‌برسر افشان　خسروان‌عشق‌درس‌عبرت‌ازمجنون گرفتند
شهریارا تامحیط خود تنزل کن مندیش　کاین قبا برقامت طبع‌تو ناموزون گرفتند

جلوهٔ جلال

شب است و چشم من و شمع اشگبارانند　مگر بمـاتم پروانـه سوگوارانـند
چه میکند بدوچشمم شب فراق تو، ماه　که این ستاره شماران سـتاره بارانـند
مرا ز سبز خط و چشم مستش آید یـاد　در این بهار کـه برسبزه میگسارانند
برنگ لعل تو ای گل پیاله های شراب　چـو لاله برلب نوشـین جویبارانـند
بغیر من که بهـارم بباغ عارض ست　جهانیـان همـه سر گرم نوبهارانـند
بیـا که لاله رخان لاله هـا بدامنهـا　چو گل شکفته بدامان کوهسارانـند
نوای مرغ حزینی چومن چه‌خواهد بود　که بلبلان تو در هر چمن هزارانـند
پیاده را ، چه‌بچوگان عشق‌و گوی‌مراد　که مات عرصهٔ حسن تـو شهسوارانند
تو چون نسیم گذر کن بعاشقان و ببین　که‌همچو برگ‌خزانت چه‌جان‌نثارانند
بکشت سوختگان‌آبی ای‌سحـاب کرم　کـه تشنگان همـه درانتظار بارانـند
مرا بوعـدهٔ دوزخ مساز از او نومیـد　کـه‌کافـران به نعیمش امیدوارانـند

جمال رحمت او جلوه میدهم بگناه — کـه جلو گاه جلالش گناهکاراننـد
تو بندگی بگزین شهریار ، برددوست — که بنـدگان در دوست ، شهریاراننـد

ناله های زار

باختیار دلی برده چشم یار ازمـن — که دور ازاو ببرد گریه اختیار ازمن
بروز حشر اگر اختیار با مـا بود — بهشت و هرچه دراو ازشما و یار ازمن
دگر قرار تو باما چنین نبود ای‌دل — که خنجری شوی و بگسلی قرارازمن
سیه‌تر ازسر زلف تو روزگار من‌است — دگرچه‌خواهد ازاین بیش‌روزگارازمن
به تلخکامی ازآن دلخوشم که میماند — بسی فسـانهٔ شیرین بیادگار از من
ترانه ها فکنـد جاودانه در آفـاق — چوبرفلك شود این ناله‌های زار از من
دمد ز تربت من لاله ها چویاد آرند — پیاله نوش حریفان به نوبهـار از من
درانتظار تو بنشستم و سرآمد عمـر — دگرچه داری ازاین بیش‌انتظار ازمن
شبی که از در مهتابی آمدی یاد آر — چه‌مایه گوهراشکی که‌شد نثار ازمن
گواه عهد تو آن‌شب ستارگان‌بودند — هنـوز شاهـد کانند شرمسار از من
باختیـار نمیبـاختم بـه خالش دل — که‌برده بود حریف اول‌اختیار ازمن
گذشت کار من و یار شهریارا لیك — دراین میان‌غزلی ماند شاهکار از من

دامن انفاق

ماهم آفاق،خوش‌آورده ز اخلاق بدست — آری‌اخلاق خوش‌آرد همه‌آفاق بدست
شرط باشد که گرو ازمه وخورشید بری — آسمان‌را همه‌جفت‌است ومراطاق‌بدست
دست خلّاق تو بس بود همینش پاداش — کآفرین گفت‌پس‌ازخلق‌توخلّاق‌بدست

ساز بامن همه سوز غم هجران تو گفت
تا گرفتش ز پی مشق تـو مشاق بدست

گیسوان گو دل مشتاق میفکن درپـای
که نیفتد همه کس را دل مشتاق بدست

تـا نه پامالی ازآن زلف ، نگیرد دست
سرو من مار بپـا دارد و تریاق بدست

گوی سر گشتهٔ چوگان هوسناکان بـاد
کج کلاهی که نیارد دل عشاق بدست

مه چو دخت حرم آشفته ولرزان درآب
بادچون‌خواجه‌سرا تاخته شلّاق‌بدست

بـاش تامهـر گسل بر سر میثاق آیـد
گر نگهداشتی آن رشتهٔ میثاق بدست

افتدت گوهر مقصود چو خورشید بپای
گر بگیری چوفلك دامن‌انفاق بدست

مهر و مه را بسر کوی توبینم شب و روز
که نیاید چوتوئی درهمه آفاق بدست

شهریـارا شـود از جمع پریشانحالان
گر کسی‌را فتد این‌دفتر اوراق بدست

دنیـای دل

چنـد بارد غم دنیا به تن تنهـائی
وای برمن تن تنها و غم دنیائی

تیر باران فلك فرصت آنم ندهـد
که چوتیر ازجگرریش برآرم وائی

لاله‌ئی‌را که‌براوداغ‌دورنگی‌پیداست
حیف از نالـهٔ معصـوم هزار آوائی

آخرم رام نشد چشم‌غزالی وحشی
گرچه انگیختم ازهرغزلی غوغائی

من‌همان شاهد شیرازم ونتوانی‌یافت
در همـه شهر بشیرینی من شیدائی

تانه‌ازگریه شدم کوربیا ورنه‌چه‌سود
از چراغی که بگیرند بـه نابینـائی

همه درخاطرم ازشاهد رؤیائی‌خویش
بگذرد خاطـره بادلکشی رؤیائی

گاه بردورنمای افق ازگوشهٔ ابر
با طلوع ملکی جلوه دهد سیمائی

انعکاسی‌است برآن گردش چشم‌آبی
ازجمال و عظمت چون افق دریائی

دست‌بادوست درآغوش‌نه‌حدمن‌وتست
منم و حسرت بوسیدن خاك پـائی

شهریارا چه‌غم ازغربت دنیای‌تن‌است

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو ازدوری خورشید چها می‌بینی

تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی

هرشب‌ازحسرت ماهی‌من‌ویکدامن‌اشك
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه توهم ازطالع من غمگینی

من مگر طالع خود درتو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین‌خانه کن ودلشکن ای‌بادخزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی براین‌کلبهٔ طوفان‌زده سرخواهی‌زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه‌حیلتی و چه‌دنیای بهشت آئینی

ماه هنرپیشه

تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی
یکعمر قناعت نتوان کرد آلهی

دیریست که چون‌هاله همه دورتو گردم
چون باز شوم از سرت ای مه بنگاهی

ماه از پی دیدن بود ای شوخ و گذشتن
اما که گذشتن نتوان از چو تو ماهی

برهردری ای شمع چو پروانه زنم سر
درآرزوی آنکه بیابم بتو راهی

شبها همه دنبال رفیق توام اما
او همقدم ماهی و من همدم آهی

نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن سرگشته‌ام ای ماه هنرپیشه پناهی
هرشب تو و یاران نوازنده و لیکن عشق تو بما هم برسد گاه بگاهی
درفکر کلاهند حریفان همه هشدار هرگز بسر ماه نرفته است کلاهی
گمره مشو ای ماه که ازشاهد گمراه در هرقدمی راه زند چاله و چاهی
بگریز درآغوش من ازخلق که گلها ازباد گریزند در آغوش گیاهی
در آرزوی جلوهٔ مهتاب جمالش یارب گذراندیم چه شبهای سیاهی
یکعمر گنه کردم و شرمنده که درحشر شایان گذشت تو مرا نیست گناهی

سر و سودا

من‌آخر سر بصحرا میگذارم ترا در خانه تنها میگذارم
نپنداری که دیگر کار امروز چو رنجیدم بفردا میگذارم
ولی درپشت سر باشد نگاهم چو ازکویت برون پا میگذارم
حبیب از روز تنهائی میندیش چو رفتم جان ودل جا میگذارم
تو قدر من نمیدانی ترا هم بحال خویشتن وا میگذارم
گذشتم از سرو همسر که دنیا برای اهل دنیا میگذارم
بدین بی‌دست و پائی‌خویشتن‌را چومه برطاق بالا میگذارم
ببین سود محبت شهریارا که من سر روی سودا میگذارم

گهوارهٔ لحد

من مگر سلسله از زلف تو مهپاره کنم تا بدرد دل دیوانهٔ خود چاره کنم
گو بهاران بدرد پردهٔ دوشیزهٔ گل من چرا پیرهن شوق بتن پاره کنم

پیرم و دل به هوسرانی طفلان مشغول — نه عجب گر بلحد بازی گهواره کنم
برسر خاك من ار بگذری ای باد بهار — زنده از نو شوم و عمر دگر باره کنم
شب همه با نگه ثابت و اشك سیار — گلهٔ زلف تو با ثابت و سیاره کنم
صبح گو خنجر خورشید بمن ده تا چاك — دل این تیره شب پتنی پتیاره کنم
گفته بودم که درآوارگی از سینهٔ تنك — کشم آهی و رقیب از وطن آواره کنم
ازگفتم که نه ما گوهر لطفیم و صفا — شهریارا نتوانم که دل از خاره کنم

ماه عسل

آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتذل — نالهٔ سیم سه تارم بود و دیوان غزل
بردم ازآشفته بازار جهان قلبی سلیم — صحبت یوسف کجا و صرفهٔ سیم دغل
سودبازارجهان سودای خامی بیش نیست — ای‌جوان‌ازپیردهقان‌دارم‌این‌ضرب‌المثل
عیش‌دنیایکشب‌وآن‌هم که ناکشته‌چراغ — بانگ‌بردارد مؤذن‌چون‌خروس‌بی‌محل
اوستاد عقل شد بر مسند تحقیق پیر — کودکی‌درمکتب‌عشق آن‌مسائل‌کردحل
بشنو ازذرات هستی‌صبحدم باگوش‌جان — نغمهٔ توحید حیّ لایزال لم یزل
هم صفیر طیر کالارواح بین فیها نزیل — هم نفیر خواب کالانعام بین بل هم اضل
پند دیدم سر بسر طومار عمر آدمی — آنچه کردم سیر در ادوار تاریخ ملل
نیست راه رستگاران‌جهان‌جزراه راست — لیك کجروچون کندباچشم کوروپای‌شل
زشت‌درآئینه گرخود زشت‌بیند گومرنج — گرعمل زیبا کنی زیبا کنی عکس‌العمل
ازبناگوشی که خود خط شبابم مینوشت — پیك پیری میدهد در گوش پیغام اجل
همره ساز ونوای خواجه کردم نای دل — آنکه‌باسازش‌چه‌جای‌زهره، میرقصدزحل
تاج فقرم برسر و تخت قناعت زیر پای — تا ابد خط امان دارم ز دیوان ازل
همسر لطف سخن شد دخت طبع شهریار — وان‌دورا طی‌شد دراین‌زیباغزل ماه‌عسل

جرس کاروان

از زندگانیم گله دارد جوانیم
شرمندهٔ جوانی از این زندگانیم

دور از کنار مادر و یاران مهربان
زال زمانه کشت به نامهربانیم

دارم هوای صحبت یاران رفته را
یاری کن ای اجل که بیاران رسانیم

پروای پنجروزجهان کی کنم که عشق
داده نوید زندگی جاودانیم

چون یوسفم بچاه بیابان غم اسیر
وز دور مژدهٔ جرس کاروانیم

یکشب کمند گیسوی ابریشمین بتاب
ای ماه اگر زچاه بدر میکشانیم

گوش زمین بنالهٔ من نیست آشنا
من طایر شکسته پر آسمانیم

گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
چون میکنند باغم بی‌همزبانیم

ای‌لاله بهار جوانی که شد خزان
از داغ ماتم تو بهار جوانیم

گفتی که آتشم بنشانی ولی‌چه‌سود
برخاستی که برسر آتش نشانیم

درخواب‌زنده‌ام که‌تومیخوانیم‌بخویش
بیداریم مباد که دیگر نرانیم

شمعم گریست زار ببالین که‌شهریار
من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

کارستان

بام و برزن آرزوی جان کنند
تا نثار چون توئی جانان کنند

خیز چون باد صبا دامن کشان
تا همه آفاق گلریزان کنند

خود تماشائی است کارمن که خلق
درتماشای تو کارستان کنند

تاج اگرخواهی بدین‌شیرین لبی
خسروانت گوش برفرمان کنند

عشق را آب بقا خورده است تیغ
کشتگانش عمر جاویدان کنند

وه که این یاران رنگ آمیز غرب
یوسف خورشید درزندان کنند

پسته کی درپوست گنجد زانکه خلق
نسبتش با آن لب خندان کنند

تاخم گیسوی چوگانباز تست
ماه راچون گوی سر گردان کنند

سرو من عنبر فروشان خطت
مشتری را باد در دامان کنند

خط ریحان نقطه چین خال اوست
و آنچه از گل دفترودیوان کنند

ای اسیر آب و گل نقشی بر آر
پیش از آن کز خشت ما ایوان کنند

درد عشق ما دوای درد هاست
گرچه نامش درد بی‌درمان کنند

عشرت آن باشد که اهل وجد وحال
با هوای وصل در هجران کنند

کوزه‌داران را صفای چشمه باد
گر بآبی تشنه‌ای مهمان کنند

شهریارا درس عشق خود روان
عاشقان درمکتب عرفان کنند

یار باقی کار باقی

رفتی و دردل هنوزم حسرت دیدار باقی
حسرت عهد و وداعم بادل ودلدار باقی

عقده بود اشکم بدل تابیخبر رفتی ولیکن
باز شد وقتی نوشتی : « یار باقی کار باقی»

وه چه پیکی هم پیام آورده ازیارم خدایا
یار باقی وانکه میآرد پیام یار باقی

آمدی ورفتی اما با که گویم این حکایت
غمگسارا همچنان غم باقی وغمخوار باقی

کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
لیك هر بارت که بینم شوق دیگر بار باقی

شب چو شمعم خنده میآید بخود کز آتش دل
آبم و ازمن همین پیراهن زرتار باقی

گلشن آزادی من چون نباشد درهوایت
مرغ مسکین قفس را ناله‌های زار باقی

تو به مردی پایداری آری آری مرد باشد
برسر عهدی که بندد تا بپای دار باقی

ازخزان هجر گل ای بلبل شیدا چه نالی
گر بهار عمر شد گل باقی و گلزار باقی

[illegible] پروا
زاد [illegible] همره است وتوسن رهوار باقی

[illegible] طوافت ای خراسان
باز باری تو بمان ای کعبهٔ احرار باقی

شهریارا ما ازاین سودا نمانیم و بماند
قصهٔ ما برسر هر کوچه و بازار باقی

درس حال

اگر بلاکش بیداد را بداد رسی
خدا کند که بسر منزل مراد رسی

سیاهکاری بیداد عرضه دار ای آه
شبان تیره که دربارگاه داد رسی

جهان‌زتیرگی‌شب‌بشوی‌چون‌خورشید
اگر بچشمهٔ نوشین بامداد رسی

تو فکرذوق سفر کن‌نه فکرزاد سفر
که‌پیش‌ازآنکه مسافرشوی به‌زادرسی

سواد خیمهٔ‌جانان جمال کعبهٔ ماست
سلام ما برسان گربرآن سواد رسی

بگرد او نرسی جز به همعنانی دل
اگرچه جان من ازچابکی بباد رسی

عجب مدار ازاین دشمنان دوست‌نما
دراین‌زمانه به این‌ناکسان زیاد رسی

بهشت گمشدهٔ آرزو توانی یافت
اگر بصحبت رندان پاکزاد رسی

ورای مدرسه ای‌شیخ درس‌حال آموز
بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی

غلام خواجه‌ام ای‌باد ، توتیا خواهم
اگر بتربت آن اوستاد راد رسی

ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس
چه‌حاجت‌است بکسرا و کیقباد رسی

یاران دغل

گر من ازعشق غزالی غزلی ساخته‌ام
شیوهٔ تازه‌ئی از مبتذلی ساخته‌ام

گرچوچشمش بسپیدی زده‌ام نقش‌سیاه
چون نگاهش غزل بی‌بدلی ساخته‌ام

گرچو زنبور به نیشم بنوازند رواست
کز لب لعل تو نوشین عسلی ساخته‌ام

[illegible] ی — باچـه یـاران دغـا و دغلی ساختـه‌ام

ادب از بی‌ادب آموز که لقمان گوید : — ازعمل سوخته عکس‌العملی ساختـه‌ام

میکَنم چشم طمع میشکنم دست سئوال — من که باجامعهٔ کور و شلی ساختـه‌ام

چه خروسی تو که وقتی نشناسی ور نه — مـن بهـرعربـدهٔ بی‌محلی ساختـه‌ام

درنمییابی اگر ذوق ، نه من در هربیت — طرفه مضمونی و ضرب‌المثلی ساخته‌ام:

میچرانم بغـزل چشم غـزالان وطـن — مرتعی سبزبه دامان تلی ساختـه‌ام

مـن دراین کلبـهٔ تاریك ﺍﺷـراق ادب — آفتـابم کـه ببرج حملی ساختـه‌ام

شهریـار از سخن خلق نیـابم خللـی — کـه بنـای سخن بی‌خللی ساختـه‌ام

شمشیر قلم

نالم ازدست‌تو ای‌ناله که تأثیر نکـردی — گرچه‌او کرددل‌ازسنگ‌تو تقصیر نکردی

شرمسارتوام ای‌دیده ازاین گریهٔ خونین — که‌شدی کوروتماشای رخش سیر نکردی

ای‌اجل گرسر آن زلف درازم بکف افتد — وعده هم گر بقیامت بنهی دیر نکردی

وای ازدست‌تو ای‌شیوهٔ عاشق کش‌جانان — که توفرمان قضا بودی وتغییر نکردی

مشکل‌ازگیرتو جان دربرم‌ای‌ناصح‌عاقل — که تودرحلقهٔ زنجیرجنون گیر نکردی

عشق‌همدست به‌تقدیر شد وکار مراساخت — برو ای‌عقل که‌کاری تو بتدبیر نکردی

خوشتر ازنقش نگارین‌من‌ای کلك تصوّر — الحق انصاف توان‌داد که‌تصویر نکردی

چه‌غروریست‌دراین‌سلطنت‌ای‌یوسف‌مصری — که دگر پرسش‌حال پدر پیر نکردی

شهریـارا تـو بشمشیر قلم درهمه آفاق — بخدا ملك دلی‌نیست که تسخیر نکردی

بسینما میرفت

تو ای بالا بلادلبر بگو منزل کجا داری
خدا را سر ببالین ِ که، ای بالا بلا داری

بداماں فلك جائی سزای چون تو گوهر نیست
فرود آ ای عزیز دل بچشم من که جاداری

زخود بیگانه ام کردی که با چندین رمیدنها
هنوز ای آهوی وحشی نگاهی آشنا داری

ستاره چون توئی در سینما هر گز نخواهد بود
بیا ازچشم من بین گر هوای سینما داری

بدنبال تو افتـادم نگاهی درقفایت کن
باین تندی مرو افتاده ئی هم درقفا داری

من این راز و نیاز عشقبازی ازخدا دارم
خدارا ناز کمتر کن توهم آخر خداداری

هوای نفس چیز دیگر است وعاشقی دیگر
تو باید این دو معنی جان من ازهم جداداری

ترا تا بی صفا دیدم سری بر آستین دارم
بیا ای اشك ِ تلخ امشب عجب ذوق وصفاداری

ندانم تا چه گویم ای طبیب سنگدل باتو
شکستی استخوانم را و باخود مومیاداری

خوشا در پایت افتادن بشوق و گریه سر دادن
بخند ایگل که چون صبحم بوجد و گریه واداری

نالد درچمن قمری بدین مستی وشیدائی
دریغ است ایگل رعنا ستم باما رواداری

بدامن میفشانی شهریارا لاله و نسرین
مگر درسینهٔ تنگت تو باغ دلگشا داری

لاله و پیاله

گرفت ساقی گلرخ بکف چولاله پیاله
پیـاله از رخ ساقی گرفت پرتـو لاله

بواژگونی این طاق نه رواق کهنسـال
دو هفت ساله بتی دارم و شراب دو ساله

چه فتنه بود بدور قمر نشست خدا را
که دور ماه رخت خط کشید حلقهٔ هاله

خطت نگاشتـه تفسیر آیتی ز جمـالت
که شرح آن نتوان داد درهزار رساله

گرفت سازبکف سازنیز چون دل عاشق
زدست وی همه سر کردسوزوشکوه وناله

بحلقی از لب شیرین [illegible] عاشق درویش — که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله

در آن چمن که بر آید از آن [illegible] نسیمی — ز طرّه سوسن و شمشاد بشکنند کلاله

دلا بعقد و عروسی مخوان [illegible] دنیا — که حاصل دوجهان خواهدت بمهر وقباله

تو شهریار بشاهی رسی [illegible] گدائی — چو کار خود بکنی باحدای خویش حواله

یکشب درخرابات

امشب این خانه بهشت است [illegible] حوری دارد — دروديوار عجب نور و سروری دارد

کفر باشد دگرم دم زدن از حور بهشت — حور پیش تو بهر عضو قصوری دارد

آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب — پیش چشمم نه چراغی است که نوری دارد

گر بسر نیزهٔ مژگان [illegible] محصور رواست — ترك چشمی که خیال شر وشوری دارد

چون گل از تاب عرق آمده [illegible] برون — سینهٔ عاجی و بازوی بلوری دارد

چون یکی ماهی آزاد که افتاده بتور — [illegible] و پیراهن توری دارد

عور خوشتر سخن از آن تن بلّور ولی — شاهد شعر و [illegible] شرم حضوری دارد

لب میالای بشعری که ندارد شوری — ساعری قدر تو داند که شعوری دارد

هوس خام پزند این همه ای لاله عذار — عاشق آنست که در سینه تنوری دارد

شروشوری بکن ای دل [illegible] نبری — ازحریفی که مجال [illegible] و زوری دارد

شهریارا بگلیمش ننشانی که رقیب — بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

یك شب باقمر

از کوری چشم فلك امشب قمر اینجاست — [illegible] امشب بخدا تاسحر اینجاست

آهسته بگوش فلك از بنده بگوئید — [illegible] اینهمه یکشب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت — آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
شمعی که بسویش من جانسوخته ازشوق — پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من ازشوق سر از پا نشناسم — یکدسته چومن عاشق بی‌پاوسر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا — جائی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش — همسایه همه سر کشد ازبام ودر اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ دلکش — آی بی‌خبر آخرچه‌نشستی‌خبر اینجاست
آسایش امروزه شده درد سر اما — امشب دگر آسایش بی‌دردسر اینجاست
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام — برخیز که باز آن بت بیداد گر اینجاست
آن زلف که چون هاله برخسارقمر بود — باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید — کامشب‌قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

حافظ جاویدان

تا که ازطارم میخانه نشان خواهد بود — طاق ابروی توام قبلهٔ جان خواهدبود
سرکشانرا چوبصاف سر خُم دستی‌نیست — سر ما خاك در دردکشان خواهد بود
پیش ازآنیکه پر ازخاك شود کاسهٔ چشم — چشم ما درپی خوبان جهان‌خواهدبود
تا جهان باقی و آئین محبت باقی است — شعر حافظ همه جا ورد زبان‌خواهدبود
هر که ازجوی‌خرابات نخورد آب‌حیات — گر گل‌باغ‌بهشت‌است خزان‌خواهدبود
حافظا چشمهٔ اشراق تو جاویدانی است — تاابد آب ازاین‌چشمه روان خواهد بود
صحبت پیر خرابات تو دریافته‌ام — روحم ازصحبت‌این پیرجوان‌خواهدبود
هرکجا زمزمهٔ عشق وهمای شوقی‌است — بهوا داری آن سرو روان خواهد بود
تا چراگاه فلك هست و غزالان نجوم — دختر ماه براین گلّه شبان خواهدبود

زنده ، بایاد سرزلف توجان‌خواهم کرد		تا نسیم سحری مشك فشان خواهد بود
ای سکندر تو بظلمات ابد جان بسپار		عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود
شهریارا بگدائی در میکده ناز		که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

در کوی حیرت

یا رب دل من عاشق شیدای که باشد		این سوخته جان را سر سودای که باشد
نادیده عیان دیدهٔ من شاهد مقصود		این چشم نهان محو تماشای که باشد
دل خ. یکی جامهٔ موزون و نداند		کاین جامه برازندهٔ بالای که باشد
آن‌غنچهٔ نشکفته کزاندیشه‌چمن ساخت		خون شد دل من تاچمن‌آرای که باشد
جانها همه در کف بتمنای نگاهی		تا گوشهٔ چشمش بتمنای که باشد
امروز همه وعدهٔ وصل تو بفرداست		تا وعده ، وفا درپی فردای که باشد
گسترده ببازار وجود اینهمه کالای		تا مشتری آن ماه بکالای که باشد
ننموده بکس عارض وغوغای تقاضاست		تا عرضه پذیرای تقاضای که باشد
این چرخ بپا خاسته بردرگه تعظیم		باپشت دو تا سر بزمین سای که باشد
ای برف سپید سر کهسار خدا را		این دیو سیه سلسله در پای که باشد
درسینهٔ من آتش موسی و ندانم		دل صاعقه فرسودهٔ سینای که باشد
سرگشتهٔ صحرای ابد اینهمه اجرام		گوی خم چوگان توانای که باشد
این باد که از پای تکاپو ننشیند		درراه طلب بادیه پیمای که باشد
این بید که آشفته‌تر ازطرّهٔ لیلاست		مجنون خم طرهٔ لیلای که باشد
این‌لاله که لبریز شد از ژاله و شبنم		در بزم چمن ساغر صهبای که باشد
این چشم گهربار که باابر بهاری‌است		در آرزوی نرگس شهلای که باشد

هرشب بکواکب نگرم دیده گهر بار
کاین مایه گهر دردل دریای که باشد

خورشید سپهر آینه گردان رخ کیست
خرگاه فلك خیمهٔ خضرای که باشد

او همره جان و دل دنیای من و تست
تا همره آب و گل دنیای که باشد

ازخود نبرم نام که آن شاعر ساحر
داند سخن دل ید بیضای که باشد

خال برنده

دستی که گاهِ خنده بآن خال میبری
ای شوخ سنگدل دلم ازحال میبری

هر کس به نردحسن توزد باخت، پس بگو
دست ازحریف خویش بدان خال میبری

چالی فتد بگونهات از نوشخند و دل
زان خال اگر گذشت بدین چال میبری

مهتاب شب که سروچمانی بطرف جوی
چون سایهام کشیده بدنبال میبری

یکشب بماهِ روی تو خوش بود فالِ ما
ای سنگدل که آینهٔ فال میبری

دنبال تست این هو و جنجالِ عاشقان
باری برو که این هو و جنجال میبری

ای باد در شکنج سر زلف او مپیچ
هرچند بوی مشك به تو چال میبری

هرساله گویُ حسن بچوگان زلف تست
این تاج افتخار نه امسال میبری

برچهرهٔ تو پیچهٔ مشکین حجاب نیست
جانا مکن که آب بغربال میبری

روئین تنان شعر شکستی تو شهریار
رُستم اگر نهٔی نسب از زال میبری

گلهٔ عاشق

آتشی زد شب‌هجرم بدل‌وجان که‌مپرس
آنچنان‌سوختم ازآتش‌هجران که مپرس

گلهٔی کردم وازیك گله بیگانه شدی
آشنایا گله دارم ز تو چندان که مپرس

مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
نالههائی‌است‌دراین کلبهٔ‌احزان که‌مپرس

سرونازا گرم اینگونه کشی پای از سر — منت آنگونه‌شوم دست بدامان که مپرس
گوهرعشق که دریا همــه ساحل بنمود — آخرم داد چنان تخته بطوفان که مپرس
عقل‌خوش گفت چودرپوست‌نمیگنجیدم — که‌دلی بشکند آن‌پستهٔ‌خندان که مپرس
بوسه برلعل لبت بــاد حلال خط سبز — که پلی‌بسته بسرچشمهٔ‌حیوان که مپرس
اینکه پرواز گرفته است همــای شوقم — بهواداری سرویست خرامان که مپرس
دفترعشق که سرخط‌همه‌شوق‌است‌وامید — آیتی‌خواندمش ازیأس بپایان که مپرس
شهریارا دل‌ازاین سلسله مویان بر گیر — که‌چنانم‌من‌ازاین‌جمع‌پریشان که مپرس

نیزهٔ شهاب

بآب و تاب جمــال تو آفتــابی نیست — که‌آفتابی اگر هست آب وتابی نیست
شب فراق تــرا صبح نیست درپایــان — چگونه صبح دمد کز پی آفتابی نیست
خیــال او ره خــوابم زنــد نمیــداند — که‌خود بدیدهٔ شب زنده‌دارخوابی‌نیست
خطــای سبز خطانرا بخــالشان بخشیم — که در کتاب محبت ز کینه بابی نیست
صلاح مجلس ما انتخــاب‌خوشگلهاست — به‌رای عاشق‌ازاین‌خوشترانتخابی‌نیست
قسم بآیــهٔ توحیــد خط و نقطهٔ خال — که جز صحیفهٔ‌آن عارضم کتابی نیست
زُدُرّ اشك بپرداختــم بهــای نگــاه — دگر میان من و چشم تو حسابی‌نیست
گرفتم آنکه بهــار آمد و بنفشه دمیــد — بجویبــار شبــابم صــدای آبی نیست
چــرا تو از بر من بــاشتــاب میگذری — اگر گذشتن عمر مرا شتــابی نیست
همــای صبح سپیدم کی آن نوید آرد — که زاغ شوم شب و شیون غرابی‌نیست
سپــاه دیو پراکنــده در همــه آفــاق — براق برقی و سرنیــزهٔ شهابی نیست
شراب عشق توام هست وان پیالهٔ چشم — چه غم بساغر ساقی اگر شرابی نیست

بیاد گوشهٔ چشم تـو ای کمان ابرو چومن بکوی خراباتیان خرابی نیست
نمیرسی بسر آب جـز بـوادی عشق که اینجهان فریبنده جزسرابی نیست
تو شهریار ز حکمت سئوال کمتر کن که اینسئوال مکرر شد وجوابی نیست

مقام محمود

ماهی ازخانه برون تاخت بنام محمود شاهد حسن و ادب رشگ غلام محمود
شاهد مدرسـه پرسیـد ره میکـده را عشق پیمـود خط سـیر بگام محمود
طلب بـاده همیکرد کـه ترسا بچهٔ آب‌چون‌آتش می ریخت بجام محمود
آتشین می تو بگلـو رفتـه و نارفتـه فرو زد برون شعله ودود ازدل خام محمود
مـه نو بود و دراین سیر تکامل خورشید سوخت از رشگ رخ ماه تمـام محمود
سرخوش‌ازمیکده‌بیرون‌زدوآشوب‌انگیخت اهتـزاز قـد شمشاد خـرام محمود
رختش آخر بسر کوی خرابات کشید شور عشقی که بکف داشت زمام محمود
روشن ازروزنه‌ئی دید یکی خلوت انس خود دم صبح امیـد از پی شام محمود
همچو مهتاب سر آورد ز روزن بسلام تا که خورشید سر آرد بسلام محمود
لیك در بستـه و از پیر جوابی نرسید خواست اینجا برمد طالع رام محمود
سر شوریده بدیـوار زد و زار گریست که مبـادا حرم وصل حرام محمود
چشمهٔ چشم بجوشید و بسیلاب سرشك شست ز آئینهٔ دل زنگ ظلام محمود
پیر بگشود در و دوست در آغوش کشید عشق باحسن در آویخت بـکام محمود
اشك بسترد ازآن چهر دل‌آرا که دراو منعکس بـود چوآئینـه مرام محمود
طرهٔ شـاهد قدسی بگرو برد و فتـاد طـایر دولت جـاویـد بـدام محمود
خاتم حلقهٔ انس آمد و زد کلك قضـا نقش بر دفتـر ایـام دوام محمـود
شهریارا چه صفـا داشت که دردیدهٔ ما راست تا چرخ برین رفت مقام محمود

نالهٔ نومیدی

باز پیرانه سرم عشق تو دریـاد آمد
باز یاد تو دراین خاطر ناشاد آمـد

باز درخـواب پریشان دل دیوانــه
طره ها سلسله آن حور پریزادآمـد

نونهالان چمن دیدم و سرو موزون
یادم ازآن قد چون شاخهٔ شمشاد آمد

سر کن ای‌مرغ چمن نالهٔ نومیدی را
که‌خزان‌شد چمن‌و گل‌همه برباد‌آمد

خسروی بودم و دورازلب لعلی‌شیرین
بسرم قصـهٔ نـاکامـی فرهـاد آمـد

عرضه کردم غم هجران‌تورا بادل کوه
کوه هم بامن شـوریده بفریـاد آمد

دل چون آهن او نرم نشد لیکن من
سینه‌ام تافته چون کـورهٔ حداد آمد

ناله بی‌دادرسم یافت بفریاد رسید
گریه چون سوخته‌ام دید به‌امداد‌آمد

شهریارا،رم آن‌آهوی‌وحشی‌بخطاست
از سر چشمهٔ طبعی که خداداد آمـد

دریاچهٔ اشک

طبعم ازلعل توآموخت دُر افشانیهـا
ای رخت چشمهٔ خورشید درخشانیهـا

سرو من صبح‌بهاراست بطرف‌چمن‌آی
تـا نسیمت بنـوازد به گُل‌افشانیهـا

گر بدین جلوه به‌دریاچهٔ اشگم تابی
چشم خورشید شود خیره زرخشانیها

دیده‌درساق‌چوگلبرگ‌تولغزد‌که‌ندید
مخمل اینگونه به کاشانهٔ کاشانیهـا

دارم اززلف تو اسباب پریشانی‌جمع
ای سر زلف تو مجموع پریشانیهـا

تو بدین لعل لب ار برسر بازار آئی
لعـل ، بـازار نیارند بدخشـانیهـا

رام دیوانه شدن آمده در شان پری
تو بجز رم نشناسی ز پری شانیهـا

شهریـارا بدرش خاک‌نشین افلاک‌نـد
وین کـواکب همه داغند به‌پیشانیهـا

وحشی شکار

تا کـی درانتظـار گذاری بزاریم
باز آی بعد از اینهمه چشم‌انتظاریم

دیشب بیاد زلف تو درپرده‌های ساز
جانسوز بود شرح سیـه روزگاریم

بس شکوه کردم‌ازدل ناساز گارخود
دیشب که ساز داشت سر سازگاریم

شمعم تمام گشت وچراغ ستاره مرد
چشمی نماند شـاهد شب‌زنده داریم

گفتی‌هوای لاله‌عذاران ری‌خوشست
پنداشتی که بوالهـوس لاله زاریم

طبعم شکار آهوی سر درکمند نیست
ماند به شیر شیوهٔ وحشی شکاریـم

سندان بسرزنش نتوان کرد پایمال
سرکوبیم زیاده کنـد پافشاریـم

شرمم کُشد که بی‌تو نفس میکشم‌هنوز
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم

تا هست‌تاج‌عشق توام برسر، ای‌غزال
شیرین بود بشهر غزل شهریاریم

وا جوانی

باردیگر گرفرود آرد سری با ما جوانی
داستانها دارم از بیداد پیری باجـوانی

واعزیزا گوئی آخر گرعزیزت‌مرده‌باشد
من‌چرا ازدل نگویم واجوانی واجوانی

خودجوانی‌هم‌باین‌زودی‌بترك کس نگوید
من ز خود آزردم ازفرط جوانیها جوانی

تا بروی چشم سنگین عینك پیری نهـادم
مینماید محووروشن‌چون‌یکی‌رؤیاجوانی

الفت پیری ونسیان جوانی بین که دیگر
خود نمیدانم که‌پیری‌دوستدارم‌یاجوانی

لیك اگر همراه یاران جوانم باز گشتی
ای‌عزیزان‌دوست‌ترمیداشتم گویا جوانی

دربهاران‌چون زدست‌نوجوانان‌جام گیرم
چون خماربا‌ده‌ام درسر کند غوغاجوانی

بی‌وفائی رفیـق و داغ یاران نیـز دیدم
کاشکی‌بود ای‌عزیزان حسرتم‌تنهاجوانی

بی‌توچون یوسف بچنگال حریفی گرگ‌سیرت
رو بچاه گور دارم آه واویلا جوانی

باز نشناسد اگر با این قد چنگم ببیند
دیده بود آخر مرا با آن‌قدرعنا جوانی

سالها با بار پیری خم شدم درجستجویش
تا بچاه گور هم رفتم نشد پیدا جوانی

ناز ونوش زندگانی حسرت مردن نیرزد
من گرفتم عمرچندین‌روزه سرتاپا جوانی

باوجود پیری از عمر ابد ذوقی نخیزد
خضر باعمر ابدخود میکند سوداجوانی

کاش بر گشتی‌بدان‌ایام‌جان پرور که مارا
وا رهاند از کف هجران‌جانفرساجوانی

گرجوانی‌میکنم پیرانه سر برمن نگیری
شهریارا در بهاران میکند دنیا جوانی

داغ حبیب

سنتور شد یتیم بداغ حبیب خویش
بیمار شد ترانه بمرگ طبیب خویش

ای گل بهار عشق سر آمد ، خدایرا
مگشای لب‌بخنده‌پس‌ازعندلیب‌خویش

افسوس از حبیب که مرد و بخاك برد
آن‌پنجه‌های‌دلکش‌وذوق‌عجیب‌خویش

ای نوسفر غریب نباشی بزیر خاك
تاخاك سنگدل چکند باغریب خویش

بنشست موسقی بعزای حبیب خود
چون حوزهٔ‌ادب که بخاك ادیب‌خویش

ساز حبیب سعی (سماع حضور بود
ای باغبان برس به‌نهال نجیب خویش

امّا حبیب وارث خود تربیت نکرد
زین‌فیض‌هم‌نداشت بعالم نصیب‌خویش

ساز صبا بماتم سنتور میگریست
آری هنر عزیز بدارد رقیب خویش

بردار کُشتهٔ هنر از خاك ، شهریار
مردی نبرد دست فتوت بجیب‌خویش

ارادت و سعادت

خوبا بنا نبود که باما بدی کنی
خو باغریبه گیری و ترك خودی کنی

من ازصفای قلب که دارم هنوز هم
باور نمیکنم که تو بامن بدی کنی

مال یتیم را نتوان کـرد وقف عام
شمعی که‌خانگی‌است‌چرا مسجدی کنی

با دیو ودد فرشته نیامیزد و خطاست
از چون توآهوئی که هوای ددی کنی

نابخردی است نسبت نامردمی ترا
لیکن بمردمی که تو نابخردی کنی

ای برقد تو ،چهره‌چراغی براه‌راست
بازلف کج بگو که چرا ملحدی کنی

فیض سعادتت به ارادت شـود نصیب
چندی مرید باش که تا مرشدی کنی

ما جلوه گاه شعشعهٔ سرمدیم ، هـان
کاین خیر گی به‌شعشعهٔ سرمدی کنی

گر ایزدی ترا نبود جامه گو مباش
جهدی بکن که جامه درون‌ایزدی کنی

ای‌دل تو بی غزل نکشی بار عشق یار
چون اشتران کعبه هوای حدی کنی

استاد هیچ فن نتوان گشت ، شهریـار
الاّ بفـن مجـاهدت مبتـدی کنـی

ممه را لولو برد

عاقبت یـار مـرا از رو بـرد
خود نکردم بروم یـارو برد

اوّلش عشق نهـان میکـردم
آخر از سوختن دل بو بـرد

مکن ای دل هوس لعل لبش
بچّه جان آن ممه‌را لولو برد

امشب ای‌ماه (باین سوء چراغ)
گریه چشمان مرا ازسو برد

بـاد تـا پیچـهٔ او یکسـو زد
شعلـهٔ آتش مـن هرسـو برد

رهم آن شـوخ کمـان ابرو زد
دلم آن‌آهوی مشکین‌مو بـرد

گفتم از نـرگس مستش ببـرم
کی توان دستی ازاین‌جادو برد

باغبان بین که بهـار از در بـاغ
خودبرون کردوخزان‌را تو برد

مرده شـو زندگی من ببـرد
کی توان لکّه بشست‌وشو برد

روی موی آورد ای چشم سیاه
برو روئی که تو دیدی مو برد

شهریارا بهل این غم که بهار
خیمهٔ گل بکنار جو برد

هر که سر باخت بچوگان وفا
گوی میدان سعادت او برد

آشیان عنقا

زین‌همرهان همراز من تنهاتوئی، تنها بیا
باشد که‌در کام‌صدف گوهرشوی ، یکتا بیا

یارب که ازدریادلی خود گوهر یکتاشوی
ای‌اشک چشم‌آسمان دردامن دریا بیا

ما ره بکوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای‌درتکاپوی طلب، گم کرده ره، باما بیا

ای ماه کنعانی ترا یاران بچاه افکنده‌اند
در رشتهٔ پیوند ما چنگی زن و بالا بیا

مفتون‌خویشم کردی‌ازحالی که‌آنشب‌داشتی
بار دگر آنحال‌را کردی اگر پیدا بیا

شرط هواداری ماشیدائی وشوریدگی‌است
گر یارماخواهی‌شدن، شوریده‌وشیدا بیا

درکار ما پروائی از طعن بداندیشان مکن
پروانه گو درمحفل‌این‌شمع، بی‌پروا بیا

دنیا و مافیها اگر نااهلت ارزانی کند
باسر گرانی بگذر ازدنیا و مافیها بیا

کنجی‌است مارافارغ‌ازشوروشردنیای‌دون
اینجا چوفارغ گشتی‌ازشور وشر دنیا بیا

راه‌خرابات است این‌بی‌پا شدی باسر برو
یعنی گرفته شعلهٔ شوقت بسر تا پا بیا

گرشهریاری‌خواهی‌واقلیم‌جان، ازخاکیان
چون قاف دامن بازچین زیر پر عنقا بیا

دستگیری آسمان

ای‌عسس گرشادازاین‌هستی که‌شب‌مستم گرفتی
من از آن شادم که میافتادم و دستم گرفتی

تا که‌دستم بودوپائی کی‌حریفم بودی‌ای‌چرخ
ماهم‌ازدست‌آنزمان کزپای‌بنشستم گرفتی

بال من بگشا اگر مرد شکار شاهبازی
ورنه در دام محبت مرغ پا بستم گرفتی

پست خواندن لایق طبع بلندم نیست لیکن — ای فلک در خود نه پستی ارچه [illegible] گرفتی

آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری — تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی

ورطهٔ هجران جهیدن داشت. آری رسته بودم — گر نبودی قصهٔ دامن که تاجستم گرفتی

گفته بودی گر من افتادم ز پا دستم بگیری — خود بزیر پایم افکندی عجب دستم گرفتی

دل ترا دادیم و حق انتقال غیر نبود — روز اول خانهٔ سر قفل و در بستم گرفتی

ناله ها تنها نه با این نامه پیوست فرستم — بارها شد نامهٔ با ناله پیوستم گرفتی

شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید — «آسمان بی‌ماه مانی ماهم از دستم گرفتی»

بازگشت وطن

گشوده‌ام پروبال سفر هوای وطن را — که آشیان بچمن خوشتراست مرغ چمن را

در آی قافلهٔ همرهان بکوه و در ودشت — فکند غلغلهٔ شوق، باز گشت وطن را

دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم — از این نسیم روانبخش بوی مشك ختن را

بشکر آنکه بیار و دیار باز رسیدیم — بدوستان کهن نو کنیم عهد کهن را

بقهر رفتهٔ عشقیم و مستحق شفاعت — چنانکه توبهٔ رندان بهار توبه‌شکن را

گشود بلبل طبعم دهن به‌نغمه چو دیدم — بخیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را

خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران — بهم شوند و برقص آورند سرو و سمن را

حرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق — بشاخ گل نتواند نداد داد سخن را

ولی چه‌سود که از دست پافشاری گردون — نیارم آنکه ز سر وا کنم ملال و محن را

نشان منزل یاران رفته بینم و خواهم — که از فغان بفغان آورم تلال و دمن را

پسر بجانب کنعان کشیده نالهٔ یعقوب — ولی بگور نشان میدهند بیت حزن را

کشید دایره، اشکم بدورمردم خونین — چنانکه حلقهٔ انگشتری عقیق یمن را

چو هاله حلقه زنان خواهران بدور سر من   ز اشك ریخته بر روی ماه ، عقد پرن را
تو شهریار بر آنی که غم ز دل بزدائی   کنار سبزه و آبی بجوی ، وجه حسن را

کودك قرن طلا

تا که ز مزدی مرا نه زرّ و نه سیم است   شمع مرادم برهگذار نسیم است
یار نشد طالب فصیده که یار و   کودك قرن طلا و طالب سیم است
عشق و وفا کودکان تازه چه دانند   کاینهمه آئین لوطیان قدیم است
عمر نهادیم روی قلب شکسته   گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
مستی می زنده باد و نشئهٔ افیون   زین دو برون زندگی عذاب الیم است
بست کلانم بده که این دم عیسی   آیت یُحیِی العظامَ وَهیَ رمیم است
طالع مهمان روزگار چه پرسی   چرخ نگون کاسهٔ سیاه لئیم است
ای دل اگر درجهان نشان کرم نیست   غصه مخور جان من خدای کریم است
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود   معجزت شهریار طبع سلیم است

بوی پیراهن

اشمّ رائحَةَ یوسفی وَکیفَ شمیم   عجب ! که باز نمیآیم از ضلال قدیم
اسیر بیت حزن گو دریچه ها بگشا   اشمّ رائحة یوسفی و کیف شمیم
ببوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینك   چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم
حدیث روی تو میگفت لاله با دل من   که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
خدایرا مستان یادگار عشق از من   که درفراق تو نه یار دارم و نه‌ندیم
شکنجهٔ شب هجران بزیر پنجهٔ عشق   فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم

شکسته کشتی طوفانیم ، شبانگاهان — بدست کشمکش گردبادها تسلیم

کجائی ای‌خط سبزت به‌پشت‌خاتم‌لعل — نوشته آیهٔ یُحیی‌العظام و هی رَمیم

رقم به شیوهٔ چشم تو میزنم به بیاض — که نسخه‌ای بستانی ازاین‌سواد سقیم

همای عشقم و ازخلدم آبخور بر کند — هوای همت پرواز تا بدین اقلیم

فغان که‌چرخ نگونبخت‌حرمتم‌نشناخت — که میهمان بکُشد کاسهٔ سیاه لئیم

اهادیاً بِکریم که هدیت لئما — امان! که داد دل‌من‌ده ای‌خدای کریم

من از صوامع کاخ رفیع معرفتم — که درمقابل آن‌آسمان کند تعظیم

من آن فرشتهٔ قدس حدیقهٔ خلدم — که حالیا شده‌ام درشرابخانه مقیم

بشهریاری ملك سخن برندم نام — برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

چمن آرا

ای آهوی مشکوئی و ای شوخ‌حصاری — وی شاهد کشمیری و ای ترك تتاری

گوئی شب هجر تو چوبخت سیه من — از تار سر زلف تو آموخته تاری

رقص آیدم از ساز تو چون زهرهٔ‌چنگی — ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری

آنجا که گل روی تو گردد چمن‌آرا — گلهای چمن را نپذیرند به خاری

پیش رخ روشنتر از آئینه‌ات ای ماه — خورشید کشد آرزوی آینه داری

من از لب میگون تو مستی طلبیدم — شد حاصلم ازچشم خمار تو خماری

یاد از تو که یارم همه شد ناله وافغان — دور ازتو که‌کارم همه شد گریه وزاری

بعد ازتو بهار آمد وخندید چمن ، لیك — بگریست به تنهائی من ابر بهاری

غوغای غروب

آوخ آن وحشی غزالِ دلشکار ازمن رمید
سرو ناز دلکشم باقهر از من سر کشید

همچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند
چون دلم از پرده شد بیرون و چون اشکم دوید

ماه من در پرده چون خورشید غماز غروب
گشت پنهان و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید

چون شفق در پای چشمم موج خون میزد که شد
آفتاب جاودانتابم ز چشمم ناپدید

چون همای بختم از سر سایه واپس میگرفت
دل ببر میکند جان و چون کبوتر میطپید

یاد باد آن روزگاران کز وصال ماه من
در شب هجر آفتاب صبح دولت میدمید

آسمان کو در خم چوگان من چون گوی بود
آخرم چون گوی در پیچید و چون چوگان خمید

سالها نالیدم از عشق گلی چون بلبُلی
گل خزان شد ناگه و خارم بپای جان خلید

وان سرِ زلفی که پائیدم چو جانش از گزند
عاقبت در گردنم پیچید و چون مارم گزید

گِرد سرو قامتش یکعمر گردیدم چو باد
آخر از طوفان زلفش سخت لرزیدم چو بید

جان به ناکامی که در پای تو من دادم که داد
سر کشیها کز سهی سرو تو من دیدم که دید

ماه من کز غمزهٔ فتّان او دل میشکست
تُرك من کز خنجر مژگان او خون میچکید

رشتهٔ جانم بتار طرهٔ دلبند بست
رشتهٔ پیوند یا پیوند جان من برید

اشکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
روزم از زلفش سیاه و مویم از هجرش سپید

چند از این اشك آبروی خویش خواهی ریختن
شهریارا منت مردم نمیباید کشید

خون سیاوش

هرسحر یاد کز آن زلف و بنا گوش کنیم
روز خود باشب غم دست در آغوش کنیم

دوش ، شب درخم گیسوش بپایان آمد
امشب از زلف سخن تا بسر دوش کنیم

دل بیمار نتابد تب آن نرگس مست | مگر ازشربت لعلش شکری نوش کنیم
بلبلانیم کـه گر لب بگشائیم ای گل | همه آفاق در اوصاف تـو مدهوش کنیم
شب‌هجران‌چوشودصبح و بر آیدخورشید | داستـان غم دوشینـه فرامـوش کنیم
هوش اگر آفت‌عشق توشود،زان‌لب‌لعل | عشوه‌ئی صاعقهٔ خرمن آن هوش کنیم
« اهل‌دل‌را نبود تفرقه » ایجـان باز آ | قصّهٔ معرفت این است اگر گوش کنیم
اشك روشنگر چشم‌است ولیکن نه‌چنان | که چراغ دل افروختـه خاموش کنیم
خون دل ریخته تُرك نگهی، کورستم ؟ | تا ز تـوران طلب خون سیاوش کنیم
از در توبه خطـا پیشه دلا عذر گناه | عرضه باشاه گنه بخش خطاپوش کنیم
شهریارا غزل نغز تو قولی است قدیم | سخنی تازه گرت هست بگو گوش کنیم

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو درآتشم امشب | میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب
درپای من افتاد مه ازشوق که دانست | مهمان تو خورشید رخ مهوشـم امشب
درراه حرم قافله از سـوسن و سنبـل | وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب
بزدای غبـار از دل من تـا بزدایـد | زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب
کو بیده بسی کوه و کمرسرخوش‌واینك | در پـای تو افتـاده‌ام و بیهشم امشب
یارب چه‌وصالی و چه رؤیای بهشتی‌است | گو بـاز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق زده ، لال شود، لال | ای‌لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
درچشم تـو حوریست بهشتی که نوازد | باجـام زرافشان و می بیغشم امشب
ما را بخـدا بـاز گذارید ، خـدا را | اینست خود ازخلق‌خدا خواهشم‌امشب
قمری ز پی تهنیت وصل تو خوانـد | بر سرو ، سرود غـزل دلکشم امشب

فتنهٔ نو خاسته

شمع من باد گران انجمن آراسته‌ای   تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته‌ای

آتشین سوزدلم چون نگدازد چون‌شمع   کـه بکام د گـران انجمن آراستـه‌ای

فتنه نشسته در ایّام تو ازنو برخاست   نه عجب ازتو که خود فتنهٔ نو خاسته‌ای

عذر رسوائی خود خواهم اگر بار دهی   گرچه‌صدبارتوخود عذرمرا خواسته‌ای

ای پریچهره بدیوانـگیم افـزود است   هرچـه از سلسلهٔ زلف سیه کاستـه‌ای

ماه من آنچه براندام تو ناموزون‌است   پیرهن پارهٔ مهری است که پیراسته‌ای

شهریارا ~~چه شبی روزی ملشی یارب~~ تو بدین روز سیه بازسحر   چشم درروی که بگشوده و برخاسته‌ای

بلبـل شیفتـهٔ غنچـهٔ خنـدان تـوام   ایکه در بـاغ ادب گلبن نوخاستـه‌ای

توشهٔ سفر

شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم   ~~مم که تا سحر~~ که تا سپیده دم امشب ستاره میشمرم

سپاه صُبحدم و تیغ آفتاب کجاست   که باستاره ستیز است و جنگ باقمرم

گر آسمان برخ آفتاب در نگشود   بسان صبح برآنم که پرده‌اش بدرم

چو شهسوار فلك گر به نیزهٔ زرّین   گلوی شب نشکافم فکنده بـاد سرم

ز مهر و ماه چوبندم رکاب ابلق صبح   ستـاره های سرشگنـد توشـهٔ سفرم

شراره وار فرا گرجهم از این آتش   چو باد ازسر این آب و خاك در گذرم

ره فراری اگر پیش پای من بنهند   ~~برابستی~~ چنان روم که دگر پشت سر نمینگرم

برآشیان محبّت فشانده‌ام پر و بال   اگر بسنگ ستـم نشکنند بال و پرم

مرا بکوه‌وکسرخواندآن رمیده‌غزال   اگر زمحنت چون کوه نشکند کمرم

گهی بشهر طرب شهریـار شیرین کار — گهی بدر... [illegible] نسار ودربدرم

شتاب شبـاب

شبـابِ عمر عجب باشتـاب میگذرد — بدین شتاب حدایا شبـاب میگذرد

شباب و شاهد و گل مغتنم بود ، ساقی — شتاب کن که جهان باشتاب میگذرد

خوش آن دقایق مستی که زیرسایهٔ بید — [illegible]الهٔ دف و چنگ و رباب میگذرد

بچشم خود گذر عمر خویش می بینم — نشسته‌ام لب جـوئی و آب میگذرد

بروی ماه نیـاری حدیث زلف سیـاه — کـه ابر از جلو آفتـاب میگذرد

غبار آینـهٔ دل حجاب دیدهٔ مـاست — وگرنه شاهد ما بی‌نقـاب میگذرد

چه الفتی است میان من و سر زلفش — که عمر من همه درپیچ وتاب میگذرد

خراب گردش آن‌چشم جاودان مستم — که دور جام جهان خراب میگذرد

بیاد نرگسِ مست تو تا شدم مخمور — خیال خواب بچشمم بخواب میگذرد

بآب و تاب جوانی چگونه‌غرّه شدی — که‌خودجوانی واین آب‌وتاب میگذرد

بزیر سنگ لحد استخوان پیکر ما — چو گندمی است که ازآسیاب میگذرد

کمان‌چرخ فلك شهریاردر کف کیست — که روزگار چو تیر شهـاب میگذرد

ماه سفر کرده

ماها تو سفر کردی وشب ماند و سیاهی — نه‌مرغ ، شب ، ازنالهٔ من‌خفت‌ونه‌ماهی

شـد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شـد — کز بعد مسافـر نفرستنـد سیـاهی

آهسته که تا کو کبـهٔ اشك دل افروز — سـازم بقطار از عقب قافله ، راهـی

خواهـم بگدائی بدر غرفه‌ات آیـم — آنجا که تو منزل کنی ای‌شاه بشاهی

شه سود آینهٔ حسن [illegible]

[illegible] چو فلك از [illegible] کـه گیرم بگواهی

[illegible] صبح [illegible] نخفتیم و لیکـن   شـرح [illegible] نگفتیم کماهی

زان خاطر [illegible] خون نشود خاطرم ای شوخ   دیگـر نگـذشتـم بخیابان رفـاهی

چشمی برهت دوختهام باز که شاید   باز آئـی و برهانیـم از چشم بـراهی

دل گرچه مدامم هـوس خط تو دارد   لیك از تو خوشـم با کـرم گاه بگاهی

تا زلف تـوام بـاز نوازد به نسیمـی   چون شعلهٔ لرزنـدهٔ شمعم به تبـاهی

تقدیر الهـی چو بی سوختن مـاست   مـا نیـز بسـازیم بتقـدیر الهـی

تا خواب [illegible] کی رسد ای عمر شنیدیم   افسانه این بی [illegible] و تـه قصـهٔ واهی

من و ماه

مهتـاب و سرشگی بهـم آمیخته بودیم   خوش روبهم آنشب من و مه ریخته بودیم

دور از لب [illegible] تو چون شمع سیه روز   خوش آتش و آبی بهم آمیخته بودیم

تا زلف و رخت بردمد از سایه و روشن   از شاخهٔ سرو چمن آویخته بودیم

غربال بکف نقرهٔ خواب آور مهتـاب   تا عطسهٔ مستان سحر بیخته بودیم

با گریهٔ خونین من و خنـدهٔ مهتاب   آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم

ازچشم تو سرمست و ببالای توهمدست   صد فتنه زهرگوشه برانگیخته بودیم

زان پیش که در زلف توبندیم دل خویش   ما رشتهٔ مهر ازهمه بگسیخته بودیم

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان   تا طربخانه کنی بیت حـزن باز رسان

ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف — این زمان یوسف من نیز بمن باز رسان
یارب آن نغمه سرا بلبل‌خوش‌الحان را — تا بیاسایم ازاین زاغ و زغن باز رسان
آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب — بخطا رفتهٔ ما را بختن باز رسان
رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند — یارب آن نوگل خندان بچمن بازرسان
از غم غربتش آزرده خدایا مپسند — آن سفر کردهٔ ما را بوطن بازرسان
ای صبا گر به پریشانی من بخشائی — تاری از طرهٔ آن عهد شکن بازرسان
شهریار این دُر شهوار بدربار امیر — تا فشاند فلکت عقد پرن بازرسان

شقاقی

شقاقی منك قد طالَ افتراقی — و قربُ الوعد قد زادَ اشتیاقی
بتار طُرّه تدبیر رفو کن — شققَت جیبُ صبری یاشقاقی
هلال عید عاشق ابروی تست — توخود چون ماه درچاه محاقی
الا یا قُبلةَ التودیع ، زادا — هنوزم نوش بخشای مذاقی
بجفت ابروان چون هلالت — که چون مه درهمه‌آفاق طاقی
لسیعُ الهجر قل‌لی کیف یبقی[1] — ایُؤتی الوصل تریاقَ العراقی
هواکُم جاءِ لیلاً واتّفقنا — وسخّرنا المُنی بالاتّفاقی
لقد طلّقتنی لکن مهری — لقاءٌ منك یا عهدَ التّلاقی
شب‌هجر است و جانم تیره ازغم — چراغ می بجام افروز ، ساقی
انا المخمور لامصدور یا صاح — دع‌التریاقَ واْسقینی براقی
شقاقی انت خیر محض لکن — اخافُ من شبیه الاشتقاقی
نهانی‌العقل واویلا من‌العشق — چه‌جان‌فرسا غمی ، تکلیف‌شاقی

مـلامُ الحبِّ تحمیـل المشقـّـة — و تکلیفُ عَلـیٰ ما لایُطاقـی
دریغ ای نوعروس بخت با ما — نبسته عقـد مشتـاق طلاقـی
وصـال شهریـاران مغتنم دان — که درپی هستجاویدان فراقی

عیدی فلك

گذشت سال و ز ماهـم نشان نمیآیـد — نشان از آن مـه نامهربـان نمیـآید
نیامد آن گل خندان و نوبهـار آمد — امان ز بخت که این آمد آن نمیآید
سیاه دل شب عیـدا ، سیاه بادت روی — کـه شرمت از رخ آزادگان نمیـآید
مهی که بود مرا میزبان خوان شکر — چـرا بخـون جگر میهمـان نمیآید
من ارچهخانه ندارم و لیك دوست چرا — بخـانـهٔ مـن بیخانمـان نمیـآیـد
کجا کبوتر زرینه طوق من خود باخت — که چون فرشته دراین آشیان نمیآیـد
منادیـان محبت کجا شـدند آخـر — صدای زنگی از آن کاروان نمیآیـد
فلك بعیدی امسال ما چهخواهیداد ؟ — برو که از تـو امیـد امان نمیآیـد
همـه بدیدن هم میروند فـردا صبح — کسی بدیـدن بیچارگـان نمیـآید
بخون دیده و لخت جگر بساز ایدل — جز این نواله ز خوان جهان نمیآید
حبیب ، دل بجهـان درهوای سودمبند — کزین معاملهات جز زیـان نمیآیـد
ازاین غرور جوانی که جاودانی‌نیست — بغـیر مسکنت جـاودان نمیآیـد
مبین بهـار کز آنسو بطرف گلشن عمر — بجـز تطـاول بـاد خـزان نمیآیـد
ز بیوفائی خود ماه من قیـاس بگیر — که بوی مهر از این آسمـان نمیآید
ز کاهش غم تو استخوان شدم لیکن — همـای مهـر تو بر استخوان نمیآید
بغیر یـاد تـو در خاطرم نمیگنجـد — بغـیر نـام تـوام برزبـان نمیآیـد

بدوستی که دل دوستان فرو مگذار
که دوست نیز بدست این‌زمان نمیآید

امید وصل توام زنده داشته‌است هنوز
که‌جان سپردن ازاین‌سخت جان‌نمیآید

ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم
که این ز دست من ناتوان نمیآید

بهل کتاب محبت مخوان فسانهٔ عشق
که جز ندامت ازاین داستان نمیآید

دستم بدامانت

نه‌وصلت‌دیده‌بودم‌کاشکی‌ای‌گل‌نه‌هجرانت
که‌جانم‌درجوانی‌سوخت‌ای‌جانم‌بقربانت

تحمل گفتی و من‌هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت‌رفته‌پیمانت

چو بلبل نغمه‌خوانم‌تاتوچون‌گل‌پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت

تمنای وصالم‌نیست ، عشق من‌مگیر ازمن
بدردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت

امید خسته‌ام تاچند گیرد بااجل کُشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت

شبی بادل بهجران تو ای‌سلطان ملک‌دل
میان گریه‌میگفتم که کوای‌ملک‌سلطانت

چه‌شبهائی کدچون‌سایه‌خزیدم‌پای‌قصر تو
بامیدی که مهتاب رخت بینم درایوانت

به‌گردنبند لعلی‌داشتی‌چون‌چشم‌من‌خونین
نباشد خون مظلومان؟ که میگیرد گریبانت

دل‌تنگم حریف دردواندوه فراوان‌نیست
امان ای‌سنگدل ازدرد واندوه فراوانت

بشعرت شهریارا بیدلان تاعشق میورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

پریشان روزگاری

زلف توبُرده قرارخاطرازمن یادگاری
من‌هم اززلف‌تو دارم یادگاری‌بیقراری

روزگاری دست درزلف‌پریشان توام‌بود
حالیا پامالم ازدست پریشان روزگاری

تاگرفتم گوشه درمیخانه‌با یاد دوچشمت
رشک مهروماه دیدم جام‌بزم میگساری

سنگ بردر کم‌بزن زاهد بیا خود تا به‌بینیم   کوزهٔ می بشکند یا کاسهٔ پرهیزکاری

چشم پروینِ فلك از آفتابی خیره گردد   ماه‌من‌درچشم‌من‌بین شیوهٔ شب‌زنده‌داری

شد دلم زندانی مشکین حصارچین زلفت   شاه‌من‌ای ماه مشکوئی‌وای‌شوخ‌حصاری

داد سودای دل‌اندوزی سرزلف تو برباد   سرو من آزاده را نبود سر سرمایه‌داری

خودچو آهو گشتم‌ازمردم‌فراری تاکنم‌دام   آهوی چشم تو ای آهوی‌ازمردم‌فراری

گر نمیآئی بمیرم زانکه مرگ بی‌امان‌را   برسر بالین‌من‌جنگ است باچشم‌انتظاری

خونبهائی کز تو خواهم گر بخاك من گذشتی   طرهٔ مشکین‌پریشان کن برسم‌سوگواری

باش کزشوق گل‌رویت‌غزلخوان بازخیزم   فصل گل‌چون‌بشنوم‌غوغای‌مرغان‌بهاری

شهریاری غزل شایستهٔ من باشد و بس   غیرمن کس‌رادراین کشورنشایدشهریاری

یوسف در کلبهٔ احزان

بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد   بعد عمری که بلب در طلبش جان‌من آمد

ای‌دل‌ازلاله و گل‌سفره بیارای که آن‌ماه   چون گل‌ازمهر بخندید و بمهمان‌من آمد

تا گلستان کند آفاق به یعقوبِ حزینش   یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من آمد

سایهٔ بوم فرا رفت، مگر از لب بامم   که همای حرم قدس در ایوان من آمد

نازم آن دست که پیمانهٔ توفیق بدو داد   تا به‌پای دل وجان برسر پیمان من آمد

دست‌در گردنش آوردم‌وچون‌چنبرزلفش   گوی توفیق همه درخم‌چوگان من آمد

من سپردم به‌نگارین غزلش خط غلامی   او بفرمان خط غالیه، سلطان من آمد

تافت روی توام‌ازدیده بصحن دل‌تاریك   گوئی از روزنه مهتاب بزندان من آمد

در غم زلف پریشان تو آخر بسر من   هرچه‌آمد همه از بخت پریشان من آمد

خرد نداند که چها رفته‌رقم‌درخطسبزش   آن پریچهره که دیوانهٔ دیوان من آمد

شهریارا همه‌را لطف‌سخن‌نیست که‌این‌بخش   آیتی بود که نازل همه در شأن من آمد

ترانهٔ محزون

چون نای دل نوای غم عشق سر کند
یارب چها که با من خونین جگر کند

دوشم نخفت دیده زغوغای دل که کاش
امشب دگر فسانهٔ غم مختصر کند

بیچاره باغبان تو ، ای بی ثمر نهال
کو بی ثمر بپای تو عمری هدر کند

دیشب میان گریـه دل دردمند را
گفتم خیال روی تو از سر بدر کند

رخت ازدلم به‌بند که‌طوفان اشك و آه
خواهد که آشیان تو زیر و زبر کند

عمری مقیم خـاك سر کوی خویش را
یکدم بیا و بدرقه کن تا سفر کند

جان کندن لئیم ندیدی نظاره کن
تا چشم من ز روی تو صرف نظر کند

عفت بشهرحسن تو کم بود ورنه جور
دلداده را بموی تو دلداده تر کند

تا خو کنم بهجر بگو با خیال خویش
یکچـند همرهی بمن دربـدر کند

ترسم که بعد مرگ من ای بیوفا رفیق
هر کس که‌دید‌حال تواین‌نغمه‌سر کند

«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب‌راسحر کند»

باشد که این ترانهٔ محزون ز شهریار
هر کس که داشت درد محبت زبر کند

مرغ زخمی

ای جگر گوشه کیست دمسازت
با جگر حرف میزند سـازت

تار و پودم در اهتزاز آرد
سیم ساز تـرانـه پردازت

حیف نـای فرشتگانم نیست
تا کنم ساز دل هم آوازت

وای از این مرغ عاشق زخمی
که بنـالد بـزخمهٔ سازت

چون من ای مرغ عالم ملکوت
کی شکسته است بال پروازت؟

شور فرهاد و عشوهٔ شیرین زنده کردی بشور و شهنازت

نازنینا نیازمند توام عمر اگر بود میکشم نازت

سوز و سازت به اشک من ماند که کشد پرده از رخ رازت

چون ننالی که در گرفته چو نی شور شیرین لبان طنازت

چشم من در پی تو خواهد بود در کجا بینم ای پسر بازت

گاهی از لطف سرفرازم کن شکر سر و قد سرافرازت

شهریار این نه شعر حافظ بود که بسر زد هوای شیرازت

دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس نه‌دیدم‌ونه‌شنیدم ز بخت تیره خدایاچه دیدم وچه کشیدم

برای گفتنِ با دوست شکوه‌ها به‌دلم بود ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم

دگر نگاه امیدی بسوی هیچکسم نیست چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم

بغیر دام ندیدم بهر کسی که شدم رام دگرچوطایر وحشی ز آب ودانه رمیدم

رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی که من بـاهل وفا و مروتی نرسیدم

منی که شاخه وبرگم نصیب برق بلابود به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم

یکی شکسته‌نوازی کن ای نسیم عنایت که در هوای تو لرزنده‌تر زشاخهٔ بیدم

زآب دیده چنان آتشم کشید زبانه که خاک‌غم‌بسر افشان چو گردباد دویدم

گناه اگر رخ مردم‌سیه کند من مسکین بشهر روسیهان شهریار روی سپیدم

ابدیّت

ابدیت که بهر جلوه تجلا میکرد
دلربائی همه در آینهٔ ما میکرد

شاهد ما که منش دیدهٔ خودبین بودم
خود در آئینه بدین‌دیده تماشامیکرد

دود آهی که‌دراو شعلهٔ شوق‌تو گرفت
سینهٔ سوختگان آیت سینا میکرد

مُدّعی‌را که برانداختی‌ازچهره نقاب
عشقبازی همه با شاهد دنیا میکرد

آشنای‌توحریفی‌است که ازشیوهٔ‌چشم
راز میگفت و باابروهمه حاشا میکرد

دوش با ساقی مستان به شبستان بودم
صبحگاهان که‌می‌از کوزه‌بمینامیکرد

دیدمش در صدف جام یکی دُرِّ یتیم
که‌چومه درشب تاری‌ید‌بیضا میکرد

گفتم‌این‌تافته گوهر بتو کی داد کریم
گفت‌آنروز که‌این توفته دریامیکرد

آنکه سردادبشمشیر جفا رقص کنان
شمع ما بود ولی راز هم افشا میکرد

شمع‌خودسوزدل خویش‌نهان‌داشت‌ولی
اشک‌می‌آمد ودلسوخته رسوا میکرد

با خدایان سخن انجمنی کردم دوش
غزل‌خواجه در آن‌معرکه‌غوغامیکرد

شهریاراین‌دُرو گوهرچو بمژگان میسفت
ماه عِقد پرن از گردن خودوامیکرد

صبوح سبحانی

هنوز هست بگوشم صدای سبحانی
که گوش‌جان‌شنود آن‌نوای روحانی

من وحریف سه تارم بجام روشن‌صبح
چه جرعه‌ها که زدیم‌ازصبوح‌سبحانی

جمال یوسف مصری و لحن داودی
بـدان عزیز پسر داشتند ارزانی

مگر ز مصر نمی‌خیزد آن نسیم کرم
که بوی پیرهن آرد به پیر کنعانی

در آشیانهٔ تنگم کجـا فرود آیـد
فرشته‌ئی که بطوبا کند پرافشانی

عزیز مصر بشکران سلطنت چه شود
که پرسشی کند از همنشین زندانی

کی آن کبوتر پیك آید از دیار جیب
که چشم جان کنم‌ازخطّ نامه‌نورانی

بیا که با تو بجمعیت شکسته دلان
بمویه شرح دهم قصهٔ پریشانی

نه یاد روی تو از سربدر رود ما را
نه یاد گلشن آزادیٔ خراسانی

بیا که لاله رخان پر کنند دامنها
برنگ لعل تو از لاله های نعمانی

مگر بیاد تو اشکم صفا کند ورنه
دلم گرفته در این روزهای بارانی

سراغ زلف تو گیرم ز باد نوروزی
توهم سرشک مرا بین به ابرنیسانی

تو مرغ گلشن شیراز و شهریار، اسیر
بچنگ مردم ناسازگار تهرانی

بخاك خواجهٔ استاد من‌چو میگذری
رسان سلامی از این کودك دبستانی

آخرین تیر و خطا

آوخ آن سرو ناز سرکش رفت
آن بت مهربان مهوش رفت

سایهٔ مهر بود و لطف آله
کز سر عاشق بلاکش رفت

خصم تا زنده برمن و بخطا
آخرین تیر من ز ترکش رفت

خانمانم درون آتش دید
چون شرار ازدرون آتش رفت

او محك بود و زرّ قلب مرا
دید آلوده درغل و غش رفت

دست طرّار روزگار آخر
دُرِّ یکدانهٔ مرا کش رفت

شهریارا چوزلف درهم خویش
تا کند حال من مشوّش رفت

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش
دل داده بدلدار دل آزار تر از خویش

شوخی که هزاران چومنش بود گرفتار
می بینمش امروز گرفتارتر از خویش

چندان بگرفتار خود آن شوخ جفا کرد
تا گشت گرفتار جفاکارتر ار خویش

آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
رفته بپرستاری بیمارتر از خویش

بودم بسر راه ، دل افکار ، که او را
دیدم بسر راه دل افکارتر از خویش

گلهای جهان شد همه دردیدهٔ من خار
تا دیدمت ای گل بجهان خوارتر ازخویش

ای برده دل از آن بت عیّار بنازم
دل برده ای از دلبر عیّارتر ازخویش

آزردن او لیك سزاوار نباشد
کانشوخ ندیداست سزاوارتر ازخویش

بسیار مرا هم تو باو زانکه ندیدم
درعاشقی ای ماه وفادار تر ازخویش

تاطبع مرا لعل لبش دید بدل گفت
این بود که دیدیم شکربارتر ازخویش

غوغا میکنی

ای غنچهٔ خندان چرا خون دهدل ما میکنی
خاری بخود می بندی و مارا زسر وا میکنی

ازتیر کجتابی تو آخر کمان شد قامتم
کاخت نگون باد ای فلك باما چه بدتا میکنی

ای شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
بادوست هم رحمی چو بادشمن مدارا میکنی

آتش پرید از تیشه ات امشب مگر ای کوهکن
ازدست شیرین درددل باسنگ خارا میکنی

باچون منی نازك خیال ابرو کشیدن ازملال
زشت است ای وحشی غزال امّا چه زیبا میکنی

امروز ما بیچارگان امّید فردائیش نیست
این دانی و باماهنوز امروزوفردا میکنی

دیدم بآتشبازیت شوق تماشائی بسر
آتش زدم درخود بیا گر خود تماشا میکنی

آه سحر گاه ترا ای شمع مشتاقم بجان — باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی
ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن — در گوشهٔ میخانه هم ما را تو پیدا میکنی
ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن — شور افکن و شیرین سخن اما تو غوغا میکنی

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا — فدای اشتباهی کآرد او را گاهگاه اینجا
مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب — فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا
کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی — نیاید فی المثل آری گرش افتد کلاه اینجا
نگوییم جمله با من باش و ترك کامکاران کن — چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا
هوای ماه خر گاهی مکن ای کلبهٔ درویش — نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح — بچاه افکنده ایم امشب که در بند است ماه اینجا
ندانستم که هم از نیمه شب تازد برون خورشید — که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا
توئی آن نوسفر سالك که هر شب شاهد توفیق — چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
بکوی عشق یا قصر شهان یا کلبهٔ درویش — فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
بیا کز داد خواهی آن دل نازك نرنجانم — کدورت را فرامش کرده با آئینه، آه اینجا
سفر مپسند هرگز شهریار از مکتب حافظ — که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

شاهد گمراه

راه گم کرده و باروی چو ماه آمده‌ای — مگر ای شاهد گمراه براه آمده‌ای
باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه — گر بپرسیدن این بخت سیاه آمده‌ای
محنت چاه محاقم ننماید جانکاه — تا تو چون ماه نوام بر لب چاه آمده‌ای

کُشتهٔ چاه غمت را نفسی هست هنوز
حــذر ای آینــه در معرض آه آمده‌ای
از در کاخ ستم تــا بسر کــوی وفــا
خاکپای تو شوم کاینهمه راه آمده‌ای
چکنی با مــن و با کلبــهٔ درویشی من
تو که مهمان سرا پردهٔ شاه آمده‌ای
می‌طپــد دل ببــرم باهمــهٔ شیر دلی
که چو آهوی حرم شیر نگاه آمده‌ای
آسمان را ز سر افتــاد کلاه خورشید
بسلام تو که خورشیــد کلاه آمده‌ای
از گناهی که رود با تو در اسلام چه باك
که تو ترسا بچه‌خود عذر گناه‌آمده‌ای
شهریــارا حــرم عشق مبــارك بــادت
که دراین سایهٔ دولت به پناه آمده‌ای

سه‌تار من

نالد بحال زار من امشب سه تــار من
این مایــهٔ تسلّی شبهــای تــار مــن
ای دل ز دوستــان وفــادار روزگــار
جز ساز من نبود کسی سازگار مــن
درگوشهٔ غمی که فراموش عالمی است
من غمگسار سازم و او غمگسار من
اشك است جویبار مــن و نالهٔ سه تار
شب تــا سحر ترانــهٔ این جویبــار من
چون نشترم بدیده خلد نوشخند ماه
یــادش بخیر، خنجر مژگان یــار من
رفت و باختران سرشگم سپرد جــای
ماهی که آسمــان بربود ازکنــار من
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
ای مــایــهٔ قــرار دل بیقــرار مــن
درحسرت تو میرم و دانم تو بیوفــا
روزی وفا کنی که نیاید بکار مــن
از چشم خــود سیــاه دلی وام میکنی
خواهی مگر گرو بری ازروزگار من
اختر بخفت و شمع فرو مرد وهمچنان
بیــدار بــود دیــدهٔ شب زنــده دار من
من شاهباز عرشم و مسکین تذروخاك
بختش بلند نیست کــه باشد شکار من
یکعمــر در شــرار محبت گداختــم
تا صیرفی عشق چــه سنجد عیــار من

جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر — بر صفحهٔ جهان رقم یادگار من
زنگار زهر خوردم و شنگرف خون‌دل — تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من
دربوستان طبع حزینم چو بگذری — پرهیز نیش خار من ای گلعذار من
من شهریار ملك سخن بودم و نبود — جز گوهر سرشك، دراین شهر، یارمن

افسانهٔ وفا

ای سرو سرفراز که بالا گرفته‌ای — چون شد که سایه ازسر ما وا گرفته‌ای
ای‌سرو باغ سر کشی ازباغبان خطاست — کورا خمیده قد که تو بالا گرفته‌ای
پای ازسرم دریغ مدار ای‌جوان که‌من — جانم ز دست رفته تو تا پا گرفته‌ای
چون اشکم ازدو دیده کجامیروی که‌تو — چون داغ عشق در جگرم جا گرفته‌ای
خوبا خسان گرفته‌ای ای گل برغم من — این خوی زشت بین که توزیبا گرفته‌ای
دور ازتو بود نکته بیاران فروختن — نادان نه‌ئی که خرده بدانا گرفته‌ای
چون صبح خندم ار که به‌بینم چو آفتاب — ازجیب من برآمده دنیا گرفته‌ای
افتادنت بدست حریفان شکستگی‌است — پندی که خود ز ساغر صهبا گرفته‌ای
جمعی بدور شمع تو پروانه‌اند لیك — آتش در آن میانه تو تنها گرفته‌ای
یغمای دین و دل نه بست بود وحالیا — در شعر نیز شیوهٔ یغما گرفته‌ای
برچشم من ببند که غافل نه‌بینمت — «آن پنبه‌ئی که ازسر مینا گرفته‌ای»
از تیر خامه دیدهٔ استاد دوختن — مشق وفا نبود که ازما گرفته‌ای
ازاشك من شکفتی و اکنون بچشم من — ای گل ز اشك راه تماشا گرفته‌ای
مهر و وفا فسانه چوعنقاست، شهریار — فارغ توئی که عزلت عنقا گرفته‌ای

مشق جدائی

تااول‌عشق‌است ، من مشق جدائی‌میکنم
با دیو نافرمان خود زور آزمائی میکنم

ای‌مه تودانی وخدا گر بیوفا خوانی‌مرا
گر بیوفائی میکنم ، مشق جدائی‌میکنم

آری جدائی کارخود کردست بامن،من‌دگر
تا میتوانم احتراز از آشنائی میکنم

تیغ جدائی ناله‌ام جانسوزتر سازدچونی
با این نواکامی روا در بینوائی میکنم

آخر جدائی گر نبود الهام شاعرهم نبود
این‌پرده‌چون‌بالازدی‌من‌خودنمائی‌میکنم

ما قهر کردیم ازشفا رو ای‌طبیب سنگدل
تا دردمندم آشتی با بیدوائی میکنم

لیکن‌غزالاشرم از آن مشکین‌کمندآید مرا
کز حلقهٔ دلبند او فکر رهائی میکنم

فرمانبرشیطان تن گرخواهیم،معذوردار
من درقلوب عاشقان فرمانروائی میکنم

این‌عشق‌خاکی‌راکه‌روزازجان‌افلاکی‌جداست
شب، بال پروازاز برعرش خدائی میکنم

بـا تاج عشقم میکشدکاخ جمال کبریا
وز رهروان کوی او همت گدائی‌میکنم

بررود نیل آسمان‌چون آشیان کز پرقوست
قایق ز ماه وپارو از ابر طلائی میکنم

مارا بمستی‌رخصت کلك‌وبیانی هست‌لیك
تاشهریارا با خودم کی خودستائی‌میکنم

قند پـارسی

ماهم امشب با من آغوش نوازش‌باز دارد
آسمان غافل که بازش زین‌نوازش‌بازدارد

ما بدامـان گل از دام قفس پرباز کردیم
وای برمرغی که در دل حسرت‌پروازدارد

خیزد ازهرتار موی‌من‌یکی‌موزون ترانه
اهتزاز عشقم امشب چنگ دستانسازدارد

مستوشیداخواهم‌ازلیلی‌وشی آویخت، یاران
بید مجنونی سر پیوند سروی ناز دارد

دلکش است افسانهٔ‌آشفتهٔ عـاشق ولیکن
قصهٔ عشق است نه انجـام ونه‌آغاز دارد

سینهٔ دربند شمرانم نشیمنگاه و در بر ماه‌رخساری که‌چشمش برق‌چشم‌انداز دارد

با غزال رام من‌جرم رمیدن چون نبخشی ایدل آن‌چشم سیاهش بین‌چه‌شرم ونازدارد

آنکه عمری رازدل از راز داران داشت پنهان خواهد امشب باز گوید آنچه‌دردل‌رازدارد

درچنین‌شب‌بایدش‌پاك‌ازغزل‌پرداختن‌طبع هر که چون‌من‌دولت طبع غزل‌پردازدارد

مرغ‌طبع‌سر کشم با کوهساران بسته‌پیمان تا حدیث نغمهٔ شوقم بلند آواز دارد

کوهساراست‌ودلم‌باچشم‌خونریزی گلاویز این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد

قند شعر پارسی تاکاروان راند در آفاق شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

افسانهٔ شب

ماندم‌بچمن شب شد ومهتاب بر آمد سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد

آویخت چراغ فلك از طارم نیلی قندیل شب آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد

شدمست چومن بلبل عاشق بچمنزار تا لاله بکف جام می ناب بر آمد

تصویر خیال تو پری کرد تجلی چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد

چون‌غنچه‌دل‌تنگ‌من‌آغشته‌بخون‌شد تا یادم از آن نو گل سیراب بر آمد

ماهم بنظر در دل ابر متلاطم چون زورقی افتاده بگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن در دیدهٔ مستان چمن خواب بر آمد

از راز فسونکاری شب پرده برافتاد هرروز که خورشید جهانتاب بر آمد

دیدم بلب جوی جهان گذران را آفاق همه نقش رخ آب بر آمد

از کید مه ومهر براحت نکند خواب آنکس که دراین‌منزل ناباب‌بر آمد

درصحبت احباب زبس روی وریا بود جانم بلب از صحبت احباب بر آمد

کی بوده وفا یاد حریفان‌مکن‌ای‌دل / پندار که‌آن واقعه در خواب بر آمد

کاش یارب

دردیاری که دراو نیست کسی‌یار کسی / کاش یارب که نیفتد بکسی‌کار کسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی / نپسندید دل زار من آزار کسی

آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد / هر که چون‌ماه‌بر افروخت‌شب‌تار کسی

سودش‌این‌بس که بهیچش بفروشندچومن / هر که باقیمت جان‌بودخریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است / تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

من‌به‌بیداری‌ازاین‌خواب‌چه‌سنجم که‌بود / بخت خوابیدهٔ کس‌دولت بیدار کسی

غیر آزار ندیدم چوگـرفتارم دید / کس مبادا چو من زار گرفتار کسی

تا شدم خوار تو،رشگم بعزیزان‌آید / بارالها که عزیزی نشودخوار کسی

آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او / بهوس هردوسه روزی است هوادار کسی

لطف حق یار کسی باد که دردورهٔ ما / نشود یار کسی تا نشود بار کسی

گر کسی رانفکندیم بسرسایه‌چو گل / شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی

شهریارا سر من زیر پی‌کاخ ستم / به‌که برسر فتدم سایهٔ دیوار کسی

دیوانه و پری

آن کبوتر زلب بام وفا شد سفری / ماهم ازکار گه دیده نهان شدچوپری

باز درخواب سرزلف پری خواهم‌دید / بعدازاین‌دست‌من ودامن‌دیوانه سری

تا مگر باز بخاك سر کوی تو رسم / چون صبا شیوهٔخود ساخته‌ام‌در بدری

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس سوخت‌درفصل گلم‌حسرت‌بی‌بال‌وپری
دوش با یاد گل‌روی تواز شبنم‌اشک بچمن ریختم آب رخ گلبرگ طری
وه که آن آهوی‌مشگین‌سیه‌چشم گشود از سرزلف سیه نافهٔ خونین جگری
خبراز‌حاصل‌عمرم نشد آوخ که گذشت اینهمه عمر به بی‌حاصلی وبی خبری
دوش غوغای‌دل‌سوخته‌مدهوشم داشت تا بهوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری
باش تاهاله صفت دور تو گردم‌ای‌ماه که من ایمن نیم از فتنهٔ دور قمری
نه‌من‌از کوه‌فراقت کمری گشتم‌وبس زیراین‌بار گران، کوه نماید کمری
یاد آن طفل نو‌آموز فریبنده بخیر که‌دم ازعلم وادب میزدوصاحبنظری
منش آموختم آئین محبت لیکن اوشد استاد دل آزاری وبیداد گری
وه که درچشم‌خود ازبی‌پسری‌پروردم طفل‌اشکی که برخ‌میدود ازبی‌پدری
به، که تنها ننهم گوشهٔ تنهائی را کاین دهد توشهٔ دانائی مرد هنری
سروآزادم و سر بر فلك افراشته‌ام بی‌ثمربین که ثمردارداز‌این‌بی‌ثمری
شهریارا بجز آن‌مه که‌بری گشته‌زمن پری اینگونه ندیدیم زدیوانه بری

چشم براه

نیامدآن طبیب دل که دل با درد درماند نزد حلقه بدر جانان که تا چشم‌بدرماند
نه دردش‌را بوددرمان‌نه صبحش‌هست‌درپایان تو پنداری شب هجران بشبهای‌دگرماند
ببوی زلف اوبادسحر‌راجان‌دهم‌چون‌شمع اگرجانم‌ازاین آتش که داردتا سحرماند
بشکر بازوان آهنین مپسند ای صیاد که‌مسکین بلبلی‌درفصل گل‌بی‌بال‌وپرماند
سحر گه‌اشك شبنم‌حلقه‌زددردیدهٔ نرگس که باید مردم صاحبنظر با چشم تر ماند
صبا برخاك میریزد شراب ژاله را ای دل دراین باغ‌ازبهاران.لاله‌را داغ جگرماند

نیارم‌دررخ‌چون برگ گل‌سیرش نظر کردن | که بر رخساره‌اش‌ازنازکی‌جای نظرماند
گر آن‌زیبا پسر ارث‌پدرخواهد زمن‌شاید | که سودای بتانم هست ارثی کزپدر ماند
هنر بادا فروغ دل که باد فتنهٔ گردون | چراغ مهرومه گرمیکُشد شمع‌هنر ماند
اثر بگذارازخودشهریاراعمرا گرخواهی | که عمرجاودان‌دارد کسی کزوی‌اثرماند

عهد قدیم

چه شد آن‌عهد قدیم وچه‌شد آن یارو ندیم | خون کند خاطر من خاطرهٔ عهد قدیم
چه‌شد آن طرهٔ پیوند دل وجان که‌دگر | دل بشکستهٔ عاشـق نـنـوازد بـه نسیم
آن دل بازتـر ازدست کریمم یارب | چون پسندی که شود تنگ‌تراز چشم لئیم
عهـد طفلی چو بیـاد آرم و دامان پدر | بارم از دیـده بدامان همـه دُرهای یتیم
یاد بگذشته چو آن دورنمای وطن است | کـه شود بر افق شـام غریبـان ترسیم
یا به آهو روشان انس و صفا ده یارب | یا ز صاحبنظران بـاز ستـان ذوق سلیم
سیم و زر شد محك تجربهٔ گوهر مرد | که سیه باد بدین تجربه روی زر و سیم
دردناك است که در دام شغال افتد شیر | یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم
نشود مرغ چمن همنفس زاغ و زغن | «روح‌را صحبت ناجنس عذابی‌است‌الیم»
دولت همت سلطان قنـاعت خـواهم | تـا تمنـا نکنم نعمت اربـاب نعیم
هم ازالطاف همایون تو خواهم یارب | دربلایای تو توفیـق رضـا و تسلیم
نقص درمعرفت ماست نگـارا ورنـه | نیست بی‌مصلحتی حکم خداوندحکیم
شهریارا بتو غـم الفت دیرین دارد | محترم دار بجان صحبت یاران قدیم

پیام آشنا

بهار آمد و فرّ و فرح فراز آورد
گل و بنفشه که‌دی‌برده بود باز آورد

خدیو لاله بسر تاج دلفروز آمد
درفش فتح و ظفر سرو سرفراز آورد

عروس گل بسر حجله گاه ناز آمد
بشور وغلغله مرغان نغمه ساز آورد

بسرو ، فاخته گلبانگ شادکامی زد
تذرو ، تاخته پیغام اهل راز آورد

بشاخ وبرگ نهالان گل وزید صبا
دل فسردهٔ ما را باهتزاز آورد

گشود سبزه بدست نیاز، دامن شوق
شکوفه عشوه ببارید وسرو،نازآورد

چمن‌زجام شقایق شدآنچنان‌سرمست
که تاخت برفلك و برستاره تاز آورد

صبا بطرهٔ سنبل بمویه بوسه زنان
ز دستبرد خزان شکوه‌ای دراز آورد

سپیده دم که گلم بوی آشنا میداد
صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد

مگر بحال منش سوخت دل تعالی‌الله
که‌آتش دل ما سنگ در گداز آورد

بخاك تربت حسرت سرشتهٔ محمود
صبا شمامه‌ئی از طرهٔ ایاز آورد

شها دریغ که فرمان تُرك تازتو، باد
به تل خاك من ازبرق تُر کتاز آورد

عجب که قهقههٔ شوق، کبك مسکین‌را
شکار پنجهٔ خونین شاهباز آورد

حقیقت است درآئین شهریار ای ماه
اگرچه جلوه در آئینهٔ مجاز آورد

شب فراق تو

کجائی ای گل رویت بهار دیدهٔ من
بهار بی گل روی تو خار دیدهٔ من

خزان هجر تو باغ دلم سپرد به خار
کجائی ای گل رویت بهار دیدهٔ من

غبار دیدهٔ من نقش خط دلکش تست
مباد شسته باشك این غبار دیدهٔ من

هوای قامت چون سروت از نوای سه‌تار
فزوده زمزمه برجویبار دیدهٔ من

چولاله سرخ شد ازشرم عارض‌تو روا‌ست
که چشمه سار شود شرمسار دیدهٔ من

بنفشه ،لاله چوخودشرمگین نخواهددید
مگر که روی تو گردد دچار دیدهٔ من

سواد زلف تو پیوند روز روشن ماست
بیا و تیره مکن روزگار دیدهٔ من

شب فراق تو شاهد بود ستارهٔ صبح
که خواب رنجه شد ازانتظار دیدهٔ من

کنار دیدهٔ من کارگاه نقش تو بود
بطفل اشك سپردی کنار دیدهٔ من

نثار طبع من ازدور می‌پذیری لیك
نصیب خاك پسندی نثار دیدهٔ من

دگر بکار دل اندیش ، ای کمان ابرو
که ساخت تیر نگاه توکار دیدهٔ من

رواست جای تو درچشم شهریار ای‌اشك
که نیست‌جز تو دراین‌شهر، یاردیدهٔ‌من

شرم وعفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
من بدو میرسم امّا تو که دیدن نتوانی

من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پابفرارم تو که این درد ندانی

چشم خوددرشکن خط بنهفتم که به‌دزدی
یکنظردرتو به‌بینم‌چوتواین نامه‌بخوانی

بغزل‌چشم توسر گرم بدارم‌من وزیباست
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی

ازسرهرمژه‌ام خون‌دل آویخته‌چون‌لعل
خواهم‌ای بادخدا را که‌بگوشش‌برسانی

گرچه‌جز زهرمن‌ازجام محبت نچشیدم
ای فلك زهر عقوبت به حبیبم نچشانی

ازمن‌آن‌روز که‌خاکی‌بکف بادبهاراست
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی

اشگت آهسته به‌پیرامن نرگس‌بنشیند
ترسم این‌آتش سوز از سخن من‌بنشانی

تشنه‌دیدی بسرش کوزهٔ تهمت بشکانند ؟
شهریارا تو بدان تشنهٔ‌جان سوخته مانی

اقبال و موسیقی

گرفت رونق از اقبال کار موسیقی
شکفت از گـل رویش بهار موسیقی

نه صوت اوست بگوشم که گیسوافشاند
بکوهسار هنـر آبشار موسیقی

دراین خزان فضیلت هزار دستانی‌است
فکنـده غلغله بر شاخسار موسیقی

صفای سینـهٔ او جلوه داده آینـه وار
جمـال شاهـد لاله عـذار موسیقی

بشوق زمزمهٔ چشمه سار سینهٔ اوست
که لاله بشکفد از لاله زار موسیقی

زهی ترازوی عزّت کـه باکف خالی
بـزرّ و سیـم نسنجد عیـار موسیقی

بآن خدا که علی شاهکار خلقت اوست
ترانـهٔ تـو بود شـاهـکار موسیقی

بصحنه‌ئی که دراو کار شعر میشد زار
توئی که دم زدی از کارزار موسیقی

بشعر پارسی آتش زدی بجان حریف
زهی کبـوتر شاهـین شکار موسیقی

بتاز توسن همّت کـه پرچم اقبـال
سزد بدوش تو ای شهسوار موسیقی

بس افتخار کنم زین غزل کـه بسرودم
بافتخـار تـو ای افتخـار موسیقی

سپرده بار بـد روزگار پشت بـه پشت
بسینهٔ تـو همـه یادگـار موسیقی

توزندهٔ ابدی لیك چنگ و بربطوساز
پس از تو نوحه کند برمزار موسیقی

دگر ز پای تو سر برنمیتواند داشت
اگر بخاك تو افتد گذار موسیقی

دگر بسان تو ماهی فلك نخواهدداشت
که تابد ازدل شبهـای تار موسیقی

صحیفه‌ئی که براو نقش صوت‌دلکش تست
بروی دیـده نهـد اشگبار موسیقی

هزار شکر کـه در روزگار ما تاریخ
نشد بـدولت تو شـرمسار موسیقی

دلا بساط سخن گستران که مهمان‌است
بشهریـار غـزل شهریـار موسیقی

بیش ماندم خوار گشتم

من از بازار دنیا زار گشتم
از این محنت سرا بیزار گشتم

چو دیدم یار با اغیار شد یار
ز تنهائی به حسرت یار گشتم

ربود از کف گلم باد مخالف
در این گلشن اسیر خار گشتم

عزیزی در جهان افزون نماناد
بدنیا بیش ماندم خوار گشتم

چه‌خوش‌خوابی‌است‌سودای‌جوانی
دریغ‌ازخواب‌خوش بیدار گشتم

سرشك‌ازدیده غلطان‌چون ستاره
هم آغوش شبان تار گشتم

بگردن حلقهٔ زنجیر زلفش
بگرد کوچه و بازار گشتم

وفا افسانه دیدم شهریارا
که من گرد جهان بسیار گشتم

هفت خوان عشق

با جام می زمملکت جم توان گذشت
با چشم سیر از سر عالم توان گذشت

با نیم نان خالی محصول رنج خویش
ازخوان پر نوالهٔ حاتم توان گذشت

بر سینهٔ رضا سر تسلیم اگر نهی
از تنگنای فاقه مسلّم توان گذشت

*سازیم رخش سرکش شادی بباده‌رام
تا بی‌خطر زبادیهٔ غم توان گذشت*

کاوس جان مخواه بزندان دیو نفس
کز هفت‌خوان‌عشق‌چورستم‌توان گذشت

خاکش بسر که نگذرد اززر براه‌دوست
آنجاچه‌جای‌زر که‌زسرهم‌توان گذشت

جز غم نصیب خاطر غمگین من مباد
تا از جهان بخاطر خرّم توان گذشت

گر سر برآستان قناعت توان گذاشت
از آسمان بر شده طارم توان گذشت

---

*ـ این بیت ازمرحوم سیدابوالقاسم شهیار است.

با زخم اگر بسازی و با درد خو کنی — بی منت طبیب ز مرهم توان گذشت
عمر گذشته رفته و آینده ناپدید — این یکدم است عمروازاین دم توان گذشت
هان شهریار رو بسرای سرور کن — تا زین سیاه گوشهٔ ماتم توان گذشت

یاد یار

مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید — بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید
چو پیش خندهٔ گل ابر آزاری کند زاری — مرا در سرهوای ناله هـای زارزار آید
چوفریاد هزار آید شوددردم هزارای گل — شوددردم هزارای گل چوفریاد هزار آید
مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی — که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید
چولاله سرخوش ودلکش دمددر دامن هامون — دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید
بحسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم — چمن چون از گل و نسرین پر از نقش و نگار آید
ببار آمد نهالان چمن سر سبز شد گیتی — نهال آرزوی من الهی کی ببار آید
بگلشن خواندم بلبل که هردم بیگل رویت — خلد خارم بپای دل گلم دردیده خار آید
چه خوش باشد که آن خورشیدرخ باچشم خواب آلود — شب هجران ببالین من شب زنده دار آید
ملامت کردنش نتوان که ترک صحبت ما گفت — که سلطان را سزد کز صحبت درویش عار آید
دل چون غنچهٔ پژمردهٔ من وانخواهد شد — اگر صد بار گل روید و گر صد ره بهار آید
خدا را شهریار آن نغمهٔ شیرین مکرر کن — مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید

بهار توبه شکن

نو بهار آمد وچون عهدبتان توبه شکست — فصل گل دامن ساقی نـتوان داد زدست

کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه بسنگ آمدو آن کوزه شکست

باز از طرف چمن نالهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی‌می ومعشوق نخواهندنشست

مژدگانی که دگرباره گل‌از گلبن رست
بلبل سوخته خرمن زغم هجران رست

سرخ گل‌خنده زد و ابر بکهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق‌شد مست

گر فتد بر سر من سایهٔ آن سرو بلند
پیش‌چشمم فلك برشده بنماید پست

بخت اگر یار شود رخت بمیخانه کشم
من دُردی کش سودا زدهٔ باده پرست

نغمه ها داشتم ازعشق توچون ساز و فلك
گوشمال آنقدرم داد که تارشته گسست

خبرت‌هست که‌دیگرخبر ازخویشم‌نیست؟
خبرت‌نیست که آخرخبر ازعشقم‌هست؟

دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید
دلگشا تر ز لبت درچمنی غنچه نبست

شهریارا دگر ازبخت‌چه‌خواهی که برند
خوبروان غزل نغز تورا دست بدست

سایه و آفتاب

سحر چو دست برآری بطُرّه تابیدن
هنوز نرگس مستت خمار خوابیدن

ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد
منش بجاذبه چون ذرّه درشتابیدن

ز من بمقدم تو چون ستاره جان‌دادن
ز تو بماتم من چون سپیده خندیدن

بزیر زلف پرندین بامداد وصال
توئی چوچشمهٔ خورشید دردرخشیدن

ببوی زلف تو درپیشگاه باد سحر
بسان شمع شبستان خوشست لرزیدن

تو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی
که برحباب چراغ اوفتد برقصیدن

رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندیست
که در رخ تو توان چهرهٔ خدا دیدن

بدور چشم تو بیهوده جام جم نشدست
دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن

اگرچه کوشش ما نیست غیر ناکامی
و لیك شرط وفا نیست غیر کوشیدن

ز عندلیب خزان دیده نشنوند بباغ
بجز حکایت هجران گل سرائیدن

مرنج گرچه جفایت رسد که دره عشق
ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن

تو شور کوهکن آور نه قصهٔ شیرین
که کوه عشق بناخن توان تراشیدن

بشهر عشق منم شهریار و چون حافظ
منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن

ساقی ایام

تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من
خون شد ای گل جگر لاله بداغ دل من

تاچواشکم شدی ازدیده بهرجا که غمی است
همه بگذارد و آید بسراغ دل من

تازه گلهای امیدم سر بشکفتن داشت
که خزان را گذر افتاد بباغ دل من

ساقی گردش ایام مریزادش دست
که پر از خون جگر کرد ایاغ دل من

آنکه رخسارهٔ اوچشم وچراغ دل ماست
رفت ازچشم من و کُشت چراغ دل من

نافهٔ زلف توام مونس جان بود ولی
بوی خون میزد از اول بدماغ دل من

خوش بیاد توام از کون ومکان است فراغ
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من

شهریارا چو گل آرزویم رفت بخاک
تازه شد داغ دل لاله بداغ دل من

بیشهٔ عشق

ز بسکه دستخوش محنت و ملال شدم
ز پا فتادم و آسوده از خیال شدم

برو که لشگر هجران چو برسر من تاخت
تو دست من نگرفتی و پایمال شدم

به بیشهٔ تو مرا هم پلنگ عشق درید
چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم

بکاخ وصل تو پر میفشاندم ازسرشوق
کنون ز سنگ جدائی شکسته بال شدم

بدست تیر و کمان آمدم به بیشهٔ عشق
شکار شیر نگاه تو ای غزال شدم

بطرهٔ تـو چو دست رقیب گشت دراز
میان جمع چه‌دانی که‌من‌چه‌حال شدم

هزارشکوه بدل داشتم هـزار افسوس
که گریه راه گلویم گرفت ولال شدم

هنوز سال جدائی بسر نرفت ای ماه
که من شکسته‌تر ازپیر ماه‌وسال شدم

هوای زلف توام قد خمید و تن‌کاهید
بدور ابرویت ای ماه چون هلال شدم

سئوال کردمش ازشهریار یاد آری ؟
نداد پاسخ و شرمنده از سئوال شدم

کرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس
بلبل وعشق خس‌وخار غلط باشد وبس

ای دریغا که خسی رابغلط خواندم گل
بدتر ازآنکه گلی‌را بغلط خوانی‌خس

صید شاهین نظر ، بخت بلندی دارد
لاشه باشد که بوددرخور صید کر کس

ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای
گرچه صدبار بگوش آیدش آوازجرس

اثر تربیت و تابش خور را چه گنه
گر خزف‌دانه گهرسازدونا کس‌را کس

عرصهٔ جلوهٔما در خور جولان تو نیست
نسبت ما وتو شد نسبت سیمرغ‌ومگس

عشق‌راحرمت میخانه نگهدار که‌نیست
محرم این حرم قدس هوا دار هوس

نیست درآب کرج لطف وصفائی یارب
فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس

یـاد یـاران قدیمم نرود از دل تنگ
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس

شهریاراچه‌غمت‌هست که‌غمخوارت نیست
غمگسـار تو سرشک شب تنهائی بس

خمار شباب

دوش درخواب‌من آن‌لاله‌عذار آمده‌بود
شاهد عهـد شبابم بکنـار آمـده بود

در کهن گلشن طوفان زدهٔ خاطر من
چمن پرسمن تـازه بهـار آمده بود

سوسنستان که هم آهنگ صبا میرقصید   پر ز بوی گل وغوغای هزار آمده بود
می‌شنیـدم ز فلك نغمـهٔ جـاویدانی   مهر در چهرهٔ من خنده نثار آمده بود
تیشهٔ کوهکن افسانهٔ شیرین میخواند   هم در آن دامنه خسرو بشکار آمده بود
سرو نـاز من شیدا کـه نیامد در بر   دیدمش خرم و سرسبز ببـار آمده بود
خواستم چنگ بدامان زنمش بارد گر   نا گه آن گنج روان راهگذار آمده بود
لابه ها کردمش ازدور وثمر هیچ نداشت   پای آهویِ وحشیِ من پابفرار آمده بود
چشم بگشودم ودیدم ز پس صبح شباب   روز پیری بلباس شب تـار آمده بـود
ور شبیخون بسرمستی و چهر شاداب   چین پیشانی و سردرد خمار آمده بود
مُرده بودم من و این خاطرهٔ عهد قدیم   روح من بود و پریشان بمزار آمده بود
آوخ این عُمر فسونکار بجز حسرت نیست   کس ندانست در اینجا به چکار آمده بود
شهریار اینغزل شوخ پریشان که نوشت   چون شکنج خم زلفت بفشار آمده بود

اشك پردگی

دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز   سبوی کام مرا گریه در گلوست هنوز
صفا شد آینه و آه را میـانه و آه   ز دست آینه روئی که کینه جوست هنوز
تنور لاله ز شبنم فرو نشست و مرا   بدل زلاله رخی داغ آرزوست هنوز
میشو ز چشم ترم ای سرشك نقش نگار   خدایرا که شقایق بطرف جوست هنوز
رواق منظر مردم هلال ابروئی است   نگاه ماست که در کار جستجوست هنوز
هنوزم آرزوی دوست برنداشته دست   زدست شد دل و در آرزوی اوست هنوز
همان بچشم ترم نقش روی دلکش تست   بهار طی شد و گل در کنار جوست هنوز
ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست   که از من وتو در آفاق گفتگوست هنوز

چو آبروی تو بود اشك من نریختمش
چوغنچه پردگی از پاس آبروست هنوز

من از تو گل بتماشای خنده شادم وبس
رقیب سفله بسودای رنك و بوست هنوز

کسی بلعل تواش داده نسبتی وقتی
زشوق پسته نگنجد میان پوست هنوز

کسی نماند که دشمن ز دوست نشناسد
توئی ومن که بهم دشمنیم و دوست هنوز

بجای من همه جز نیکوئی نخواهی کرد
بیا که زشت تو درچشم من نکوست هنوز

تو تند خوی برانی گدا و در عجبم
که شهریار گدای تو تند خوست هنوز

هرچه پیش آید خوش آید

هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید
من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید

هندوی خال تودیدم در طواف کعبهٔ رخ
محترم دارش که گر کافر بکیش آید خوش آید

کفر زلف دلکشت تارهزن کیش است و آئین
گر مسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید

نرگس بدمست بیگانه پرستش ازعیادت
گر شبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید

سالها زان لعل نوشین کامران بودیم واکنون
باری از آن تیرمژگان گر که نیش آید خوش آید

زخم پیکان تو دارد مرهم ریش دل من
تیرمژگانت گرم بر قلب ریش آید خوش آید

چشمم ازابر بهاری کم نبارد ، گو ببارد
آری این باران رحمت هرچه بیش آید خوش آید

درپریشان روزگاریهای هجران شهریارا
یار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

ماه مهمان نواز

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را
میهمان بودم مه مهمان نواز خویش را

بخت با من سازگار و ماه با من مهربان
شکرها کردم خدای کارساز خویش را

سرو ناز قامتش از سر نهاده سرکشی
تُرك چشمش گفته تَرك تُركتاز خویش را

یار چندان باده‌ام پیمود تا چون‌شاخ بید　　از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را
کس بجامی نیست‌ما افتادگان رادستگیر　　ای بنازم ساقی مسکین نواز خویش را
عاشقی ومستی و یاران ظریف ونکته‌سنج　　چون توانی‌داشتن پوشیده رازخویش‌را
شاهدخواب آمدوچشم حریفان بست‌وشمع　　داد برمن نوبت سوز و گداز خویش را
هریك‌ازیاران‌زمستی بر کناری‌خفت‌ومن　　بر کنارازخواب‌دیدم چشم‌باز خویش را
جا بتقریبی گرفتم در بر دلبر ولی　　داشتم‌در کف‌عنان حرص و آز خویش را
با سرزلفی که کوتاه‌است ازاو دست‌امید　　آشنا دیدم بسی دست دراز خویش را
او بخواب ناز ومن با طرهٔ دلبند او　　تا سحر گه داشتم راز و نیاز خویش را
از مه رخسار او نشناختم باز آفتاب　　تا سحر گاهان قضا کردم نمازخویش را
شهریارا میهمان ماه‌خود بودن خوشست　　ورنه از جان قانعم نان وپیاز خویش را

حقیقت درمجاز

آوخ که دم ازعقل زدم کرد پری رم　　آه ازمن دیوانه که از عقل زدم دم
من رم کنم ازعالم و تنها به ویم رام　　او رام همه عالم و تنها زمنش رم
من در همه عالم بجز از دوست نه‌بینم　　او نیز نبیند چو منی در همه عالم
بیگانگی‌ازخویشتنم‌خواست که‌آن‌شوخ　　شد محرم بیگانه و بیگانهٔ محرم
جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی　　یارب دگر این سایه مباد ازسرمن کم
شمع و من وپروانه همه سوختگانیم　　ای ماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم
عمریست که ساز سخنم چون‌نی محزون　　ننواخته گوشی بنوای دل خرم
هرسال که سلطان بهار از گل و گلبن　　افروخته چهر آید و افراخته پرچم
هرلاله چراغی است که بردل نهدم داغ　　هر چشمه غباری که بخاطر شودم غم

چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
بار غمم ای سرو ، قد راست کند خم

درد همه درمان شد و یکدم نفرستاد
زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم

ازدولت عشقم همه با یاد تو مونس
بی منت درمان همه با درد تو همدم

دوشینه که تن خاك نشین شد من و همت
رندانه گذشتیم از این بر شده طارم

با دامن آلودهٔ من شاهد تقوی
تقدیس مسیحا بود و تهمت مریم

حال عجبم بین که برم راه بجنت
از گندم خالی که بود رهزن آدم

مخمور مجازم من و سرمست حقیقت
تا جام پیاپی دهی و رطل دمادم

من جرعه کش مفلس میخانهٔ عشقم
باشد که بجامی نخرم کوکبهٔ جم

درقالب الفاظ من افزایش معنی است
تا پرتو دریا دهد این قطرهٔ شبنم

اشك شوق

دیر آمدی که دست ز دامن ندارمت
جان‌مژده‌داده‌ام که‌چو جان در بر آرمت

تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
ابری شدم ز شوق که اشگی ببارمت

عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
تا درکشم بسینه و در بر فشارمت

اینسان که دارمت چو لئیمان نهان‌زخلق
ترسم بمیرم و برقیبان گذارمت

داغ فراق بین که طربنامهٔ وصال
ای لاله رخ بخون جگر مینگارمت

چند است نرخ بوسه بشهر شما که من
عمری است کز دو دیده گهر میشمارمت

دستی که در فراق تو میکوفتم بسر
باور نداشتم که بگردن در آرمت

ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
باری چو میروی بخدا میسپارمت

از جویبار چشم ترم سایه وامگیر
تا چون مژه نهال تفرج بکارمت

روزی که رفتی از بر بالین شهریار
گفتم که ناله‌ئی کنم و برسر آرمت

سلطنت فقر

گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر
غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر

پیرو قافلهٔ عشقم و جز جذبهٔ شوق
نیست این قافله را قافله سالار دگر

دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو
هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر

یوسف دل بکلافی نخرد زال فلك
میبرم یوسف خود را بخریدار دگر

باکه نالیم که هر لحظه فلك انگیزد
پی آزار دل زار دل آزار دگر

هر زمان مملکت عشق تو بر پا دارد
بسر افرازی منصور دگر دار دگر

بشب هجر تو در خلوت غوغائی دل
نپذیرم .بجز از یاد رخت یار دگر

چشم پروین چه بساشب که جهان گشت و نیافت
بجز از شمع من و بخت تو بیدار دگر

باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل
بقیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر

شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست
بهُ‌درر باری دربار تو دربار دگر

طغرای امان

آمد آن شاهد ِ دل برده وجان باز آورد
جانم ازنو بتن آن جان جهان باز آورد

اشك غم پاك کن ای دیده که درجوی شباب
آب رفته است که آن سرو روان باز آورد

نوجوانی که غم دوری او پیرم کرد
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آورد

گل بتاراج خزان رفت و بهارش ازنو
تاج سر کرد وعلی رغم خزان باز آورد

پرئی را که بصد آینه افسون نشدی
دل دیوانه به فریاد و فغان باز آورد

آزمودم ملکوتی ملك رحمت را
در دل شب بیکی ناله توان باز آورد

دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا — دُرج عفت بهمان مُهر ونشان باز آورد
تیر صیاد خطا رفت و ز دیوان قضا — بخت پیک واژ آمد و طغرای امان باز آورد
شهریارا ز خراسان به ری آوردش باز — آن خدائی که هم اوازهمدان باز آورد

شهریار و دهقان

بدوش دل ز غم عشق بارها دارم — هنوز بادل سر سخت کارها دارم
درانتظار توام دیده شد سپید و هنوز — ز تیره بختی خویش انتظارها دارم
برغم گریه که‌چون‌دل‌دراختیارم نیست — به سر سپردن خود اختیارها دارم
خزان‌مکن گل‌عشق وامیدمن که هنوز — جوانم و هوس نوبهارها دارم
شب فراق تو باشاهدان شعر و خیال — برغم وصل تو بوس و کنارها دارم
چه وصل بود که بگذشت،چون‌شب‌مستی — چه‌خواب خوش که‌هنوزش‌خمارها دارم
بسان لاله که ازخاك گلرخان روید — بدل ز داغ غمت یادگارها دارم
نسیم صبح زند چون بتارزلف‌توچنگ — هوای نالهٔ جانسوز تارها دارم
شکایت شب هجران بشمع خواهم گفت — که شب نشینی شب زنده‌دارها دارم
قرار خاطر من زلف بیقرار تو برد — بیا که با سر زلفت قرارها دارم
بهار عشق و جوانی من خزان‌شد ومن — هنوز عشق رخ گلعذارها دارم
بخویش نام دهم شهریار و چون دهقان — سیه تر ازشب غم روزگارها دارم

ساز صبا

بزن که سوز دل من بساز میگوئی — زسازدل چه شنیدی که باز میگوئی
مگر چوباد وزیدی بزلف یار که باز — بگوش دل سخنی دلنواز میگوئی

مگرحکایت پروانه میکنی با شمع
که شرح قصه بسوزو گداز میگوئی

بیاد تیشهٔ فرهاد و موکب شیرین
گهی زشور و گه از شاهناز میگوئی

کنونکه رازدل ما ز پرده بیرون شد
بزن که در دل این پرده‌رازمیگوئی

بپای چشمهٔ طبع من این بلند سرود
بسرفرازی آن سروِ ناز میگوئی

بسررسید شب و داستان بسر نرسید
مگر فسانهٔ زلف دراز میگوئی

دلم بسازتو رقصد که خودچوپیك‌صبا
پیام یار بصد اهتزاز میگوئی

بسوی عرش الهی گشوده‌ام پر و بال
بزن که قصهٔ راز و نیاز میگوئی

نوای ساز تو خواند ترانهٔ توحید
حقیقتی به زبان مجاز میگوئی

ترانهٔ غزل شهریار و ساز صباست
بزن که سوز دل من بساز میگوئی

سیل روزگار

لبت تا درلطافت لالهٔ سیراب را مانـد
دلم در بیقراری چشمهٔ سیماب را ماند

گهی کز روزن چشمم فروتابد جمال‌تو
بشبهای دل تاریك من مهتاب را مانـد

خزان‌خواهیم‌شدساقی کنون‌مستی‌غنیمت‌دان
که لاله ساغر وشبنم شراب ناب را ماند

گذشت روز گاران بین که دوران شباب‌ما
دراین‌سیلاب غم دسته گلی‌شاداب‌را ماند

بتا گنجینهٔ حسن وجوانی‌را وفائی نیست
وفای بیمروت گوهر نایاب را ماند

زدورم‌دوستدارانندوازنزدیك‌خونخواران
وفای خلق بامن رستم و سهراب‌را ماند

بدین‌سیمای آرامم‌درون‌دریای‌طوفانیست
حذر کن‌ازغریق آری که‌خودغرقاب‌راماند

بجزخواب‌پریشانی‌نبوداین‌عمر بیحاصل
کی آن آسایش‌خوابش که‌گویم‌خواب‌راماند

حیات‌وروشنی‌رارمزشیرینی‌ندانم‌چیست؟
ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند

بنفشه دخترشکّر لب دهقان نماید لیك
مغیلانش بصد نیش، زبان ارباب را ماند

سخن‌هر گز بدین‌شیرینی‌ولطف‌وروانی‌نیست خدا راشهریار این‌طبع‌جوی آب راماند

باد آورد و برد

رفت ازبرم چوجان‌عزیز آن برادرم آوخ از آن برادر با جان برابرم
چون گنج خسروانیش آورده بودباد آوخ که گشت باد بر آن بادآورم
بستند بار او چو بماشین ، گذاشتند بار غمی بروی دو صدبار دیگرم
گوشم درانتظار موتور بود وناگهان هنگامهٔ طپیدنِ دل خاست در برم
چرخی‌بگردش آمدو کرد آن ستمگری کز یاد رفت گردش چرخ ستمگرم
برخاست گرد وخاك چو آه‌منش زپی بنشست از آن غبار ملالت بخاطرم
نی‌نی‌بچشم‌ِسر همه‌دیدم که گردوخاك ازپای چرخ برشد و بنشست برسرم
بگرفت‌آسمان‌چودل تنگم‌و گریست همچشمی آمدش بمن و دیدهٔ ترم
چون‌نامه‌های تسلیت‌دوستان بریخت پروانه های برف زهر بام وهر درم
رفت ازبرش برادر ومیگفت شهریار آوخ ازآن برادر با جان برابرم

شهریاری من

جزمن بشهر یار کسی‌شهریار نیست شهری بشاه پروری شهر یار نیست
در بارگاه سلطنت فقر ، شاه را بندند در برخ که بدربار بار نیست
من طایر بهشتیم اما در این قفس حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست
برگ خزان بزردی رخسار من مباد ای گل که‌درطراوت‌رویت‌بهار نیست
از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند کاوخ بعهد لاله رخان اعتبار نیست

شاهد شو ای ستاره که آن مست خوابناز — آگه ز حال عاشق شب زنده‌دار نیست

گویند مرگ سخت بود، راست گفته‌اند — سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار — اصلا نشان عاطفه در روزگار نیست

منصور زنده باد که در پای دار گفت — آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست

جان پرور است زندگی شهریار لیک — جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

گل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بو ندارد — با لعلت آب حیوان آبی بجو ندارد

از عشق من بهرسو در شهر گفتگوئی است — من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد

خواند متاع عفت از چارسو خریدار — بازار خود فروشان این چارسو ندارد

جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم — رو کن بهر که خواهی، گل پشت و رو ندارد

محراب ابروانت خواند نماز دلها — آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد

گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب — عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد

آن ماه صبح خیز خورشید روی ما بین — کز شرم ماهتابش، خورشید رو ندارد

در تار طرهٔ شب تا روی روز بنهفت — دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد

سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن — هر چند رخنهٔ دل تاب رفو ندارد

او صبر خواهد از من بختی که من ندارم — من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد

با شهریار. بی دل ساقی بسر گرانی است — چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

لالهٔ سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم / بیتو بامرگ عجب کشمکشی من کردم

گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من / لیك من هم بصبوری دل از آهن کردم

لاله در دامن کوه آمد و من بی رخ دوست / اشك چون لالهٔ سیراب بدامن کردم

در رخ من مکن ای غنچه ز لبخند دریغ / که من از اشك ترا شاهد گلشن کردم

چند برباد دهی حاصلم آخر عمری / خوشه‌های خم گیسوی تو خرمن کردم

شبنم از گونهٔ گلبرگ نگون بود که من / گلهٔ زلف تو با سنبل و سوسن کردم

زلف و مژگان ترا مانده رفوی دل ریش / پاره شد رشتهٔ صبری که بسوزن کردم

دود آهم شد و اشك غمم ای چشم و چراغ / شمع عشقی که بامّید تو روشن کردم

نه رخ ماه منیژه ، نه کمند رستم / آه از آن ناله که من در چه بیژن کردم

دگرم دشمن جان بود و نمیدانستم / من غافل گلهٔ دوست بدشمن کردم

تا چو مهتاب به زندان غمم بنوازی / تن همه چشم بهم چشمی روزن کردم

آشیانم بسر کنگرهٔ افلاك است / گرچه در غمکدهٔ خاك نشیمن کردم

شهریارا مگرم جرعه فشاند لب جام / سالها بر در این میکده مسکن کردم

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی / چه شد که شیوهٔ بیگانگی رها کردی

بقهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود / چه‌شد که برسر مهر آمدی وفا کردی

منم که جور و جفا دیدم و وفا کرده / توئی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی

بیا که با همه نامهربانیت ای ماه / خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی

بیا که چشم تو تا شرم و نازدارد کس
نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی

ز کوة قامت چون سرو و نازو زلف دوتا
بیا که پشت من از بارغم دوتا کردی

منت بیك نـگه آهـوانه می بخشم
هر آنچه، ای ختنی خط من خطا کردی

اگر چه کار جهان برمراد ما نشود
بیا که کار جهان بر مراد ما کردی

هزار درد فرستادیم بجـان لیکن
چو آمدی همه آن دردها دوا کردی

کلید گنج غزلهای شهریار توئـی
بیا که پادشه ملك دل گدا کردی

میگون

چند در شهر فشارد فلك دون ما را
خوشم از بخت که زد خیمه بهامون مارا

لب میگون بتان هیچ نبودای لب جو
خط سرسبز تو آورده بمیگون مارا

برلب جوی پیاله، پُرسی کن ، ساقی
تا تمسخر نکند لالۀ گلگون مارا

بید، آشفته تر از طرّۀ لیلاست. ز باد
نه عجب گر کند این منظره مجنون مارا

نرود خاطرۀ این سفر از خاطر ما
گرچه خاطر شود از یاد خوشی خون مارا

رخ بمهتاب بشوئیم کـه میخواباند
نغمۀ آب به لالائی محزون مارا

تاج بخش اربستاند به سه تار ازمادل
باز جان بخشد از آهنك ویالون مارا

شعر من رفت در آفاق بآواز فروغ
تا فلك ریخت بسی لؤلؤ مکنون مارا

ساز و آواز اگر دلکش ماهور نبود
کشته بودند به بیداد همایون مارا

ماه (بر زین) فلك ساخته آذر (بهرام)
همچو (افشار) که افروخته کانون مارا

شهریارا بکُش امشب غم دل درمیگون
ورنه درشهر کُشد غم بشبیخون مارا

شب عید

ماه من چهره برافروز که آمد شب عید — عید بر چهرهٔ چون ماه تو میباید دید

اَسعَدَاللهُ لَکَ العید بشکرانه بیا — که مرا دیدن رخسار تو عیدیست سعید

من بجز عشق و امیدت چه سعادت طلبم — که‌سعادت بجهان‌نیست بجزعشق وامید

سال تجدید شد ایماه که مانیز کنیم — باتو آن عهد مودت که کهن شد تجدید

نوبت سال کهن باغم دیرینه گذشت — سال نو با طرب و غلغلهٔ شوق رسید

مشتری بر سر شیرینی قنّاد امشب — جوشد آنگونه که برخانهٔ خَمّار، نبید

غیر من کزلب میگون تو میجویم کام — هر کسی نُقل و نبیدی بشب عید خرید

لیك بی‌نقل و نبیدت نگذارم هرگز — خاصه‌امشب که‌شب‌نوش‌ونشاط‌است‌ونشید

تار بردار که از غُلغلهٔ شوق و شباب — خواهم ازچرخ فرودآوری امشب ناهید

ساز چندان بنه ازچنگ که ذرّات هوا — برسر روزنه رقصند که خورشید دمید

تا درخشان خورشید بریز ای‌ساقی — آب چون آتش زرتشت بجام جمشید

وقت آنست که باهم ره صحرا گیریم — کز دم باد سحر بوی بهارآمد و عید

سبزه آیات هُدیٰ بر ورقِ کِشت نبشت — داد بامرغ سحر درس مقام توحید

سرو نازا لب جو باتو نشستن دارد — بامدادان که بر آشفت صبا طُرّهٔ بید

گل چُوشاهنشه ایران زده‌خرگه‌بچمن — سرو افراشته چون پرچم شیر وخورشید

گل‌درآمدگر ازپرده چونسوان‌وطن — باد نوروز چو فرمان شه این‌پرده درید

روز آزادی نسوان بشب عید امسال — شهریارا دهد از صبح امید تو نوید

شمع طوفان

سالها شمع دل افروخته و سوخته‌ام — تا ز پروانه کمی عاشقی آموخته‌ام

ای شب تیره دل آن چشمهٔ رخشنده کجاست که من گمشده هم تشنهٔ جانسوخته‌ام
چشم جان گر برخت دوخته‌دارم چه عجب که بمژگان توچشم ازدوجهان‌دوخته‌ام
هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز شمع طوفانم و از اشك خود افروخته‌ام
دامن افشان همه درپای توخواهم انداخت درّ اشکی که بصد خون دل اندوخته‌ام
زلف یکسو که زنی چهرهٔ جانان بینی من خود ازباد سحر این هنر آموخته‌ام
بارها یوسف دل را که بچاه غم تست دو جهانش به خرید آمده نفروخته‌ام
شهریارا چکنم با فلك کهنه حریف که بشطرنج غمش طفل نو آموخته‌ام

نای شبان

ریختم بانوجوانی باز طرح زندگانی تا مگر پیرانه سرازسر بگیرم نوجوانی
آری آری نوجوانی میتوان ازسر گرفتن گر توان بانوجوانان ریخت طرح زندگانی
گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن من بجان خواهم تراعشق، ای بلای آسمانی
شادمانی بعد عمری خود به‌تبریك من آمد راستی تبریك دارد بعد عمری شادمانی
غم برون رفت ازدل و بیخانمان شد گو به‌بیند آنچه ما دیدیم ایدل از غم بی‌خانمانی
ماه من بانوجوانی خوب داند قدرعاشق وزچنین بختی جوان پیر تواند قدردانی
مهربان ماه مرا مسکین دلم باور ندارد بسکه دیدست ازمه نامهربان نامهربانی
نالهٔ نای دلم گوش سیه چشمان نوازد کاین پریشان موغزالان را بسی کردم شبانی
گوش برزنك صدای کودکانم تاچه باشد کاروان گم کرده را بانك درای کاروانی
زندگانی گر کسی بی‌عشق خواهدمن نخواهم راستی بی‌عشق زندان است برمن زندگانی
گرحیات جاودان بی‌عشق باشدمرگ باشد لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی
شهریارا سیل اشکم را روان میخواهم و بس تا مگر طبعم ز سیل اشکم آموزد روانی

بادهٔ وحدت

سر برآرید حریفان که سبوئی بزنیم
خواب را رخت به‌پیچیم و بسوئی بزنیم

باز در خُمّ فلك بادهٔ وحدت صافی‌است
سر برآرید حریفان که سبوئی بزنیم

ماهتاب‌است وسکوت و ابدیت ، ما نیز
سر سپاریم بمرغ حق و هوئی بزنیم

خرقه ازپیر فلك دارم و کشگول ازماه
تا بدریوزه شبی پرسه بکوئی بزنیم

چند برسینه زدن سنگ محبت باری
سر بسگوی در آینه روئی بزنیم

چاه سیمین ذقنان است دراین‌راه مگر
چنگ درسلسلهٔ سلسله موئی بزنیم

آری این‌نعرهٔ مستانه که‌امشب ماراست
بسر کوی بت عربده جوئی بزنیم

اشکی آویزهٔ مژگان طلبد دامن‌چاك
مگرش سوزن ترمیم و رفوئی بزنیم

خیمه زد ابر بهاران بسر سبزه که باز
خیمه چون سرو روان برلب‌جوئی‌بزنیم

رسمهای کهن ابنای زمان نو کردند
ما هم این خرقه بشوئیم و اتوئی بزنیم

گو همه کوزهٔ تهمت بسر ما شکنند
ما نه‌آنیم که سنگی بکدوئی بزنیم

بیش و کم سنجش‌مارا نسزد ورنه که ما
آن ترازوی دقیقیم که موئی بزنیم

آخر ای شاهسوار ابدیت چه شود
گر بچوگان سر زلف تو گوئی بزنیم

شهریارا سرآزاده نه سر بار تن است
چه ضرورت که دم از سرّ مگوئی بزنیم

لطف امیر - لطف اله

جز آفتاب طلعت تابان ماه من
کس نیست پرتوافکن روز سیاه من

لطف امیر دولت پاینده‌ئی نبود
پاینده باد دولت لطف اله من

برتافت کوکبی که کند گمرهم ولی
ماه از افق برآمد و بنمود راه‌من

یارب که سایه ازسرم ای ماه وامگیر تا سر بآفتاب بساید کلاه من .
ترکامرا بناوك مژگان بدوز چشم گرجز بآهوان تو تازد نگاه من
تیرغم از کمان فلك چون کمین گشود آغوش آستان تو باشد پناه من
ذوق نسیم زلف تو بیدار کرد دوش مرغ سحر بزمزمهٔ صبحگاه من
سوز درون نگر که برافروزد آفتاب هرشب چراغ صبحدم ازبرق آه من
گریم برآستان کریمی که رحمتش شاید بآب لطف بشوید گناه من
هر شاه را سریر و سپاهی بود سزا من شهریار عشقم و محنت سپاه من

سود محبت

جزندامت‌هیچت‌ازعشق‌سمن‌مویان‌نزاید ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
نوبهاران چون‌شودطی‌درچمن‌افسردگیهاست عهدخوبان‌هم مثال عهد گل دیری نپاید
باچنین‌حسنی که‌جاویدان نماندپیرگردی اینهمه ناز ای جوان باعاشق‌شیدا نشاید
ریشه‌عشق‌وساقه‌هجروشاخه‌یأس‌وبرگ‌مرگ این نهال آرزو روزی ببار آید ؟ نیاید
سرومن‌زلف‌سمن‌ساکاسته‌لیکن‌چه‌حاصل هرچه‌کاهد زلف برآشفتگی من فزاید
باز برابرو گره‌زداز کمین‌خم‌شد کمانی ای دل عاشق سپرشو تیرغم پر میگشاید
شهریارا باخیال بیکسی‌خو کن که‌آخر جزندامت هیچت ازعشق‌پریرویان‌نزاید

دریغ از بیداد

آوخ که پیامی نبرد باد هم از من آنرا که بعمری نکند یاد هم از من
دامن مفشان ازمن‌خاکی که رسیدم آنجا که بگردی نرسد باد هم از من
سد بار شدم صید بخون غرقه وآخر خرسند نشد خاطر صیاد هم از من

تنها نبود سوختنم شیوه که چون شمع — نشنیده کسی ناله و فریـاد هم از من
دیوانه شدم کاین دد و دیوم برمدلیک — رم میکند آن حور پریزاد هم از من
شمشاد قدت‌خواندم و آزردی‌وا کنون — سر میکشد ازرشك تو شمشاد هم ازمن
جان دادم و کامی ز وصالش نگرفتم — فریاد که خواهد بت من داد هم ازمن
امروز به بیداد هم ازمن نکند یـاد — آوخ که دریغ آمده بیداد هم از من

زیان شهرت

بمرگ چاره نجستم که درجهـان مانم — بعشق زنده شـدم تـا کـه جاودان مانم
چومُردم‌ازتن‌وجان وا رهاندم‌اززندان — بعشق زنده شـوم جاودان بجـان مانم
بمرگ زنده‌شدن هم‌حکایتی‌است عجیب — اگر غلط نکنم خـود بجاودان مانم
درآشیانهٔ طوبـا نمـاندم از سـر نـاز — نه خاکیم که بزندان خاکدان مانم
ز جویبـار محبت چشیدم آب حیات — که‌چون همیشه بهار ایمن ازخزان مانم
غبار چشمهٔ حیوان‌حجاب ذوالقرن‌است — بخضر گو تو اگر پیر ، من جوان مانم
چه سالهـا که خزیدم بکنج تنهـائی — که گنج باشم و بی‌نـام و بی‌نشان مانم
دریچه هـای شبستان بمهر و مـه بستم — بدان امید که از چشم بد نهـان مانم
به‌خشت و گل‌نه‌فرود آمدی سرم ، گفتی — که در سراچـهٔ امکان به لامکان مانم
به‌امن‌خلوت من‌تاخت شهرت ونگذاشت — که از رفیـق زیـانکار در امان مانم
بشمع صبحـدم شهریـار و قـرآنش — کز این ترانه بمرغان صبح‌خوان مانم

نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد — امید بود و نشاط مرا تقبل کرد

سیاهگـوشهٔ ماتمسرای بی عشقی فسرده بود روانم خدا تفضل کرد
به‌باغ عشق خزان دیده‌ام چو بادبهار فرا رسید و نهال امید من گل کرد
شکنج طرهٔ آن سرو ناز موزون باد که خوش‌حمایتی‌از آشیان بلبل کرد
دو زلف بافته را جعد کرده جادو بین که خوشهٔ سمن‌از شاخهٔ قرنفل کرد
چو دید طبع من آئینهٔ جمال ازل سفیـنهٔ غـزلـم دفتـر تفأل کرد
عجب که خلعت زربفت‌پادشاهی عشق فلك بدوش من لات آسمان جل کرد
به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد زمانه‌ئی که‌نگون‌تخت‌وتاج‌طغرل کرد
فلك که‌کاسهٔ سرها به‌سرسری‌میساخت بکـاسـهٔ سر ما مبلغـی تأمل کرد
بعاقلان، که‌جهان‌بی‌شریك‌میخواهند نوید باد که ما را خیال او خل کرد
اجل زسیل جوانی گـذر ندانستی فلك زپشت خم پیریش یکی پل کرد
چه دولتی‌است تو کل که‌شهریار، بکام جهان خویشتن از دولت تو کل کرد

حسرت عاشق

در سایهٔ هجران تو ای مایهٔ حسرت همخانهٔ حرمانـم و همسایهٔ حسرت
تا سایهٔ بالای بلندت بسرم نیست کـوتاه مباد از سرمن سایهٔ حسرت
گر باختم از عشق تو سرمایهٔ هستی اندوختم از هجر تو سرمایهٔ حسرت
شبها بکشانم گـلهٔ زلف تو تا مـاه آری که بلند است بشب پایهٔ حسرت
گویند که چون مادر ایام مرا زاد پرورد بـدامـان غمم دایهٔ حسرت
یارب تو چه پیغامبری کز قلم ولوح نازل همه در شأن تو شد آیهٔ حسرت

نالهٔ ناکامی

برو ای تُرك که تَرك تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم

عهد و پیمان تو بـا ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسم های تو باور کردم

بخدا کافر اگر بود به رحم آمده بود
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کردم

زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار بحال دل من زار گریست
هر کجا نالهٔ نـاکامی خود سر کردم

در غمت داغ پدر دیدم وچون دُرّ یتیم
اشکریزان هوس دامن مـادر کردم

اشك از آویزهٔ گوش تو حکایت میکرد
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم

پس از این گوش فلك نشنود افغان کسی
که من این گوش زفریاد و فغان کر کردم

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

شهریـارا بجفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاك رهش را بسر افسر کردم

کارگاه آدمسازی

بر در و بام خرابات، مَلَك پروازیست
که در این آب و هوا طینت آدمسازیست

میگدازند مس قلب و طلا میسازند
کیمیا کاری رندان عجبی اعجازیست

بعبث حمل مکن رقص و سَماع حافظ
عشقبازیست خدارا و نه کار بازیست

از کلیسـا همه گُلبانگ اذان میشنوم
گر چه ناقوس مخالف بطنین اندازیست

رنگ شیشه است که انوار مخالف زاید
ور نه خورشید همان یکّه سوار تازیست

هر که سر داد درین مرحله سر خواهد داد
شمع را سر، دمِ تیغ از قبل غمازیست

ماه‌وخورشید نه‌چون آینهٔ‌چشم‌من‌است | که در این آینه شاهد بسر طنّازیست
توئی آن نقش‌دلاویز که خود نقاشش | خیره بر نقش‌نگاری وقلم پردازیست
عشق هرچندمجازیست حقیقت بشمار | گوهر اشک همان و بهمان‌ممتازیست
مژده‌ای‌قافله گمکردهٔ سرمنزل عشق | کاین‌جرس‌همره‌توفیق بلندآوازیست
شهریارا تو همین صورت‌تقلیدی لیك | ابتکار هنر از نابغهٔ شیرازیست

بت عهد شکن

شکست آن مه بی‌مهرعهد صحبت من | به سنگ تفرقه زد شیشهٔ محبّت من
چودید نوش دهانش معیشت‌دل‌تنگ | نساخت با من و با تنگی معیشت من
بدل کدورت کس ره ندادم آه از دل | که‌همچوآینه‌روشن کند کدورت من
مبـاد راه ضلالت روم برای خدا | کجاست پاکدلی تا کند دلالت من
رضای‌خاطر من در رضای خاطر تست | توخواه عزّت من‌خواه یا که‌ذلت من
نهال سر کش آن سروناز موزون باد | که زیر سایهٔ او بود استراحت من
بعالم ار که روا بشمرم ملامت او | رواست گر همه عالم کند ملامت من
قبول خاطرمن نیست غیر طاعت او | قبول خـاطر او گو مباش‌طاعت من
سر نیـاز مـن و درگه خـداوندی | که‌بی‌مشیّت او نیست‌رنج وراحت من
نمیکنم گله کز کارگاه فیض و کرم | بس است دولت طبع‌وصفای نیّت من
زکُنج عزلت اگرسر تافتم چه عجب | که‌خفته گنج‌سعادت‌بکُنج عزلت من
ببام کلبهٔ فقری کـه آشیان وفاست | فکنده سایهٔ دولت همای همّت من
سریر دولت آزادگی مراست سزا | که شهریارم و آزادگان رعیت من

اقبال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من　　واژ گون گشت از سپهر واژ گون اقبال من

خندهٔ بیگانگان دیدم نگفتم درد دل　　آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من

باتو بودم ای پری روزیکه عقل ازمن گریخت　　گرتو هم ازمن گریزی وای بر احوال من

روزگار اینسان که خواهد بیکس و تنها مرا　　سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من

قُمری بی آشیانم بر لب بام وفا　　دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من

باز گرداندم عنان عمر باخیل وخیال　　خاطرات کودکی آمد به استقبال من

خُرد وزیبا بودی و زلف پریشان تو بود　　از کتاب عشق اوراق سیاه فال من

ای صبا گردیدی آن مجموعهٔ گلرا بگو　　خوش پرا کندی زهم شیرازهٔ آمال من

کارو کوشش را حوالت گر بود باکارساز　　شهریارا حل مشکل ها کند حلال من

طلا خرج مطلا

مردی ای دل طلب ازمردم دنیا نکنی　　گوهر آینه از سنگ تمنا نکنی

گوهر عشق دلی غیرت دریا طلبد　　دیده ای دل بعبث غیرت دریا نکنی

گل چو بازاغ وزغن عهد نهان می بندد　　دگر ای مرغ چمن لب بسخن وانکنی

در بیت الحزن ای پیر مناجات برخ　　سخت دربند که آن گمشده پیدا نکنی

ای فلك چرخ تو سر گشته تر ازاین بادا　　که مداری بمراد دل دانا نکنی

ای دل خام طمع برسر آتش میجوش　　قصد آزار جگر سوختگان تا نکنی

شاهدی را که بدین مایه بجوشد بازار　　به که سودش بضرر بخشی وسودا نکنی

من ازاین طالع سر گشته که دارم دانم　　تو پریچهره وفا بامن شیدا نکنی

شمع هرجمعی ودلها همه پروانهٔ تست		دانم از آه من سوخته پروا نکنی
خویشتن نیز بپاداش گنه خواهی‌سوخت		تا بدانی که ستم بامن تنها نکنی
آسمان جام طرب بر سر جم میشکند		طلب سرخوشی از این خم مینا نکنی
چشم بیمار تو، جان داروی شوقی مچشاد		گر مداوای دل من بمدارا نکنی
شهریارا چه بجا زد فلکت سنگ محك		تا تو باشی که طلا خرج مطلّا نکنی

بگذار بمیرم

در کُشتن من دست میازار بمیرم		وز بغض گلو اینهمه مفشار بمیرم
در کشتن من دست میازار که خواهم		درپای تو خود سر نهم و زار بمیرم
باتیر غمت حاجت تیر دگرم نیست		ای سخت کمان دست نگه دار بمیرم
«گفتی بتو گر بگذرم ازشوق بمیری»		قربان قدت بگذر و بگذار بمیرم
جان برسر دست‌آمدم ابرو باشارت		انگار که تیغ است فرودآر بمیرم
دررقص‌چوشمعم مکُش ازدامن‌وبگذار		بگدازم و خود عاقبت کار بمیرم
تا گرد ملالی بدلم از تو نماند		اشگی دو سه ازدیده فرو بار بمیرم
هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود		این بار نمردم که دگربار بمیرم
ترسم بسر خاك من آئی و بگریی		عهدی کن و نادیده‌ام انگار بمیرم
ای دل چو رخ دوست به‌بینی بمقابل		جانی است امانت بتو بسپار بمیرم
شهری بتو یار است ومن غمزده باید		درشهر تو بی یار و پرستار بمیرم

صبح پیاله

خضرم ازآب بقا شُست و صفا داد مرا		از فنا لُخت شدم رخت بقا داد مرا

آب بود آتش و اول من پنداری سوخت
پس بخاکم زد و برباد فنا داد مرا

تا شوم آینه گردان جمال جاوید
زنگم از آینه بزدود و جلا داد مرا

چشم چون روزنهٔ عیب و خطابینم بست
دل چون آینهٔ غیب نما داد مرا

تب عشق آمد و کُشت، آتش جانسوز حسد
ناز قانون محبّت که شفا داد مرا

بجفای فلك از راه نرفتم بیرون
تاخدا مسلك ارباب وفا داد مرا

یاد آن صبح دل‌افروز که ازجام صبوح
آفتابی بکف آن ماه صلا داد مرا

درپیاله بمن آن چشم رضائی که گشود
خط ساغر خبر از سرّ قضا داد مرا

شب معراج من آن بود که درطوف حریم
طوق مرغ حرم و فرّ هُما داد مرا

نای ناقوسی من بین و نوای قدسی
وه که بی‌برگی عشقت چه‌نوا داد مرا

غیرت بنده چه با بخت خداداد کند
عبرت ای‌بنده که این بخت خداداد مرا

شهریارا ندهم دامن همت از دست
شکر آن دولت پاینده که پا داد مرا

مرغ بهشتی

شبی‌را بامن‌ای‌ماه‌سحرخیزان‌سحر کردی
سحرچون‌آفتاب از آشیان‌من‌سفر کردی

هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
که‌چون‌شمع‌عبیرآگین‌شبی‌بامن‌سحر کردی

صفا کردی و درویشی بمیرم خاکپایت‌را
که‌شاهی محتشم بودی‌وبادرویش‌سر کردی

چودو مرغ دلاویزی به‌تنگ هم شدیم افسوس
همای من پریدی و مرا بی‌بال و پر کردی

تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی
چرا برمرغکی‌خاکی وزندانی گذر کردی

مگر از گوشهٔ‌چشمی‌دگر، طرحی‌دگرریزی
که ازآن یکنظر بنیاد من زیر و زبر کردی

بیاد چشم تو انسم بود با لالهٔ وحشی
غزال‌من مراسر گشتهٔ کوه و کمر کردی

بگردشهای چشم آسمانی ازهمان اول
مرادرعشق‌ازاین‌آفاق گردیهاخبر کردی

بپـای بوته ها گریم بیاد دامن مادر — که ازطفلی مرا آواره ازملك پدر کردی
زگردکاروان گیرم سراغ محمل لیلی — چومجنونم بگرد کاروانها پی‌سپر کردی
چه آتشپاره‌ئی بودی‌الا ای کیمیای دل — که‌ازبرقی‌مس آلوده بازنگار زر کردی
بشعر شهریار اکنون‌سرافشانند درآفاق — چه‌خوش‌پیرانه‌سرمارا بشیدائی‌سمر کردی

ویلن تاجبخش

شنیده‌ام که بشاهان عشق بخشی تاج — بتاج عشق تو من مستحقم و محتاج
توتاج بخشی ومن شهریار ملك‌سخن — بدولت سرت از آفتاب دارم تاج
کمان آرشه زه کن که تیرلشگر غم — برآن سراست که‌ازقلب ما کند آماج
اگرکه سالك عشقی به‌پیردیر گرای — که گفته‌اند قمـار نخست با لیلاج
به‌پای ساز تو ازذوق عرش کردم‌سیر — که‌روزوصل‌تو کم‌نیست ازشب‌معراج
بمیهمانی خوان شکر بخوان طوطی — که قند حیف‌بود کزمگس‌شودتاراج
زبان شعر نیالوده‌ام بمدح کسی — ولیك ساز تو از طبع من ستاند باج
زآرشه وویلن‌چوب وتخته درکاراست — مگر که خانهٔ ایمان من کنند حراج
به‌تکیه گاه توای تاجدار حسن‌وهنر — سزد زسینهٔ سیمین سریرمرمر و عاج
بقول خواجه گرازجام‌می کناره کنم — بدور لاله دماغ مـرا کنید علاج
به روزگار تو یابد کمال ، موسیقی — چنانکه شعر ، بدوران شهریار رواج

نفرین

چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی — برو که‌چون‌من‌وچشمت‌بگوشه‌ها بنشینی

چو دل بزلف تو بستم بخودقرار ندیدم
بروکه چون‌سرزلفت بخود قرارنه‌بینی
بجان تو که دگرجان‌بجای تو نگزینم
که تا تو باشی وغیری بجای‌من‌نگزینی
زباغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیـدم
برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی
نگین حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
کنار حلقهٔ چشمم بهر نگاه ، نگینی
کسی که دین‌ودل‌از کف‌بباد غارت‌زلفت
چومن نداده‌چه‌داند که غارت دل‌ودینی
خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد، اما
چه میکند بتودوزخ که خودبهشت‌برینی
توان بدوزخت افکندن وبخلد چمیدن
گرم حسد بگذارد که باز با که قرینی
خـدایرا که دگـر آسمان بلا نفرستد
توخود بدین قد وبالا بلای روی زمینی
خمیده‌ام چوکمان تا زتیرآه کمین گیر
بُرستمی بستانم ز تُرك چشم توکینی
تو تشنهٔ غزل شهریار و من به که گویم
که شعر تر نتراود برون زطبع حزینی

فغان دل

مرا ندیده برفتی ندیده‌ام بگرفتی
برو بروکه گرفتارخود ندیده برفتی
بیا که باهمه دوری دل‌ازتووا نگرفتم
بروکه‌باهمه یاری مرا ندیده گرفتی
به عرش رفت فُغانم چورفتن توشنفتم
تو فارغی که برفتی فغان من نشنفتی
بدوستی تو نازم که از دیار محبت
غریب‌وارسفر کردی وبدوست نگفتی
چرا بیاد تو ای گل‌چوعندلیب ننالم
که در بهار جوانی بکام دل نشکفتی
زخسته‌حانیت‌ای‌چشم‌خون‌گریسته پیداست
که از فغان دلم دوش‌تا بصبح نخفتی
گناه طالع من بود رونهفتنت از من
ولی توراازدل از رازدار خویش‌نهفتی
توشهریار، بسر ریزخاك کوی‌ندامت
که‌او برفت‌وتوخاك‌رهش‌بدیده نُرفتی

تاج فقر

تا نپنداری که من سرپیچم از پیمان پیر فی‌المثل گفتند صید مرده در چنگال شیر
من بپای خویشتن در بیشهٔ عشق آمدم ورنه شیرعشق از این نخجیرلاغر بود سیر
شیرخواندم که شاید بگسلم زنجیرعشق شیر هم باشم غزالی را شکارم شیر گیر
هرچه خواهی‌زیرپای طعنه‌ام درهم‌بکوب تا تنور عشق را نیکو بورزانی خمیر
آنکه بی‌پیراست‌وخواهد پختن این‌سودای‌خام خود خمیر فطرت از بیمایگی سازد فطیر
من نه آن مرغم که با دام‌طبیعت خو کنم باش تا باز آیدم از شاخهٔ طوبا صفیر
تا بگیرم دست صد چون‌خودزپا افتاده را با سر افتادم بپای چون تو شاهی‌دستگیر
صحبتم چون گل کند با دوده دار خانقاه شعله سان سرمیکشم از صحبت شاه ووزیر
پیش‌ازآن کت‌دنده برخاك‌لحد سازندنرم خوش بودای‌نفس‌نقش‌دنده‌دیدن برحصیر
تاج فقرآنجاکه فخر پادشاه انبیاست سر بتاج پادشاهی کی فرود آرد فقیر
شهریار از خاکساری پادشاهی یافتی ای بلنداختر مبارك بادت این تاج‌وسریر

زندان پستی

چرا دراین چمن آن‌سرومن‌نیست چرا آن سرو دیگر درچمن نیست
خدا را بلبل دستانسرا کو ؟ دراین گلشن بجززاغ وزغن‌نیست
بهر سالم زلاله نو شود داغ که یادی مانده ویاری کهن نیست
جهانم بی تو ای گمگشته فرزند بجز چاه غم و بیت حزن نیست
بروی چشم من‌جای توخالی‌است چرا جانا ترا یاد از وطن نیست
ترا هرجاکه هستی‌وقت خوش‌باد مرا قسمت بجز رنج ومحن‌نیست

خدا را دیگر ابنای زمان را
چرا با یکدیگر جز سوء ظن نیست

چرا من انس میگیرم بمردم
کسی در فکر من زین مرد و زن نیست

چرا باشم هوا دار حریفی
که او را جز هوای خویشتن نیست

بپر ای روح علوی سوی بالا
که این زندان پستی جای من نیست

سلیمانی نگین آفرینش
بجز در دست مشتی اهرمن نیست

بهل دنیا که گر بایست مردن
چه غم گر خود بتن ما را کفن نیست

که این جان کندن دنیا پرستان
هم آهنگ کلنگ گور کن نیست

بدنبال من آئی اشگریزان
بهنگامی که روحم در بدن نیست

مگس غوغا کند در شکّرستان
که دیگر طوطی شکّرشکن نیست

چو پروانه بسوزم شهریارا
که بی شمعم فروغ انجمن نبست

دروغ ای دنیا

آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا
راست یکمو به‌تنت نیست دروغ ای‌دنیا

پیله‌ور فکر خرش بود که‌خودرا گم کرد
تو چه بازار شرابی و شلوغ ای دنیا

قصر بوُالقیس چه‌شد؟ تخت سلیمانت کو؟
همه افسانه شد، آن فرّ وفروغ ای‌دنیا

چون مسیحای نبی کشتی وسقراط حکیم
نه نبوّت بشناسی نه‌نبوغ ای دنیا

بیوهٔ نوحی و دردیدهٔ دنیا داران
تازه بکری و دم بخت و بلوغ ای دنیا

بر سر خوان تو آروغ گلو میگیرد
«آ» که گفتی ندهدفرصت «روغ»ای‌دنیا

گاو عصّاری و در کوری و سر گردانی
فلکت هشته بگردن خم یوغ ای دنیا

شهریار این سخن از هاتف غیب است که گفت
راست یکمو به‌تنت نیست دروغ ای‌دنیا

جمال الهی

صحنهٔ آفـاق چون تو ماه ندارد
چون تو جمالی به‌جلوه‌گاه ندارد

ماه خجل‌شد ز حسن روی توآری
روشنـی آفتـاب مـاه نـدارد

مهر تـرا مشتری شـوند بآهی
آه کـه دل در بساط آه نـدارد

روی تو آئینـهٔ جمـال الهی است
در تو تماشای من گنـاه ندارد

صبح سپیدی،شبم بروی تو روزاست
زلفت اگر روز من سیـاه ندارد

کوکب اشکم در آستین بدرخشد
عشق بدین روشنی گـواه ندارد

خاك کف پای اوست تاج سر مـن
نادره تاجی کـه پادشـاه ندارد

باد بـود پیك عاشقانش و افسوس
باد هم آنجا که اوست راه ندارد

همتی ای کاروان مصر که یوسف
ماه عزیز است و تاب چاه ندارد

خط برخ اززلف کن‌حریم که‌هندو
حـرمت بیت‌الحرم نگاه نـدارد

باهمه آفاق مهر ورزکه خورشید
ملك جهـان گیرد و سپاه ندارد

زیر نگین هنـر قلمرو دلهاست
سلطنت شهـریـار ، شـاه نـدارد

ساز حبیب

صـدای سوز دل شهریـار و ساز حبیب
چه دولتی است بزندانیان خاك نصیب

بهم رسیده دراین خاکدان ترانه و شعر
چو در ولایت غربت دو همزبان غریب

روان دهـد بسر انگشت دلنـواز بساز
که نبض‌مرده جهد چون‌مسیح‌بودطبیب

صفـای باغچهٔ قلهك است و ازتـو چـال
نسیم همـره بوی قرنفل آید و طیب

بگرد آیهٔ توحیـد گل صحیفهٔ بـاغ
ز سبزه چون خط زنگارشاهدان‌تذهیب

دو شاهدند بهشتی بسوی ما نگـران
به‌لعل‌و گونهٔ گلگون بهشت‌لاله و سیب

بتُرك چشم و چلیپـای زلف بخشیده
گناه فتنهٔ چنگیز و جنگهای صلیب

چو دو فرشتـهٔ الهـام شعر و موسیقی
روان ما شـود از هرنگاهشان تهذیب

مگـر فرو شـده از بارگاه یزدانـنـد
که بـزم ما مرسادش ز اهرمن آسیب

بریز باده کـه دستور منع می امشب
حکومتی‌است که مجلس نمیکندتصویب

صفای مجلس انس است شهریـارا باش
که تا حبیب بمـا ننگرد بچشم رقیب

ارباب زمستان

زمستان پوستین افزود برتن کدخدایانرا
ولیکن‌پوست‌خواهد کند مایك‌لا قبایانرا

ره ماتمسرای ما ندانم از کـه می‌پرسد
زمستانی که نشناسد در دولتسرایانرا

بدوش ازبرف بالاپوش خز ارباب می‌آید
که‌لرزاند تن عریان بی‌برگ‌ونوایانرا

بکاخ ظلم باران هم که‌آید سر فرودآرد
ولیکن خانه برسر کوفتن داند گدایانرا

طبیب بیمروت کی ببالین فقـیر آید
که کس‌دربند درمان‌نیست درد بیدوایانرا

بتلخی‌جان‌سپردن‌درصفای‌اشك‌خود بهتر
که‌حاجت‌بردن‌ای‌آزاده‌مرد این بیصفایانرا

بهر کس‌مشکلی‌بردیم‌واز کس‌مشکلی‌نگشود
کجا بستندیارب‌دست‌آن‌مشکل گشایانرا

نقاب آشنـا بستند کز بیگانگان رستیم
چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایانرا

بهرفرمان‌آتش‌عالمی‌درخاك‌وخون‌غلطید
خدا ویران گذاردکاخ این‌فرمانروایانرا

بکام محتکر روزی مردم دیدم و گفتـم
که‌روزی‌سفره‌خواهدشدشکم‌این‌اژدهایانرا

بعزت چون نبخشیدی بذلت میستانندت
چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایانرا

حریفی‌باتمسخر گفت زاری شهریارا بس
که میگیرند در شهر و دیار ما گدایانرا

مکتب شاپور

باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش
دل میکشد بساحت باغ و سیاحتش

راحت نمیگذارد مان عشق و نوبهار
ساقی کجاست تا نگذاریم راحتش

تا گل بزیر سایه بیاسایدش دمی
خوش باد زیر سایهٔ گل استراحتش

شرم ازدهان تنگ تو آید مرا که خلق
خوانند ُتنگ شکّر و کان ملاحتش

صبحی نهفته دردل شام سیاه زلف
کز آفتاب آبنه گیرد صباحتش

شرمش ز آب خنجر مژگان یار باد
آن دل که التیام پذیرد جراحتش

ای رشک گل بساحت باغ این غزل بخوان
تا عندلیب دم نزند از فصاحتش

چون من هر آن فصیح که آمد بجنگ شیخ
کار فصاحتش بکشد بر فضاحتش

خواند این غزل بمکتب شاپور ـ شهریار
با لهجهٔ که روح نوازد صراحتش

بال عشق و همت

تا گرفته‌ام درسی از نوای مرغ حق
شرح دفتر گل راخوانده‌ام ورق بورق

شامگاه میمیرم در جمال جاویدان
بامداد میگردم زنده در تجلی حق

شب ببربط ناهید میزنم ره توحید
صبحدم بجام افق میخورم شراب شفق

خط آن هلال ابرو مشق منشئاتم داد
تا به تیغ سحر قلم ماه را کنم منشق

با کواکبم بشنا رفته بس مسابقه ها
تانگین کوکب صبح در ربوده‌ام بسبق

رو بسوی ساحل غرب موجها شکافته‌ام
مه به نیلگون دریا کرده سیمگون زورق

قایق ازطلای شفق رود نیل شب پویم
تا بجوی شیر صباح آیم ازشکاف فلق

از بهار عرفانم تا چمن شکفت بطبع
میبرند لاله‌رخان گل بدامن وبطبق

باز ساقی مستان ابر فرودین ریزد		در پیالهٔ لاله از گلاب ژاله عرق
چشم خاکیان خیره در طبیعت موزون		روح آسمان شیدا در حقیقت مطلق
ابر پاره میبندد برفلك تتق ، گوئی		بـر فـراز گنبد سبز آشیانـهٔ لق‌لق
با گدائی در حق سر بر آسمان دارم		غیر او نسازد کس با گدای گردن‌شق
کهکشان چوشب بنهفت اخگران بخاکستر		وز چراغدان فلك رونقی نماند ورمق
بزم انس ما گردد از چراغ او روشن		کار عشق ما گیرد از جمال او رونق
من در آن مبارك دم بادو بال همت و عشق		از ملك کنم پرواز تا بحق شوم ملحق
شهریار گو داند مدعی که گر عشقی است		میتوان لطـائف راند درعبارت مغلق

هجران کشیده‌ام

دامن مکش بناز که هجران کشیده‌ام		نازم بکش که ناز رقیبان کشیده‌ام
شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر		پاداش ذلّتی که بـزندان کشیده‌ام
ازسیل اشك شوق دوچشمم معاف دار		کزاین دو چشمه آب، فراوان کشیده‌ام
جانا سری بدوشم و دستی بدل گذار		آخر غمت بدوش دل وجان کشیده‌ام
دیگر گذشته، ازسروسامان من مپرس		من بی‌تو دست از این سروسامان کشیده‌ام
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود		از روزگار سفله دوچندان کشیده‌ام
بس در خیال ، هدیه فرستاده‌ام بتو		بیخوان وخانه حسرت مهمان کشیده‌ام
دوراز تو ماه من همه غمها بیکطرف		وین یکطرف که منت دونان کشیده‌ام
ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب		بامن بگوی قصه که دندان کشیده‌ام
جز صورت تو نیست برایوان منظرم		افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام
از سرکشی طبع بلند است شهریار		پای قناعتی کـه بدامان کشیده‌ام

یاد شهیار

کار گل زار شود گر تو بگلزار آئی
نرخ یوسف شکند چون تو ببازار آئی

ماه درابر رود چون تو بر آئی لب بام
گل کم از خار شود چون تو بگلزار آئی

شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار
تا تو پیرانه سر ای دل بسر کار آئی

ای بت لشگری ای شاه من وماه سپاه
سپر انداخته‌ام هر چه به پیکار آئی

روز روشن بخود از عشق تو کردم شب تار
بامیدیکه توام شمع شب تار آئی

سایه و روشن مهتاب چنانم آشفت
که تو از هر در ودیوار پدیدار آئی

چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده
در دل شب بسراغ من بیدار آئی

خرمن طاعت مسجد رود آنروز بباد
که تو از میکده با آتش رخسار آئی

راستی رشتهٔ تسبیح گسستن دارد
چون تو ترسا بچه با حلقهٔ زنار آئی

مرده‌ها زنده کنی گر بصلیب سر زلف
عیسی من به دم مسجد سردار آئی

عمری از جان بپرستم شب بیماری را
گر تو یکشب به‌پرستاری بیمار آئی

ایکه اندیشه‌ات از حال گرفتاران نیست
باری اندیشه‌از آن کن که گرفتار آئی

بامن این رفته قضا ای دل آزردهٔ من
که تو آزردهٔ یاران دل آزار آئی

با چنین دلکشی ای خاطرهٔ یار قدیم
حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی

لاله از خاک جوانان بدر آمد که توهم
شهریارا بسر تربت شهیار آئی

بیاد مرحوم میرزادهٔ عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او
او بود مرد عشق که کس نیست مرد او

چون دود شمع کشته که باوی دمی است گرم
بس شعله ها کـه بشکفد از آه سـرد او

برطرف لاله زار شفق پر زند هنوز
پـروانـهٔ تخیل آفـاق گـرد او

او فکر اتحاد غلامان بمغز پخت
از بزم خواجه سخت بجا بود طرد او

آن نرد بازعشق که جان در نبرد باخت
بردی نمیکننـد حریفـان نرد او

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق»
عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او

درعاشقی رسید بجائی که هرچه من
چون باد تاختـم نرسیدم بگرد او

کشتی عشق را نرسد تختـه بر کنار
موج جنون شکافته دریا نورد او

ازجان گذشت عشقی واجـ ت چه یافت؟ مرگ
این کار مزد کشورو آن کار کرد او

آنرا که دل بسیم خیانت نشد سیاه
باخون سرخ رنك شود روی زرد او

درمان خود به دادن جان دید، شهریار
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

در زندان

بد که دگرخوب نیست ای پسرخوب
ای گل محجوب را برادر محبوب

تـا مه کنعان من بچاه فراق است
کلبهٔ احزان خوشست و نالهٔ یعقوب

آنکه چو خضرم هوای آب بقا داد
همت خضـرم نداد و طاقت ایوب

گل به نسیم از حجاب غنچه برآمد
چون بحجابی تو ای بنفشهٔ محجوب

با گل بی پرده عشقبـازی بلبـل
بی تو مرا پایمال کرده بسر کوب

سرو دلارای من تو بـاغ بیـارای
تا گل و یاس وسمن شود همه جاروب

در چمن آشوب زلفکان تو خواهم
ای سر زلف تو هرخمی چمن آشوب

گر همه باد بهـار وصل تو باشد
غنچهٔ عشق و امید بشکفد از چوب

هرورق گل که بوی عشق و وفا داشت
بوسم و بویم بیـاد نـامهٔ محبوب

صفحهٔ طوفان سیاه مشق چلیپاست
این زمن تیره بخت سوی تو مکتوب

مـویه کنم در حصار دشمن غالب همره سازی که زد مخالف مغلوب
چشم محبت بعیب خـلق نبینـد اینهمـه دیدن بهـل بدیدهٔ معیوب
آینـهٔ شهریار سـاده و صافی است آه که بد میکنی تو ای پسر خوب

حاتم درویشان

آسمان خود خبر ازعالم درویشان است که کمر بسته ، بخدمت‌خم‌درویشان‌است
نیست جز بیخبری در همه‌عالم خبری که خبرها همه در عالم درویشان است
سایهٔ مرغ همـایون و همای دولت اهتزازیست که درپرچم درویشان است
نقش پـایند گی و سکهٔ جـاویدانی برنگینی است که در خاتم درویشان است
توتیائی که کند چشم خدا بین روشن خاك‌راهی‌است کدازمقدم درویشان است
سپر تیر قضا سینهٔ تسلیم و رضـاست زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
سرکش طرهٔ حورا و خط شاهدقدس نـامهٔ تسلیت مـاتم درویشان است
گوهری کوست بگنجینهٔ شاهان اکسیر خاطر امن و دل خرم درویشان است
دم گرمی که مس‌از بوته بر آرد زر ناب گر غنیمت بشمـاری دم درویشان است
همه حق بیند و فریاد اناالحق شنود چشم‌و گوش‌دل‌اگر محرم‌درویشان‌است
بیژن روح که زندانی چاه نفس‌است رستنش با رسن رستم درویشان است
چه غم ار پادشهان راغم درویشان نیست پادشاه دو جهان را غم درویشان است
علی آن شعشعـهٔ سرمدی لم یـزلی کزازل تاابد همـدم درویشـان است
روزه داری و شب افطـار بسائل دادن شمـهٔ از کـرم حاتم درویشان است
شهـریارا سخنی باید از امـکان توبیش کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

مسافر همدان

مسافری که برخ اشك حسرتم بدواند دلم تحمّل بـار فراق او نتـواند
در آتشم بنشاند چو باکسان بنشیند کنار من ننشینـد که آتشم بنشاند

چه‌جوی‌خون که‌بر اندزدیده‌دل‌شدگانرا
چو ماه نو سفر من سمند ناز براند

جدا شد از من و دیدم دلم زهول غریبی
در ازدحام وهیاهو بطفل گمشده ماند

بماه من که رساند پیام من که زهجران
بلب رسیده مراجان‌خودی بمن برساند

بسوز سینهٔ من بین که ساز قافیه پرداز
نوای نای گرهگیر دلشکسته نخواند

چه نالی ای دل خونین که‌آن شکوفهٔ خندان
زبان مرغ حزین شکسته بال نداند

دلم بسینه زند پر بدان هوا که نگارین
کتابتی بنویسد کبوتری بپراند

من آفتاب ولا جز (غمام) هیچ ندانم
مهی که‌خودهمه‌دان‌است‌بایداین‌همه‌داند

بهر چمن که رسیدی بگو بابر بهاری
که پیش پای تو اشگی بیاد من بفشاند

قرار وصل چوطی شد ، امیدوار چنانم
که بیقراری ما نیز بر قرار نماند

بوصل اگر نرهم شهریار از غم هجران
کجاست مرگ که‌ما را ززندگی برهاند

یار قدیم

یادم نکرد و شاد ، حریفی که یاد ازاو
یادش بخیر گرچه دلم نیست شاد از او

باحق صحبت من و عهد قدیم خویش
یادم نکرد یار قدیمی که یاد از او

دلشاد باد آنکه دلم شاد ازاو نگشت
وان گل که یاد من نکند یاد باد از او

از من بغیر آه بکیوان کجا رسد
یارب کلاه گوشه بکیوان رساد از او

با اعتماد دوست روا بود زیستن
آوخ که سلب شد دگرم اعتماد از او

حال دلم حواله بدیوان خواجه باد
یارآن زمان که‌خواسته فال مراد از او

من با روان خواجه ازاو شکوه میکنم
تا داد من مگر بستد اوستاد از او

آن برق آه ماست که پرتو کنند وام
روشنگران کوکبهٔ بامداد از او

در روزگار خسرو دادار دادگر
بیدادگر بتی‌است بت من که داد از او

یاد آن زمان که گر بدو ابرو زدی گره — از کار بسته هم گرهی میگشاد از او
شرم از کمند طرّهٔ او داشت شهریار — روزی که سر بکوه و بیابان نهاد از او

بلکه بیاریم یار را

ای‌دل فراق سخت گران کرده بار را — بشکسته پُشت طاقت جان فکار را
جانان سری بدلشدگانش نمیزند — جان‌برلب است عاشق‌چشم انتظار را
برخیز بیش ازاین نتوان بارغم کشید — ما میرویم بلکه بیاریم یار را
گلزار طبع را اگر آبی بجوی بود — دامن کنیم پر گل و نسرین نثار را
ای دل نوشتنم بخدا اختیار نیست — دستی به پیش گریهٔ بی اختیار را
بر دل اگر هنوز غباریست از منش — اشگی ببارمش که بشوید غبار را
دارد دلم هوای سر زلف یار وبس — زخم آرزو کند همه مرهم گذار را
ای دل قرار وصل نداده مده ز دست — دامان آن قرار دل بیقرار را
ای باد اگر بطُرّه آن مه‌لقا رسی — تاری بیار مونس شبهای تار را
خطّی نمی نویسی و یادی نمیکنی — شمعی فرست عاشق شب زنده دار را
پروانگان هوای طوافی نمیکنند — اشگ است و آه شمع سیه روزگار را
در باغ ماکه نوبت باد خزان نبود — چون شد بهم زدند بساط بهار را

ما شهریار کشور عشقیم هوشدار
نتوان شکست کوکبهٔ شهریار را

قصیده ها

توحید

ای برہ ـیر سلک ازل تا ابد خدا
وصف تو از کجا و بیان من از کجا

تنها توئی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
ای هرچه هست و نیست به تنهائیت گوا

خورشید را دلیل وجود آفتاب بس
باید که این دلیل بود عین مدعا

کشتی شکسته دست ز جان شوید، از تو نه
آنجا که عاجز آمده تدبیر ناخدا

آنجا که دست هیچکسش نیست دستگیر
مسکین دل شکسته ترا میکند صدا

ای جان سقیم کرده ز پیمانهٔ شهود
وانگه نهاده در قدح واپسین شفا

بار امانتی که نهادی بدوش من
باری بود که پشت فلك میکند دو تا

باری خطا چو آئینهٔ رحمت تو بود
من خود به اختیار کشم بار این خطا

زانجا که بار عام در بارگاه تست
سهل است اگر نصیبهٔ خاصان شود بلا

روزی که کلك دوست بلا للولا نوشت
طی شد حساب کار شهیدان کربلا

ای پرتو عیانِ نهان درظهور خویش
یامَن لِفرط نوره فی نوره اختفا

نه جای بی تو و نه ترا جا و این عجب
یاری که هست درهمه جا نیست هیچ جا

ای جذبهٔ محبت تو محور وجود
بی جود جذبه های تو اجزا زهم جدا

جام محبت تو بصهبای معرفت
بر تشنگان وادی حیرت زند صلا

در چشم دلفریب تو بیداری قدم
بالعل جانفزای تو سر چشمهٔ بقا

طومار پیچ مرحلهٔ محو وانحطاط
سر رشته دار سلسلهٔ نشو و ارتقا

یارب تجلّی تو بغیب و شهود چیست
جزجان وتن نواختن از هدیهٔ هُدی

ورنه بکبریای تو نبود عیار سنج
نه زهد ابن ادهم و نه کفر بوالعلا

ملك قدیم ازآن تو ای ذات تو غنی
کرنش ترا روا و ستایش ترا سزا

یارب به بنده چشم دلی ده خدای بین
تا عرش و فرش آینه بیند خدا نما

یارب باشک و آه یتیمان که بار ده
کاین قطره بارد از بر دریای کبریا

یا رب بکشور سخنم شهریار کن
ای‌خسروان بخاك درت کمترین گدا

جهان من

جهان بجان تو جان من و جهان منی
من‌ازجهان بتودل‌بسته‌ام که‌جان‌منی

جهان من همه تاریکی و تباهی بود
تراچه شد که بدین روشنی‌جهان منی

بیام کلبهٔ من بوم می‌نشست و کنون
تو ای همای سعادت هم آشیان منی

بجان غلام کمر بستهٔ حریم توام
که شاه محترم و ماه مهربان منی

براستی که ترا سرو راستان دانم
بدوستی که تو سرخیل دوستان منی

سخن بگو که زبان دل تو من دانم
سخن بیاد تو گویم که همزبان منی

چو قدر اهل هنر را کسی نمیداند
من از تو قدر بدانم که قدردان منی

برادر تو بمن ارمغان نامهٔ تو
رساندو گفتمش‌ایجان‌خودارمغان‌منی

بیان شوقم از این قاصدو ازاین پیغام
چه حاجتست که مستغنی‌از بیان منی

توعشق دادی و عشقم‌حیات جاویدان
وزین معامله معشوق جاودان منی

بیا که‌بی‌تو مرا زندگی‌مباد ای عشق
بیا اگرچه تو هم برق خانمان منی

شنیدم اشك زدوری من روان داری
گواه آنکه توچشم من و روان منی

شکفت از کرمت بوستان خاطر من
که ابر رحمت و باران بوستان منی

بیا بکس نسپاریم دست عهد و وفا
که‌من ازآن توهستم‌توهم ازآن منی

تفضلی چو تو شاهانه مرمرا شاید
که شهریارم و تو گنج شایگان منی

چکامه زیرین درسالن هنرستان تبریز درشب جشن فرهنگ آذربایجان باحضور شاهنشاه از طرف خود استاد شهریار بالحن گیرا وشیوائی خوانده شد باندازهٔ مؤثر وحساس بود که اشك از چشمها جاری شد وحقاً اسباب افتخار آذربایجان بود و مورد توجه و عنایت مخصوص وخرسندی خاطر ملوکانه واقع گردید .

سرود ایستگاه

سوم اسفند ، خود جشن درفش کاویان
جشن دوم نیز شد درمرز و بوم بابکان

اولی جشن تجدد از رضا شاه کبیر
دومی جشن تکامل از شهنشاه جوان

اولی تسخیر تهران بود و تغییر رژیم
دومی وصل خط آهن بآذربایجان

امتداد خط آهن ، اتصال شرق و غرب
افتتاح آن بدست پادشاهی کاردان

اتصال اسفند بود و افتتاح اردیبهشت
آن برغم برف باد و این بکام ارغوان

ایستگاه شهرما تبریز نبض کشوراست
چون طبیب ازقلب جوید، نبض یابد ترجمان

قلب ایران زنده اکنون شد که نبضش میجهد
مرکز آری زندگی یابد به مرز و مرزبان

بست شریانی دگر ایرانزمین را سر به تن
سیل سود و ثروتش سیالهٔ روح وروان

شهرها بگرفته چون منظومه شمسی ببر
خود کشیده درزمین چون شاهراه کهکشان

این نه تنها راه آهن باخطوط دلنشین
شاه ما باغول ورهزن میکشد خط و نشان

خط طغرای ملوکانه است پنداری کزو
برخط فرمان نهاده گردن گردنکشان

گر قطار کاروان بندیم ، باری ازترن
ساربانا سخت واپس مانده ایم ازکاروان

راه آهن فر ایران قدیم آرد بیاد
هر قطاری گوستونی از سپاه قهرمان

برسرش بگشوده بال پرچم شاهنشهی
درافق سیمرغ را مانده به قافش آشیان

باغریوی آسمانکوب این قطار آتشین
میبرد آوازهٔ ایران در اقطار جهان

دود کزوی برشود تاوان آه ملت است   دشمنان یارب برآید دودشان ازدودمان

پادشاها عید ما امروز عید واقعی است   کز قلوب آرزومندی برآمد آرمان

تادعای ملتی باتست، دشمن کوفته است   گرهمه شیر ژیان باشد وگر پیل دمان

شاه ما اقبال ایران بود تا برشد به تخت   فتنه‌ها کم کم فروخوابید وباز آمد امان

پادشاها در همان غرقاب طوفانی که بود   کشور ما کشتی بی لنگر و بی بادبان

ما بدین دستدعا کشور نگه میداشتیم   ورنه نادان بس توانا بود و دانا ناتوان

فتنه آخر زمان بود و همانا دست غیب   داد ایرانرا نجات از فتنه آخر زمان

این بپاداش صفای قلب شاهنشاه بود   ورنه گنج شایگان گردون نبخشد رایگان

شاه باصبری جمیل وحسن تدبیری متین   دردل خوف وخطر تا پای جان داد امتحان

شاه ما پطر کبیر دورهٔ خویش است وبس   کار داند شاهکار و گنج راند شایگان

حکم بر تقسیم املاك خود اول میکند   چون نباشد در قلوب ملت خود حکمران؟

افتتاح خط ما آری که عید دوم است   عید سوم دستبوس پادشاه مهربان

پادشاها این همان تبریز شورانگیز کو   قهرمانی قصه‌ها دارد بیاد از باستان

ملك بابکها و اقلیم اتابك‌هاست این   سرزمین ماد و بنگاه نژاد آریان

مشعل پیروزی و دروازهٔ مشرق زمین   معبد زرتشتی و محراب شمع خاوران

شهر شمس و کعبهٔ ملای روم است آنکه گفت   «مرحبا ای ساربان بگشای بار از اشتران»

شمس ما تنها، یکی ملای روم افروخته است   کز تجلی خیره دارد چشم آفاق جهان

گرنه شمشیر ارس اقلیم ما دارد دونیم   گنج بخش گنجه ازما و شهیر شیروان

صائب تبریزی و شیخ شبستر قرنهاست   کز نبوغ عشق وعرفانند خودصاحبقران

نغمه آزادی از اینجا بلند آوازه شد   باصدای نعرهٔ سردار ما ستارخان

در دل این تودهٔ برباد خاکسترنشین   آتشی خفته است ازعشقی نمیر وجاودان

اختلاف لهجه گر قفل دهن خواهد شدن   شعلهٔ آه ونگاه از عشق بس باشد زبان

در کشاورزی و بازرگانی و هوش وهنر
دست اول شهر تبریز است ودوم اصفهان

شهر ما تقدیم دنیا کرده‌مردانی بزرگ
کزهنر تاریخ ایران‌راشرف بخشندوشأن

شبچراغانی بنور معرفت گیتی فروز
شیر مردانی بشمشیر وقلم گیتی ستان

گرچه‌ما فرزنداهل آن‌بزرگان‌نیستیم
لیك گنج‌معرفت‌راکان همان، کانون‌همان

آفتابا با شعـاع تربیت در ما بتـاب
باز گو گوهر بجوشد از دل دریا و کان

پادشاها ، تابدینجا ترجمان بنده بس
گوخود تبریز گوید باقی این داستان

شهرتبریزم ، بلاگردان شاه و کشورم
تیغ همت را نیام و تیر تهمت را نشان

شهر دوم بودم و مهد ولیعهدان وقت
سینهٔ من تخت بخت وارث تاج کیان

رستم‌زابلستان گر تاجبخش قصه‌هاست
رستم قرن ازمن وزال ازمن‌وزابلستان

چار راهی‌بودم‌ازبازارهای شرق‌وغرب
کاروان کوی من ازچارسو بازارگان

چشم‌وگوش‌چین‌وافغان،ترك‌ویونان‌بودمن
تاچه خواند ارغنون وتاچه آیدارمغان

حالیا ازچشم تنك روزگار افتاده‌ام
اشك‌راما نم که طفل‌ازمن‌بوددامن‌فشان

مرغکانم تاپری دارند از من میپرنـد
ننگ بینندآشیان وتنگ‌بینندآب‌ونان

بارگاه دادم وبام و بنـای من نگون
سرزمین عشقم و باغ وبهار من خزان

پادشاها من یکی روئین حصار کشورم
لیك فقرم مینهد بـر بام همت نردبان

خلق‌من‌تاوان آب‌ونان‌هم‌ازجان‌میدهند
زنده‌ارزان‌است‌اینجازندگی‌ازبس گران

خانه‌اش میخوابد وامکان‌بنائیش‌نیست
دست‌ودل کزکارشدپای گریز آیدمیان

هردم‌ازمن بارمی‌بندند وبیرون میروند
دسته‌ای بی‌بند وبار وعده‌ای بیخانمان

پادشاها دربـروی کاروان من به‌بنـد
کارکن‌ایجادوهرکس گوبشهرخودبمان

میهمانانی‌چنین برسفرهٔ خودشان نشان
چندباید کاسه گرداندن به‌پیش‌این‌وآن

کارگاهان‌را که‌دربسته‌است گو بگشای‌در
تا در روزی گشاید داور روزی رسان

پادشاها سایه مهر از سر ما وامگیر
کافتابت تاج سر باد و سپهرت سایبان

گر خدای مهربان است و صفای قلب شاه — باز گردد بامن آن باغ و بهار و بوستان
جوی خط آهنم خود فتح باب دولت است — هو که آب رفته در این جوی باز آید روان
دین و دادی از خدا خواهیم در کشور کزو — شاه باشد شادکام و خلق باشد شادمان
پادشاها شعر من جاوید دارد نام شه — شهریار جاودانم ، شاعری جادو بیان

نزول موکب والا وزیر در تبریز — نگین تا[illegible] و زیب اورنگ است
بیا که چشم اُمید جهانی از دل شب — بر آن اُفُق که توئی چون ستاره آونگ است
ببین بمردم آذر بجان این اُستان — که چهره‌ها همه پُرچین جبین پر آژنگ است
همیشه لفظ خرابی ردیف خطهٔ ماست — چنانکه ازپس وازپیش سولقان کنگ است
اگرچه رشتهٔ کارِ جهانیان امروز — چومارِ چنبره ودست وپای خرچنگ است
ولی ببازوی تدبیر و همتی که تراست — شکسته گردد اگر سدّ آهن وسنگ است
به‌صیقلی که تُرا هست ، روشنی بخشای — چرا که آینهٔ سینه‌ها پر از زنگ است
قبولِ خاطر مردم چو دست داد ، مُراد — اگرچه گردن شیرت بود فراچنگ است
عِقال زانوی اُشتر گُشا بناخن عقل — و گرنه قافلهٔ کعبه تاابد لنگ است
مهین نخست وزیرا حقیقت آنکه کنون — اگر بنام قناعت کند کسی ننگ است
شکفته در دل فرهنگیان فروغ اُمید — از آن زمان که (درخشش) وزیر فرهنگ است
بدل چرا ندرخشد اُمید ، می‌بینند — که حرف او بعمل اندکی هم آهنگ است
غرض زدانش و فرهنگ علم تنها نیست — که علم تابه‌عمل صد هزار فرسنگ است
بدستگاه شما هر که شانه خالی کرد — زبار سعی و عمل ، مستحق اُردنگ است
چو حرف بیعمل افتاد دتنگ رزّ ازیست — که کلّه‌ها همه‌ازدنگ وفنگ اومنگ است

خدا نکرده نگوید کسی که در این مُلك همیشه وعـدۀ دولت حنای بی‌رنگ است
مُربئی کـه نـدارد نوا ، چه تـربیتی شکر بده که مُربای خوب بالنگ است
چگونه شب کند آهنگ استراحت وخواب کـه بچّه‌اش بنوا همـدم شب‌آهنگ است
مُنزّه است در اینـجا مُحیط دانشـگاه که مهد دانش وکانون‌حکمت وهنگ‌است
رئیس حوزه چو(نوّابی) است و (بازرگان) که صیت شُهرتشان تابروم وافرنگ است
بشـهر ماست اسـاتیـد فحـل دانشگـاه کـه بحر دربرپهنای سینه‌شان تنگ است
یکی مُعلّم اول بسان (تُرجانی) است که پای علم و ادب پیش‌او به پالنگ است
(ادیب) و(قاضی) و(ختیامپور) و(مرتضوی) که هریکی به‌دوصد کارنامه هوشنگ است
یکی خطیب سـخنور بسان مرتضوی است که کس بکفّۀ قاضی بدو نه‌همسنگ است
به‌نقش خامۀ (روشن ضمیر) موسیقی است که زخمۀ قلمش ساز دلکش آهنگ است
به‌قطعه‌ئی زده راه (زهاب) و (راوندی) به‌قطعۀ دگرش (بوسلیك) و(سارنگ)است
دبـیرهای هنرمنـد روز و شب کـوشا که یك‌نمونه از آنها(صبا) و(کارنگ)است
همـین نوازش شـاه ووزیر کـم دارنـد وگرنه سازِ هنرشان به‌نغمه چون‌چنگ‌است
مهین نخست وزیـرا جناب (دهقان) خود یگانه محور فرهنگ وشاه شطرنگ‌است
بهر کـجا روی اینجا ببینی از دهقـان نشانه‌ها که نه‌حرف‌استورنگ‌ونیرنگ‌است
دو سـال مهلت اگـر داشت با وسائل کار بشهرما گذری کُن که رشگ ارژنگ‌است
معلمیّن همـه گوینـد گـفتۀ سـعدی : (بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ‌است)
وزاینمیانـه یکی شـهریار شـیرین کار که شعرِ شاخص‌اوشوخ وشاهد وشنگ‌است

این قصیده را شهریار درجواب یکی از دوستان
که اورا به‌اروپا دعوت‌کرده بود سروده‌است

جان‌من بازآ بجای‌خود که جانان‌پیش‌ماست   مدّعی آرایش تن میکند جان پیش ماست

علم اگرماه فلك باشد چراغی بیش نیست   گوچراغی‌هم‌نباشد چشم وجدان‌پیش‌ماست

باچـراغ علم،راهِ بت پـرستان میرونـد   کعبه چشم اندازما وراه ایمان پیش ماست

در سواد شب توان خواندن کتاب آسمان   شمع بزم صبحدم باما و قرآن پیش ماست

باچـراغ مولوی آفاق وانفس را بگرد   چون‌فروماندی‌بخودبازآ که‌انسان پیش‌ماست

علم‌خود وحی‌خداوندیست‌لیکن‌فتنه‌جوست   سرّ آیات حق و تحریف شیطان پیش ماست

دانش دنیا پرستان علم ابدان است و بس   علم ابدان مرگ دارد علم‌ادیان پیش‌ماست

دوربین علم گـو بازُهره چشمك میپران   آنچه بگریزد زچشم ذرّه بینان پیش‌ماست

ماه وکیوان اززمین سفله سر گردان ترند   آنکه گردانندهٔ‌ماه‌است وکیوان‌پیش‌ماست

گـو کلید قفل زنـدان طبیعت گم کُنید   همتّی کوبشکنداین‌قفل وزندان‌پیش ماست

عنکبوت مهر ومه بـرطاق کیهان می‌تنند   فکرتی کوبگذرد ازطاق کیهان پیش ماست

آفتاب حکمت از مشرق بمغـرب میرود   چشمهٔ زایندهٔ اشراق وعرفان پیش ماست

مشعل افـروزان عالـم روغن از ما میبرند   آنچه بازار جهان دارد چراغان پیش‌ماست

بالئیمـان دامـن گـوهـر نیفشانـد فلك   سفرهٔ بی‌منّت انفاق و احسان پیش ماست

خوان دنیا گو همه خون دل ولَخت جگر   چندروزی‌خوانده‌وناخوانده‌مهمان‌پیش‌ماست

ازبرون پرده کس‌محرم دراین‌درگاه‌نیست   پرده بر گیراندرونی‌شو که‌سلطان‌پیش‌ماست

رونـق بـازار دنیا دخـل دکانـدارهـاست   گرتوسود عاقبت‌خواهی نه‌دُکّان پیش‌ماست

این طبیبان دغل درکار خود درمانـده‌انـد   ما دوای عافیت دانیم و درمان پیش ماست

خواب دنیا سخت بیداران پریشان میکند   گوش کن‌تعبیراین‌خواب‌پریشان‌پیش‌ماست

چشم وگوش علم دیدی، چشم وگوش دل بجوی   این اگر توفیق وصلی میدهد آن پیش ماست
دولت باقی فدای عشرت فانی مکن   چونکه صد آمد نود هم طفل نادان پیش ماست
کفر اگر شد چیره برما ازمسلمانی مرنج   دیده برهم نه که مشتی نامسلمان پیش ماست

شهریارا دیو اگر خاتم بدزدد خوی اوست
غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست

کوی بهجت آباد

دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت آباد   پای من دیگر نمیآید بسوی بهجت آباد
پای بیرون رفتن ازدروازه ام دیگر نمانده است   منکه جانی تازه میکردم ببوی بهجت آباد
چون من وجانان که درجوی جوانیمان وزد باد   دوستان آبی نمی بینم بجوی بهجت آباد
تا فلك جام جوانی از لب ما واگرفته   آب خوش پائین نرفته از گلوی بهجت آباد
باوفا بودی که باپرورد گانت پیر گشتی   مرحبا ای خطهٔ آزاده خوی بهجت آباد
نه بدستم دست جانان ، نه بسر شورجوانی   ازخجالت چشم نگشودم بروی بهجت آباد
رفتی وباخویش بردی رونق آبشخورت را   خود کجائی ای غزال مشگموی بهجت آباد
باتورفت آری بهاروبرگ شاداب وشکوفه   ای درخت میوهٔ سیب وهلوی بهجت آباد
شاخه ها فرتوت وخشك ومنحنی گشتند چون من   تا بچوگان غم افکندند گوی بهجت آباد
کرچه باغ سبزوخلوت کو؟ صدای آبها کو؟   ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد
خاطرات اینجا بخاموشی سخن گویند بامن   ای فغان ازاین سکوت قصه گوی بهجت آباد
آخر این ویرانه گردشگاه وعشرتخانه ئی بود   یادباد آن جنب وجوش وهایهوی بهجت آباد
آری اینجا کوی دیدار پریرویان ری بود   پای دلها بود راه کعبه پوی بهجت آباد
گوهر عشق وجوانیها که گم گشته است اینجا   گر بچشم جان کند کس جستجوی بهجت آباد

چشمهٔ مهتاب واستخر کبود وچرخ نیلی　　بس بآب لطف دیده شستشوی بهجت آباد
یکشب اینجا چشمهٔ چشمی حجاب ازخود برافکند　　تادلی شد مدفن راز مگوی بهجت آباد
پیردیر وساقی مستان «مُسیّب شاه» ما کو؟　　ای حریفان کی بسنگ آمدسبوی بهجت آباد
جوقه‌های اهل دل کو، نالهٔ مستان کجارفت　　این سر آب کرج هم شد هووی بهجت آباد
شهریارا چون جوانی رامن اینجاخاک کردم　　در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

بیاد مرحوم ملک الشعرای بهار

موی سر تاشعله زد روزم برفت وآفتاب　　درغروب عمرمن، اعلام شب بوداین شهاب
نیمرنگ ماه را ماند بیاض موی سر　　کو نمیتابد مگر بعد از غروب آفتاب
با بیاض مو ببام، آید یکی بوم سپید　　باسواد زلف میپرّد یکی مشگین غراب
کاخ و ایوان حیاتم گو وداع هم کنید　　بوم، بربامی نخواند تانخواهندش خراب
پیر خواهد باخضاب آمیختن موی سپید　　پیش کس رنگی ندارد گوحنای این خضاب
برف پیری سخت میبارد بباغ زندگی　　آشیان گو بازچین ایمرغ خوشخوان شباب
از شبابم آتشی افروخت در کانون دل　　هم در آن آتش خدایاخودشباب آمد کباب
این شراب عشق چل ساله‌است درمینای دل　　با که گویم سر که شدبعدازچهل سال این شراب
وه کدمن پنجاه سال ازعمرخوابم برده بود　　طفل رفتم من بخواب وپیر برجستم زخواب
مرده بودم کاشکی در آن صفای کودکی　　تا باین طوفان نه چشمم بازمیشدچون حباب
انقلاب خِلّی آید خُمّ می فاسد کند　　من اَخِلّاّ دادم از کف در فساد انقلاب
اشگ باموی سپید من خوش آمدمیکند　　یکجهان آتش بجان داریم واین یکقطره آب

☆☆☆
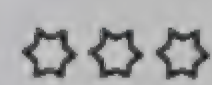
ای ملک یاد از تو ای سلطان اقلیم هنر　　ای دماوند از تو یک کانون عشق والتهاب

هردم از پیك و پیام دل سلامت میکنم — چون شد ای‌میر ادب بازت نمیآیدجواب

من بگویم آشیان‌عشق‌وشعروذوق‌سوخت — میرود خاکستر و دودش بچشم اشگیاب

من بگویم کاروان‌معرفت کوچید ورفت — وز دمن آوای زاغان آید و وای غراب

داستان بلبل و قمری همانا باد برد — قصّهٔ نعش کبوتر ماند و چنگال عقاب

رفتی‌و باخویش بردی‌شوکت دربار فضل — شاعر ازفرّوفروغ افتاد و شعراز آب‌وتاب

نی‌مُذاقی درهنر ماند ونه لُطفی درسخن — نی‌صفائی درقلم ماند و نه ذوقی‌در کتاب

سائس و آزاده واستاد نظم و نثر ودوست — در کتاب‌فضل‌او بسیار ازاین‌فصل‌است‌و باب

او یکی‌فردوسی اما خود حکیم عنصری — او یکی فارابی امّا خود ظهیر فاریاب

دستگاه ساز و آوازی بجا ماند از ندیم — کِش نه‌شهنازی بشور است‌و نه‌روحی دررهاب

بی‌مقامش بین همایون، بی‌وقارش چارگاه — هیچ‌قانونش نه‌باچنگ‌و نه‌سنجش بارباب

☆☆☆
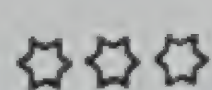
هم‌مگر در لطف‌شعرت یابم آن ذوق‌حضور — ور نه‌یاد گل که‌خواهدزنده کردن جز گُلاب

بی‌فروغ آن‌چشم‌کو بعداز تو بیند روی‌خوب — بی‌صفا آن‌دوست کو بعدازتوجوید خوردوخواب

گودرآن کشور که‌تاج وتخت‌سلطان سرنگون — با رعیت غم چرا خالی کند پا از رکاب

☆☆☆
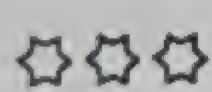
رو بسوی شام دارد مردمی بیعت شکن — راه وادی ضلال است وشلنگ‌است‌وشتاب

ازعزیزان‌جمله‌تفریق‌ازحریفان‌جمله‌جمع — ای‌خداوندان نسبت‌این‌چه‌تقسیم‌وحساب؟

خرمن دنیا و دین بر باد یغما میدهند — لعنتش بادآنکه این‌رسم دوئیّت کردباب

☆☆☆
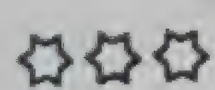
هرکه میخواهد چشیدن‌طعم آب‌زندگی — گومن این‌شربت‌چشیدم جمله ازعذب‌وعذاب

جویباری‌بیفروغ‌وچشمه‌ساری‌خوددروغ — صاحبادورش‌سرِ آبست، ونزدیکش سراب

راست میگفتند ، دنیا لاشهٔ گندیده‌ایست — برسرش‌غوغای کرکس،جاروجنجال کلاب

گر توهم زین لاشه خواهی باسگان باید جدل — ورنجوئی این جدل از لاشه باید اجتناب

✿✿✿

باری این دنیا واین احوال دنیا دارهاست — ای جوان پاکدل از پند پیران سرمتاب
این تعصّبها ونسبتها بهر اسمی که هست — نیست جز اسباب کار امتحان و انتخاب
ورنه تنها زاید و تنها بمیرد آدمی — نیست انسابی بمحشر تاتو جوئی انتساب
انفجار این اتُم اعلام محشر میکند — علم هم تصدیق دین را کردو آخر شد مجاب
جامعیّت خلعت اندام موزون کسی است — کو برای خودنسازد هیچ حُبّی را حجاب
گردنت خواهی نخواهی زیر طوق بندگی است — گر همه اسفندیار ستی و گر افراسیاب
گوش بر فرمان قرآن خداکن کاین خطیب — خطبه‌ها خواند همه حبل المتین، فصل الخطاب
ابتذال و کهنگی را باحقایق راه نیست — تا ابد زشتی گناه است ونکوکاری ثواب
این تعصّب هر دو دنیا را جهنّم میکند — گر خدا خواهی بشوی این نقشهای ناصواب
سیرت وصورت یکی کن این نه شرط مردمی است — چهره پنهان داشتن درپردهٔ چندین نقاب
ازریای شیخ آخرخود نبودی درستوه؟ — چون شدت اکنون که ارث شیخ می بخشی بشاب
تو به هردینی که خواهی باش امّا بدمکن — بد حرامش باد گشتن در حریم ارتکاب
ور بدی دیدی زمن باری توخوب آنرا ببخش — ورنه درچرخ اوفتدعکس العمل چون آسیاب
گردن آزاده را بارشتهٔ احسان ببند — کاین کرامت مر کریمانرا کندمالک رقاب
تا که برروی ترابی دستی ازبیچاره گیر — هین ترا بیچارگیها خفته زیر این تراب
سود و سودا باترازو داری انصاف کن — هرحلالی را حساب وهرحرامی را عقاب
داستان یوسف از قرآن بخوان وپند گیر — سرنوشت اینست یامن عِنده اُمّ الکتاب
هر کدام ازشیوه‌ئی کام توشیرین میکنند — حافظ از شاخ نبات وشهریار از شعرناب

مهمان شهریور

خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود   آن نمك نشناس بشکسته نمکدان میرود

ازحریم بوستان باد خزانی بسته بار   یا سپاه اجنبی از خاك ایران میرود

نرگس شهلای من بگشای چشم ازخاك وخون   کز سر راه چمن خار مغیلان میرود

گرچه بام ودربسر کوبید صاحبخانه را   خانه آبادان که جغد ازبوم ویران میرود

خاتم جم گو بعهد آصف دوران قوام   اهرمن دیدم که از ملك سلیمان میرود

خواب وصلی دیدم و گفتم خیال وارزوست   خودچه تعبیری ازاین بهتر که هجران میرود

بلبل سر گشته گو بازآ بسوی آشیان   لشگر زاغ وزغن ازباغ وبستان میرود

ایکه نه دست ستیزت بود ونه پای گریز   آن بلای امتحان زین مهد عرفان میرود

آتش قهری که مارا کرد خاکستر نشین   همره سیلاب چشم ما بعمان میرود

درس عبرت بین که گلچین خزان هم عاقبت   از کنار بوستان افشانده دامان میرود

عید ما امسال از آن درگو بیا بانوبهار   چون عزای ما ازاین در بازمستان میرود

دیزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید   ترسم آخر باز گردد چون پشیمان میرود

قحط وناامنی وبیماری و فقر آورد ورفت   گو بماند زخم ، باز از سینه پیکان میرود

لیکن از دیو سیاست بشنو وباور مکن   زندگی مشکل کن ما کی بآسان میرود

تازه این کرکس بخود بسته است شهپر همای   کی زکوی کشتگان جهل ونسیان میرود

شر آن کوبنده چکش از سرما کنده شد   لیکن ازرومشکل این سائیده سندان میرود

شهریارا بهر قربانی چه جشن وچه عزا   لیك دود از مطبخ ماهم بکیوان میرود

تبریك شیر و خورشید

نوروز مینوازد روح از نسیم اسحار
خورشیدمیدرخشد برچشمه‌های کهسار

برسبزه‌ها شقایق نقشی که مینگارند
باخامه‌های شنگوف برجامه‌های زنگار

دوشیزگان نوروز صفدرچمن کشیده
دربرقبای گلبرگ، برسر کلاه گلنار

ازخنده‌های نوشین وزبوسه‌های شیرین
خورشید مینوازد نوباوگان گلزار

اطفال شیر وخورشید بایادشاه ومیهن
این تهنیت‌فرستند باکودکان‌هشیار :

عید شما مبارك ای شاهدان که‌هستید
ازشهدشوق‌لبریزوزشور ووجدسرشار

هنگام شب که دارید سردر کنار مادر
صبح سحر که گردیدازخواب‌نازبیدار

آندم که خنده برلب قوم وقبیله آیند
بابسته‌های عیدی از بام ودر به‌دیدار

وآندم که‌شادوشنگول‌دست‌پدر گرفته
ازخانه میخرامید گردش کنان‌ببازار

چون‌کاروان‌شادی باجامه‌های رنگین
روی پیاده روها خواهید شد پدیدار

اسبابهای بازی انباشته بخرمن
آجیلهای رنگین اندوخته بخروار:

این‌فکرهم بکارید درمغزخود که‌ایران
فرزند خواهد از ما فرزانه وفداکار

وزلوح‌دین‌واخلاق‌این‌نقش‌هم بخوانید:
انسان‌همیشه‌باید‌بانوع‌خویش‌غمخوار

طفلان بی‌پدرهم در گوشه و کنارند
شاید که زرد و بیمار افتاده بی‌پرستار

نه‌سایهٔ پدرشان برسر نه‌مهر مادر
این‌خفته‌درخرابه وان‌مانده کنج‌دیوار

بازی توای عزیز آغوش خانواده
ازطفل بی‌پدر هم بااین وظیفه یادآر

زندگی

دست طمع کشیده‌ام ازخوان زندگی
برچیده باد سفرهٔ احسان زندگی

از کاسهٔ سیاه نگون فلك بگیر
ای دل قیاس طالع مهمان زندگی

بستم زدهر ازپس یکعمر گریه ، چشم — [illegible] زندگی

ای مرگ سایه‌ئی بسرم زان کمندزلف — تا چنـد در شکنجهٔ زنـدان زندگی

در کارخانـه‌ها و معادن سری بزن — تابشنوی بگـوش دل افغـان زندگی

در شیون جنین گـه زدان تأملـی — پیداست متن نامـه زعنوان زندگی

زهراست ودیروزود درآرندت ازدماغ — شیری که خوردی ازسرپستان زندگی

گرزندگی‌است،دمبدمت بیم‌مرگ‌چیست ؟ — اینجاست گردلی بدهی جان زندگی

یکچند در کشاکش مرگیم وپس فنا — وز بیخودی بخود زده بهتان زندگی

آری‌حیات جزسفری‌سوی مرگ‌نیست — جزرنج وغصه هم نه در انبان زندگی

بیماری وجود تو شـد عـارض عـدم — وین علم ومعرفت همه هذیان زندگی

دیدی‌طبیب‌عشق که‌چون‌رفت‌وواگذاشت — تبدار خود در آتش بحران زندگی

چون نوح کی بعرشهٔ بالین من‌نشست — تا وارهـد سفینه زطوفـان زندگی

درانتظار دوزخ دیگر چه مسخره‌است — خود زندگی بس‌است به‌تاوان‌زندگی

☆☆☆
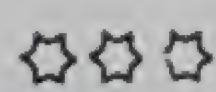
چندی دگر که چشم باین یاوه‌ام فتاد — خود شرمم آمد ازشرف وشأن‌زندگی

برخاستم به‌سرزنش خویشتن که ای — خورده نمك شکسته نمکدان زندگی

گرخود ترا بسیر تکامل شکیب‌نیست — ازآن تست نقص نـه ازآن زندگی

این زندگی شبیه حیاتست‌وخودحیات — وقتیـکه میرسـیم بعـرفان زندگی

مرگی که‌زندگی‌جهان تلخ کرده بود — آنجا بزیـر سلطهٔ سـلطان زندگی

هرسختئی بسوی کمالت‌تحولی است — بیهوده نیست حسرت وحرمان‌زندگی

در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه‌هان — پنـدار پیشت آرد پایـان زندگی

غواص عشق باش کزین بحر بیکران — آری بچنگک لؤلؤ و مرجان زندگی

تاتشنه‌کام وادی ظلمت‌نه‌ای ، چوخضر — پی‌چون بری به‌چشمهٔ حیوان‌زندگی

امروز قـدر زنـدگی خود شناختم — ای جان شـهریار بقـربان زندگی

دربارگاه سعدی

سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم — بوستانت دیده چون بلبل بدستان آمدیم

طیباتت را که دانشگاه عشق سرمدست — تازه این پیرانه سر طفل دبستان آمدیم

میزبان هفت قرن ماخداراخواب بس — خیز کز ری تا بشیرازت بمهمان آمدیم

گل بدامان بردن از باغ گلستان بس نبود — این سفر خار شکایت‌هم بدامان آمدیم

کاروان کاهل از آوردن ما ننگ داشت — لاجرم باسیر درویشی بجولان آمدیم

نیمشب از بند دیوان جسته، زندانبان بخواب — همره سیمرغ تاتخت سلیمان آمدیم

ماهم از خیل شما بودیم لیکن بیخیال — پاببا کردیم و بدعهدی بدوران آمدیم

شکوه ازدیوان بدرگاه سلیمان‌میبرند — مورپامالیم ودر این در بدیوان آمدیم

اوستادا، گر شفیع دوستان خواهی‌شدن — دردمندانیم و باامّید درمان آمدیم

این هنر کاموختی باما زیانها میکند — کزهنر مستوجب یکعمر حرمان آمدیم

یاخوداز خرمان‌هنر جستیم چون‌مسعود سعد — لاجرم درزندگی محکوم‌زندان آمدیم

شکوه‌هادارم بسختی هریکی‌سوهان‌روح — آری ازقم همره سوقات سوهان آمدیم

سرمهٔ خاك سپاهان تانه‌پیش آرد سپر — شب کشیده میل درچشم سپاهان آمدیم

خودزدیم‌ازشوق‌چون‌مهتاب‌درزاینده‌رود — غلطهاخوردیم وچون گوهربعمان آمدیم

از پرند سایه روشنهای شمع ماهتاب — پیرهن پوشیده و پیدا و پنهان آمدیم

شمع‌سردابیم‌ودرسوز و گدازو اشك و آه — پلّه‌بنداز دودخودیکشب درایوان آمدیم

نالهٔ پیچیدهٔ بغضیم در نای گلو — دامن آهی گرفتیم وبکیوان آمدیم

گونه‌شمس‌دیگریم از کعبهٔ ملاّی روم — بوسعید وقت خویشیم‌ازخراسان آمدیم

سرنوشت ناصر خسرو نه‌باما میرسد ؟ — لاجرم آوارهٔ شهر و بیابان آمدیم

شبرودریای‌وحدت‌چون‌نهنگی‌بی‌زوال — روزوشب کوشنده‌باتوفنده‌طوفان آمدیم

زیر شمشیر عرب کفّار بودیم ای عجب زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم

کفر بادندان کین خواهد امان از ما بُرید کز چه در دارالامان دین و ایمان آمدیم

صفحهٔ آفاق دارد پیش چشم ما سیاه کز چه دل آئینهٔ آیات قرآن آمدیم

صاحبا مهمانمان میخوان و نام ما مپرس سخت از این نامی شدن محسود اقران آمدیم

عِقد مُروارید بندیم و مرّصع ساز وقت بندهٔ بافندهٔ هر بند تنبان آمدیم

ناجوانمردانه باما غمزه بازی میکنند ما که باسیمای درویشی بمیدان آمدیم

ای وطنخواهان وطن باما غریبی میکند خشک باد آن پا که ما باوی در ایران آمدیم

از بهشت خاطرات خود چرا بیرون شدن گندمی خوردیم وچون آدم پشیمان آمدیم

ای پناه اهل دل شیراز علیین طراز رحمتی کآخر بجان از دست تهران آمدیم

گوشهٔ امنی که وقت بایگانی گشتن است

عمر طی کردیم وچون دفتر بپایان آمدیم

سه‌تار عبادی

شب گذشتهٔ ما بامداد شادی بود زشامگاه بلبخند بامدادی بود

چو گوهری که در انبانهٔ خزف باشد شب مراد در ایّام نامرادی بود

به‌خانواده‌ئی از بختیاریان بودم که مهد عزّت و آزادگیّ ورادی بود

به‌لطف طبع در آن خانواده میدیدم تبختری که بشاهان پیشدادی بود

بسان آینه پیدا بچهرهٔ بی بی اصالت گهر و عفّت نژادی بود

بجز صفا و محبت نداشت مفهومی اگرچه صحبت خانی وخانه‌زادی بود

اصول زندگی آنجا برسم ایلاتی خلاف اصل قوانین اقتصادی بود

بعدل وداد در آن بزم دور میزد جام که باده صافی وساقیش عدل ودادی بود

شبی که محفل ما (کوکب) و (ثریا) داشت — فلک نه آن فلک بُخلی و عنادی بود

(قُباد) آمد و دیدار تازه کرد و برفت — قباد نیز به کرّ و فر قبادی بود

ز بعد ساعتی از در رسید (مصداقی) — که در محافل انس از بهین ایادی بود

بیادگار ز ما عکسها گرفت نخست — بدوربین ظریفی که غیرعادی بود

سپس کشید بشمران عنان ملّت را — که در طریق مودت همیشه هادی بود

فضایِ داخلِ ماشین مُعطّر و رادیو — زساز وضرب بذوق و طرب مُنادی بود

ولی مجال تکلّم جناب مصداقی — بکس نداد که حرّاف و انتقادی بود

بطرفِ راهِ درآشوب محمل افکندیم — که کُنج امنی و در حُکم انفرادی بود

دوباره محفل اُنس و وداد شد تشکیل — که شمع محفل ما انسی و ودادی بود

زجام نیز همان دور خوش تسلسل داشت — که فیض بخشی ساقی علی التّمادی بود

نداشت کسر و کمی نُقل و می که این آداب — مراتبی است که مُستحکم ازمبادی بود

زشوق ، سوزِ دل آمیختم بنالهٔ ساز — که ساز در کف معبود من عبادی بود

چراغ دودهٔ مرحوم میرزای شهیر — که شُهره درهمه عالم به اوستادی بود

بمغزِ خسته بدنبالِ شعر میگشتم — اگرچه حافظه درخطّ بی‌سوادی بود

ولیك فاصلهٔ ساز و شعر فی المجلس — میان چشمهٔ ماه وچراغ بادی بود

بساز و پنجهٔ استاد نکته‌ها میرفت — که ابتکاری وذوقی واجتهادی بود

بباز گشت چو برخاستیم از سرِ جای — هوا لطیف وافق چهره از گُشادی بود

بپای کوه،فروغی چو آتش موسی — دمیده بود وچراغ شبان وادی بود

شکفته دورنمائی که در برابر آن — دلم شکافته چون دُمّل ضمادی بود

بسان پرده‌ئی از سینما نشانم داد — جهان کون که اَضدادی وفسادی بود

چه دست بود که بگشود در برابر من — کتاب عمر که اوراقِ بی‌مفادی بود

گداختم دل ودریافتم که شرکت من — به‌شب نشینی صاحبدلان زیادی بود

خلاصه آنکه بما دوس، بی‌ارادهٔ ما
شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود

خوشی دمی‌است که‌ناخوانده سر پیش‌آرد
که بوسه‌ئی ندهد گرقراردادی بود

بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
که از فسردگیم طبع انجمادی بود

ترا که فرصت کلکی ودفتری‌باشد
بیاددار که من نسخه‌ام مدادی بود

مداد سـر بخط شهریار شیرین کار
سه تار دستخوش زخمهٔ عبـادی بود

عروسی لطف‌آله

سروی نقاب سبزچمن را فرا کشید
برچهر باغ چون خط سبز بتان‌دمید

ابرش بدایگی شد و نوباوهٔ چمن
نوشـابهٔ حیـات زپستان او مکید

تا تاب آفتـاب نیـازاردش بمهـد
کردند سایبانی از او طرّه‌های بید

تاسرو راستان شود این نونهال باغ
در پای او چه مایه قد باغبان خمید

پرداخت باغبان زگیاه پلید باغ
تا دامنش بهرزه نیالاید از پلید

تاچون نهال آرزوی باغبان بناز
قدّی کشید و سایهٔ دولت بگسترید

سرمست ناز ودلکشی‌این‌سروسرفراز
چندی باهتزاز نسیم چمن چمید

باتار جان بطرهٔ او آشیانه ساخت
هرمرغ دل که‌ازبر این‌بوستان‌پرید

میخواست همسری بسزاوارخود ولی
این نقش آرزو چوپری بود ناپدید

تاازکـران باغ یکی نخـل ناز رست
آراست‌شاخ‌وبرگ‌وسرازنازبرکشید

خیاط نوبهار لباس شکوه و بخت
از غنچه و شکوفه ببالای او برید

آرایش عروس بزیور گـرفت باغ
بس‌ازبرش شکوفه زدوغنچه بشکفید

تا بازگشت دیـده دو طنّاز را بهم
رنگ‌ازدوروپرید.ودل‌ازهردوسوطپید

هـریك بدستیاری پیـك صبا بیار
اسرار عشق گفت و رموز وفا شنید

پُرشد زبوی مهر ومحبّت فضای باغ　　هر گه که باد نافه گشا درچمن وزید
باچشم دل هر آنچه نظر کرد سروناز　　آن نخل نازدرخور پیوند خویش دید
چون دست عاشقانه کز عاشق کند دراز　　برسوی یکد گر زدوسو شاخها دوید
دست دو باغبان هنرمند چیره دست　　بست این دو نونهال بسررشتهٔ امید
پیوند خورد این دوهمایون شجر بهم　　پیوستنی که تیغ نیارد کـه بگسلید
برخاستند رقص کـنان گلبنان باغ　　تادر چمن ترانه نواز آمد این نوید
ناهید شد بحجلهٔ چرخ ارغنون نواز　　کز دورچرخ مهرومه اکنون بهم رسید
امشب شب عـروسی لطف آله ماست　　باید که ازنشاط بگردون رسد نشید
باید بباده از دل عُشّاق غم زدود　　باید به بوسه از لب داماد غُنچه چید
هرشب بکُنج خانه خزیدیم تابه صبح　　امشب بکنج خانه نخواهم دگر خزید
لطف است وافتخار بهمخانگی گرفت　　ماه است وآفتاب بهمخوابگی گزید
امشب نه شب که روز نماید بشهریار　　وان روز روزعید ومر آن عیدهم سعید

شمشیر

سالها سر کوب پُتکش باید وتحقیر گشتن　　پارهٔ آهـن بسودای یکی شمشیر گشتن
سالها تن بایدش مُشتی خمیر از بار تحقیر　　تا که قومی را برابر مایهٔ توقیر گشتن
تن سپارد در بلا ودل جوان دارد که وقتی　　بایدش حامیّ استقلال قومی پیر گشتن
بغنود درمغرب چاه نیامش شب که خواهد　　صبح چون خورشیدمشرق برقعالمگیر گشتن
بینداندرچاه زندان مسند خورشیددرخواب　　تاکجاچون ماه کنعان خواهدش تعبیر گشتن
تاکه شمشیرازنیام آیدچوشیری کزکنامش　　خاصه آن شیری که خواهدازپی نخجیر گشتن
گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی　　گر توانـد همرکاب فارس تدبیر گشتن

تیغ آری همرکاب فارس تدبیر اگر بود | میتوانـد همعنان توسن تقدیـر گشتن
گه شود درمشت قومی تشنه تیغ انتقامی | کوزخون‌دشمنان هرگز نخواهدسیر گشتن
گه برآید ازبر مرد جهانگیری حمایل | کش جهان باید بعزم آهنین‌تسخیر گشتن
بردمد خورشید فتح ودولتش‌از کوههٔ شیر | داند ارشمشیر ما صولت فزای شیر گشتن
چون کند نقشش‌تجلّی ازدرفش‌شیروخورشید | تاابد بردیده ودل بایدش تصویـر گشتن
همّت آن تیغ گوهر مردنازم کو نترسید | هرگز ازپامال پُتك خدعه وتزویر گشتن
شادبادا روح آن مردان که دربیداری ما | پافشردند و نترسـیدند از تکفیر گشتن
شد کمان درجستجوی گوهرمقصودشان‌قد | تاتوانستند پیروز هدف چون تیر گشتن
شهریارا گردلیری و جوانمردی ستائی | تاجهان باشد جوانی‌ونخواهی پیر گشتن

(صبا میمیرد)

عمر دنیا بسرآمد کـه صبا میمیرد | ورنه آتشـکدهٔ عشق کـجا میمیرد
صبرکردم بهمه داغ عزیزان یارب | این صبوری نتوانم کـه صبا میمیرد
غُسلش‌ازاشگ دهیدو کفن‌ازآه کنید | این عزیزیست که باوی دل مامیمیرد
بغم انگیزترین نوحـه بنالی ایدل | که دل‌انگیزترین نغمه سرا میمیرد
دگر آوازهٔ بوالقیس‌وسلیمان،هیهات | هدهد خوش خبـر شـهر سبا میمیرد
شمع دلهاهمه گواشك شوازدیده بریز | کاخرین کوکبهٔ ذوق و صفا میمیرد
خوددرآفاق مگرچشم‌خدابینی‌نیست | کاینهمه مظـهر آیات خـدا میمیرد
هرکجا درد وغمی هست بمیرد بدوا | این چه‌دردیست خدایا که دوامیمیرد
قُدَما زنده بدو بود ، خـُدارا یاران | هـم صبا میرود و هـم قُدَما میمیرد
از گریبان غم و ماتم سنتور حبیب | سرنیاورده برون ، سـاز صبا میمیرد

عمر (شهنازی) و استاد (عبادی) باقی	قمریان زنده اگـر بلبل ما میمیرد
(ضرب تهرانی)و(آوازبنان)دا برسید	گو کجائید که استاد شما میمیرد
آخـرین شور و نوا بـدرقهٔ راه صبا	که هنر میرود و شور و نوا میمیرد
از وفاداری این قبلـهٔ ارباب هنـر	رخ متابید خدا را کـه وفا میمیرد
از محیط خفقان آور تهران پرسید	که هنرپیشه‌اش از غُصّه چرا میمیرد
عُمرجاوید بهـر بی‌هُنر ارزانی نیست	علّت آنست که خود آب بقا میمیرد
مرگ ومیری عجب‌افتاددر آفاقِ هنر	کـه همه شاهد انگشت نما میمیرد
مُردن مردِ هنرمند نه‌چندان درداست	این‌قضائی‌است که‌هرشاه‌و گدامیمیرد
لیکن آنجا که غرض‌روی‌هنرپرده کشید	دین ودل میرمد وذوق وذُکا میمیرد
باغبان تاسرمهرش‌همه‌باهرزه گیاست	گُل خزان میشود ومِهر گیا میمیرد
رنجهائی همه بیهوده که در آخر کار	عشق میماند وهر حرص وهوامیمیرد

شهریارانه‌صبامرده، خدارا بس کن
آنکه شد زندهٔ جاوید کجا میمیرد

رفاقت صبا وشهریار بقدری قدیمی وپاك وبی‌آلایش بودکه بمعاشقات عارفانه تبدیل شده بود - زاهدی رفیق مشترکشان درشرح احوالی‌که برای شهریار نگاشته ودراین دیوان چاپ شده است مراتب رفاقت صبا وشهریاررا بیان‌کرده‌است.

اشعاری راکه شهریاربیاد صبا وبرای اوسروده‌است دردیوان‌هایش زیاداست حتی بجرأت میتوان گفت که اگرشهریارداشعارش یادی ازنسیم صباکرده‌است برای همنامی بارفیق عزیزش‌صبا بوده‌است.

ماتردیدنداشتیم‌که مرگ صبا درروحیهٔ شهریاراثرفوق‌العاده‌ئی خواهدکرد وبخاطرداشتیم که درمسافرت صبا به‌تبریزوچندروز اقامت درآن شهرکه مهمان شهریار بود درمراجعت به‌تهران چنان باگریه واشك بایکدیگر وداع میکردندکه سایرمسافرین را متأثرواندوهگین کردند. باری ما انتظار داشتیم‌که شهریار درمرگ صبا شعری میسازد واینست غزلی‌که شهریار در رثای صبا سروده است :

پرواز مرغ بهشتی

بدرقه‌ای از (نیما)

رفت آنکو پدرِ شعر نُوینِ ما بود — شعر نو چیست که بالاتر از آن، نیما بود
پسرِ کوه بگو یا پدرِ افسانه — شعلهٔ جنگل و طوفان دل دریا بود
چون یکی صاعقه بر جنگل و کوه و در و دشت — همه در پرتو اندیشهٔ خود پویا بود
سینمای ادبیّات نُوین ما را — صحنه پردازِ درخشنده ترین سیما بود
عُمق اندیشه و آزادیِ پروازِ خیال — روی پیشانیِ بازش دو خط خوانا بود
مغزش آن غنچهٔ پیچیده که زیبائی ها — چون زرش باهمه پنهانی خود پیدا بود
گردش چشم نپرسی که در آن جام صبوح — مستی و عربده و آشتی صهبا بود
پُشت هر دندهٔ احساس دلی دیوانه — روی هر نقطهٔ حسّاس سری دانا بود
من همه عبرتی از باختنِ دیروزم — او همه غیرتی از ساختنِ فردا بود
گوهرش درصدفِ لفظ نگنجیده هنوز — کانهمه بر سر غوّاصی آن غوغا بود
از غرورِ غمِ طوفانی او باخودِ او — کس نپرداخت که مهمان شب یلدا بود

☆☆☆

پارسال ، اوپی من آمد وهمراه پدر — پسری بود که چون دخترِ من زیبا بود
گوهرم نیست دراین بدرقه اشکم بپذیر — چه کند دل؟ که خود از شیشه نه از خارا بود
یاد از آن مرغ بهشتی که غریب آمد و رفت — گفت در کُنج قفس چند توان تنها بود
زیست در گوشهٔ دنیایِ غم خود تنها — هم در آن گوشهٔ تنهائی خود دنیا بود
رد پایش همه جا محو و بلند آوازه — کز هنر خیمه به‌قافی زده چون عُنقا بود
هر که آمد قدمی چند به پایش بجهد — دست در دست پدر کودك نابینا بود

از بهشت آمد و آوازِ غمِ وحشی خود
خواندو برخواست که باشوق وطن شیدا بود

آنکه باوی نفسی چند هم آوائی کرد
دلِ من بود که همزاد هزار آوا بود

من بگهوارهٔ حافظ ، که چو طفل نازم
خواب « افسانه » ربود وعجبم رؤیا بود

دایگی کرد چو حوران بهشتی بامن
که بصد آینه با طوطی شکّر خا بود

یاد از آن خلوت قدسی که بقول حافظ
(جز من ودوست نبودیم وخدا باما بود)

آری آن خوانِ دلاویز که نیما گُسترد
سالها رفت که کار من و دل یغما بود

چه بهخشت و گِل من دید کهمعماری کرد
والی او بود که این کاخ ادب والا بود

پی تشییع صبا بوده و نیما - گوئی
ماندنِ من ، که باین بی رمقی بیجا بود

طفل من ، یادِ اساتید کهن دار بخیر
زانکه ترکیب تو از تجزیهٔ آنها بود

بپر ای مرغ بهشتی که گشودم پر و بال
برویم این قفس تنگ نه جای ما بود

ابتکار من

بعد از (صبا) بهمهر تو افتاده کار من
ای (سایهٔ) خموش فراموشکار من

آری (صبا) بخاك شد و می‌تپد هنوز
در تنگنای سینه دل نابکار من

گاهی تو هم بخامه دوای دلی فرست
ای نامهٔ تو مونس جان فکار من

باری تو احتکار مکن لطف طبع خویش
عبرت بگیر از من و از احتکار من

من مکتب غزل برهاندم ز ابتذال
دنبال کن توکار من و ابتکار من

تکمیل کن بگوهر لطف نهان خویش
گنجینهٔ نهان من و آشکار من

من این سمند را به سواران گذاشتم
امّا بهر کمند نیفتد شکار من

هر کس بکار عشقی وغواص گوهری است
من شهریارِ عشقم وغم شاهکار من

پرتو پاینده

مهرش افزود که از ماه رخش کاسته بود　　هرچه از ماه رخش کاست بمهرش افزود

ماهم آمد بسر مهر ولیکن روزی　　که زعشق من وحسن وی اثر هیچ نبود

کرده آن نازکی و دلبری ازیار وداع　　گفته آن عاشقی وسوختن از من بدرود

یارب آن آتش‌عشقم که بجان بود کجاست　　که بسر میرودم از غم آن آتش دود

من که آسود نیارستمی از آتش عشق　　وه که بی آتش آن عشق نیارم آسود

آتش عشق تو فردوس برین بود مرا　　که گلستان خلیل آمده نار نمرود

آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاد　　چرخ آن گوهر حسنی که تورا بود ربود

گر هوای دل وجان داری معذورم دار　　که زجور تو دلم خون شد وجانم فرسود

چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولی　　دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود

تامرا جان و دلی بود نبودت مهری　　م. ما کنون که‌دل‌وجان همه‌فرسودچه‌سود

بسر سبز تو ای سر و خزان دیدهٔ من　　که‌چها دیدم از این مزرعهٔ چرخ کبود

خرمن سبز تو برچیدو دلم خوشه نچید　　بهرهٔ عشق نه بیناد که این کشته [illegible]ود

حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی　　زود برچیده شدت خرمن زیبائی زود

از غبار خط آئینهٔ رخسار تو آه　　کاین نه‌آهی است کز آئینه توانند زد[illegible]د

یار خواهم بهمان سادگی و زیبائی　　دل من یار بدینگونه نبودش مقصود

تو نه ماه منی آن‌خرمن [illegible]ل‌دربر کیست　　که هنوز است کنار من از او غالیه سود

سر ببالین که بنهاد گل من که مر است　　بستر آلوده بخون از مژهٔ خون پالود

مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست　　که نهفت ازمنش آن رخ که‌پریوار نمود

نه تو آن یار عزیزی جمال یوسف　　نه من آن عاشق زارم به نوای داود

ور همانیم بتا مانم آن دولت را　　کرد باید بنوا ناله سرو نوحه سرود

شیون ماتم حسن تو بر افرازد چنگ	[illegible] ...ارد عود

در تو اجلال نزول ملکی بود و دریغ	ملکی بود که بازش بفلك بود صعود

آه از آن طایر قدسی که زدام تو پرید	آشیانی است بجا مانده از او قیر اندود

حسن تو بود خدا بخش وجهانگیر آوخ	که جهانت بربود آنچه خدایت بخشود

باهم ازخواب دل انگیزی بیدار شدیم	که دگر ره ز خیالش نتوانیم غنود

یوسفی بودی و آوخ که ببازار کنون	درهمی بیش بهای تو نباشد معدود

لیك من عهد وفا را و حق صحبت را	گویمت پند دل آویزی در خورد شنود

حسن اگر کرد ره عیش تو مسدود و برفت	چاره باید که ره چاره نباشد مسدود

آنکه درچهر تو زد برق تجلی و گذشت	بازش آورد توان در دل بشکسته فرود

بدرستی که بصد جان درستش ندهم	دل بشکسته که از جان منش باد درود

عشقبازان همه این خار شکستند بپای	تا رسیدند بگلزار نعیم موعود

من هم ای دوست ازاین ابر کرم جستم فیض	ور نه در آتش توسوخته بودم چون عود

ماه بی مهر تر از خویشتنت میباید	لیك چندی بدریا چون تو کرم ورزد وجود

بایدت بودن از آن سرو روان کامروا	برلب آب بقا خفته بظلّی ممدود

چون دو پیکر بهم آمیزش والفت چندان	که شود کار تو محسود مه و مهر حسود

آری این اختر شبگرد پریشان اقبال	کوکب بخت کسی را نپسندد مسعود

بایدت از پس آن ناز و تنعم دیدن	شوخی اختر و بازیگری بخت عنود

یار گم کردن و بشتافتن و یافتنش	مست در گوشهٔ میخانه در آغوش رنود

چشم مالیدن و بیدار شدن لیکن باز	خواب پنداشتن این قصهٔ افسانه نمود

کم کم افروختن و سوختن و دم نزدن	که گرفتار حدودستی و پابند قیود

لابه‌ها کردنش از دور و تغافل دیدن	تاچو دیوانه برون تاختن از در مردود

زهر خندی بفلك دادن و دیوانه شدن
زندگی‌خواب سیه خاطره‌ها خون‌آلود

وانگهت دردل شب بادل بشکسته بخاك
سر بیچارگی و روی فنا باید سود

دگر آن‌شب شب بحران بلای‌عشق‌است
هان که این‌مرحله راخوب توانی پیمود

دل‌چو بشکست دراوجلوه گر آید ماهی
که جهانت همه خُرّم کند وجان خشنود

دانی آن کیست همان شاهد حسن ازلی
پرتو افکن همه در آینهٔ غیب وشهود

عاشق‌جلوهٔ خود بود وجهان آینه ساخت
وندر آن آینه یك چند زرخ پرده گشود

عشق‌اوخود بوجود از عدم‌آرندهٔ ماست
هر که این‌عشق ندارد عدمش به زوجود

همه عُشّاق جهان مست عُبودیّت اوست
ای بسا عبد که چون من نشناسد معبود

حسن او بود که سرزد زگریبان ایاز
عشق او بود که شد آتش جان محمود

گر ز افلاك شود جذبهٔ آن عشق جدا
روشنان فلکی جمله خموشند و خمود

بجز آن پرتو پاینده که اقلیم بقاست
گیتی‌وهرچه در اوهست فنا خواهد بود

هان که برجان نخلدخار جهانت که جهان
گر بود خلد برین نیستش امکان خلود

جز بحق عشق نبازیم ودر این معنی نغز
حاجت گفتهٔ من نیست که سعدی فرمود

«دست‌حاجت چوبری پیش‌خداوندی بر
که‌کریم است و رحیم‌است وغفور است ودود»

دل یکی دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
که با نبرد توام زَهرهٔ مُقابله نیست

حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست

زیان و سود بسودائیانت ارزانی
توسر گران که دلم‌ول کن‌معامله نیست

اگر موافق مائی بیا وگر نه برو
که‌بیش‌ازاین‌دگرم حال‌صبروحوصله نیست

کنونکه‌حرف‌حسابیت‌دخل‌وخرج نکرد
بزن‌زجمع به‌تفریق‌این که‌مسئله نیست

بجبر مسئلهٔ دوستی نگردد حلّ — تعادل طرفین اندر این معادله نیست

برای خاله توان نازوغمزه کرد، عمو — کسی که هست رفیق تودایه وللّه نیست

چودام زلف تو بگسست دام دیگر هست — بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست

هزارها چوتو هستندونیست درهمه‌شهر — محلّه‌ئی کـه غزالش بگلّه ویله نیست

منم که مادر گیتی زبعـد زادن من — هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست

بدام هر غزل من دو صد غزال افتـد — که من بهیچکدامم سر مغازله نیست

من اهل شیوه نیم ور شوم بحمد الله — که‌قحط جیفه‌لگوری‌وجوجه‌خوشگله‌نیست

هزار فاصـلهٔ معنـویست ورنـه مرا — ز خانه تا به دم توپخانه فاصله نیست

اگرجهان‌همه‌خوشکل‌نه‌کارمن‌مشکل — چرا که‌چشم‌ودلم‌چون‌توهرزه‌ودله‌نیست

چودل‌یکی‌است بیك‌دلبرش‌توان دادن — منافق‌است‌نه‌عاشق کسی که‌یکدله‌نیست.

تو ایکه‌مهر دوصد کس بسینه دادی‌جای — کثیف تر زدرون توهیچ مزبله نیست

کنونکه بادگرانی زمن چه میخواهی — شریك دزد که دیگر رفیق قافله نیست

رقیب گرهمه‌خویشت بودزخویش‌بران — که گرگ گرهمه‌برّه‌است‌محرم گله‌نیست

غـلام عصمت آن ترشروی شیرینم — که‌برسرش‌زمگس‌شورجوش‌وغلغله‌نیست

گر ازصراحت‌این لهجه‌ات ملال آید — زخوی‌خود گله‌کن کزمنت‌حق گله‌نیست

تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلانت — چومن براه طلب پای پر زآبله نیست

بهار میرسد ایدل گمـان کنم کامسال — بسقف کلبهٔ ما آشیان چلچله نیست

ببین به نظم بلنـد من و جـوابم ده — که‌جزجواب‌مراازتوخواهش‌صله‌نیست

داغ امیر

شاد روان امیر شوکت‌الملک علم

امسال بیرجند ندارد بهار امیر — مرغان بغیر گریه ندارند کار امیر

در راه ماند چشم غزالان خدایرا — سر بر نمیکنند بهوای شکار امیر

برف‌استو کبک‌وفصل‌سواری‌ولی‌چه‌سود — دیگر نشد باسب نجیبش سوار امیر

هرسال عید بود و دراین بارگاه ، بار — امسال نه بهار و نه‌عید و نه بار امیر

گفتند پَر بعالم بالا گشوده‌ئی — یك مملکت یتیم مکن زینهار امیر

یار و دیار بی‌تو بخون غرقه اند وتو — چون میکنی بدوری یار و دیار امیر

دیشب چه‌خانه ها که چراغی نداشتند — چون‌شمع‌چشم دختر کان اشگبار امیر

خامش‌مکن‌چراغ‌خراسان، کجارواست — پروانگان بلاکشِ شبهای تار امیر

دیگر کسی بداد ضعیفان نمیرسد — یاد ازتو ای بغمزدگان غمگسار ،مبر

درگوش کودکان و یتیمان بیرجند — بس آشنا ست نام تو ای نامدار امیر

هرساله چون‌شکوفه‌چه‌اطفال‌خردسال — کزطبع چون بهار توشد نونوار امیر

هر مادری بشکر توآمیخته است شیر — پستان چو می‌نهد بلب شیرخوار امیر

آوازهٔ مکارم و ذکر جمیل تو — ماند به نسل آتیه افسانه‌وار امیر

صیت مضیفخانه و مهمان نوازیت — دارد روان حاتم طی شرمسار امیر

مأمور باجگیر غلاظٌ شداد نیز — بر سفرهٔ تو داشت سرِ اعتذار امیر

ازشاه‌واز گداچه کشیدی، نگفتنی‌است — خود دانی و خدای تو ای بُردبار امیر

محصول کِشت وکار توصرف رفاهِ خلق — محصول دیگران همه شُد احتکار امیر

ازکشت زعفران تو آفاق مُشکبیز — ترویج دیگران همه از کوکنار امیر

درکشوریکه‌اینهمه مُزدور اجنبی‌است — تنها تو بودی آنهمه خدمتگذار امیر

لوله کشی و مدرسه و چشمه وقنات — مانده‌است یادگار تو بس شاهکار امیر

انفاق سالیانهٔ تو با وجود قرض — بالغ شدی بمبلغ ده صد هزار امیر

دنیا در آتش و بصفای تو بیرجند — گوئی‌خبر نداشت ازاین گیرودار امیر

آفات جنگ ازمرض وقحط واغتشاش   هرگز نکرده بود بدانسو گذار امیر

خوشبخت‌مردمی که نخورده بگوششان   نه اسم نان سیلو ونه خواربار امیر

شاید بدولت سرت آنجا هنوز هم   پیدا شود بگوش زنی گوشوار امیر

اکنون‌پس‌ازتوحال عزیزان‌چه‌میشود   یارب مباد آنکه عزیز است خوار امیر

زنهای بیرجند. همه گیسوان بدست   گویند سایه از سر ما برمدار امیر

سرو وسمن شکسته برخ زلف تابدار   طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر

ایران باحترام برد در مدار دهر   نامِ امیر شوکت ایران مدار امیر

بیکس‌وطن، ببین‌چه کسی‌میدهد زدست   یکدانه گوهر شرف و افتخار امیر

عنوان «نوع‌پرور» وسرلوح «راد مرد»   شایان تست نقش به‌سنگ مزار امیر

بااین دلِ گرفته چه خواهم، بسان ابر   اشکی بخاك پاك تو کردن نثار امیر

لطف و صفای مردم ایران باستان   درگوهر اصیل تو بود آشکار امیر

بااین‌فساد وفقر وفضیحت، امید نیست   هیهات‌چون‌توئی دگر ازروزگار امیر

شرق قدیم باید و آن مهد شرم و ناز   تاپرورش دهد چو توئی در کنار امیر

تنها نه‌بیرجند و خراسان که راستی   یك مملکت بداغ تو شد سوگوار امیر

ترویج علم وصنعت وتشویق اهل فضل   نتوان پس‌ازتو داشت دگر انتظارامیر

بیچاره اهل ذوق ترا داشتند و بس   حامیِ و دادخواه وخداوندگار امیر

من بنده خود نیافته بردرگهِ تو بار   بودم به راد مردیت اُمّیدوار امیر

دل داشتم قوی که چوتوسنگریم‌هست   گر روزگار داشت سر کارزار امیر

چون‌تیر آخرین که رودبی‌هدف‌زشست   رفتی و کار مملکتی گشت زار امیر

چشم امیـد دوختـه دارم بدان پسر   کوماند ازچو تو پدری یادگار امیر

باآن دوپاك دختر چونِ ماه و آفتاب   فـرزانه و فرشتـه و والاتبـار امیر

برتخت نیکنامی وبا تاج سروری — یارب بماند این سه گهر پایدار امیر
من خود باختیار نگفتم رثای تو — الهام بود و گریهٔ بی‌اختیار امیر
شایسته تر منم به رثای تو کزتو کیست — شایسته تر بمرثیت شهریار امیر

یانسیم

باد بوی زلف یارآورد وبُرد ازدل قرارم — باز تاپیونـدِ جان بخشد نسیم زلف یارم
برگهای لاله کزپیك نسیم درقفس ریخت — نامه‌هـای تسلیت بـود از هم آواز بهارم
ای‌دل ازیارودیار آشنا دلکش پیامی است — اینکه میخواندبگوش جان سُرودجویبارم
توتیائی کز کف پای تو در دست صبا بود — چون‌شکوخواب‌صبوحی‌بست‌چشم‌انتظارم
زین شکسته‌ارغنون‌تاواشودمحزون نوائی — زخمهٔ خاطر نوازی چنگ شوقی‌زدبتارم
ای‌نسیم‌وصل‌اگرباز افتدت زین‌ره گذاری — من چراغ عمر در کف برسراین‌رهگذارم
ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی — تاخطت جامی‌دگردرداد وبُرد‌ازسرخمارم
گفتی‌اندرشهردانش شهریارم راست گفتی — نقش‌خود می‌بینی‌ای‌جان دردل آئینه وارم
نقش‌خودمی‌بینی آری‌زانکه‌من‌پیش‌جهانی — چون مه ومهر ازدل آئینه‌وار آئینه دارم
گرنسیم‌ازخاکپای‌خواجه‌ام‌برسرنهد تاج — درهمه شـهر ودیار خاکساران شهـریارم
تونسیم صبح اُمیّـدی و من شمع شب تار — تاتودامن برکشی من دم برآوردن نیارم
گفتی ازشاعر نمایان ری‌اهل دل ندیدی — غیرمن، من‌هم که میدانی غریب‌این دیارم
آری اینان غرق‌دریای‌غرورند وحسدلیك — من‌ازاین‌غرقاب‌وحشت چون‌سلامت‌برکنارم
درشمار خویش اگر مارا نیاوردند شاید — زانکه‌من‌هم‌چون‌توازدیرآشنایان‌درشمارم
چون تومن‌هم‌طایری‌بشکسته بالم آسمانی — طبع‌این‌تنگ‌آشیان هر گزنباشدسازگارم
گفتی‌اینجا نوگلی داری‌بگلزار مزاری — من بجان تازنده‌باشم‌خاك کوی آن مزارم

هدیهٔ شیراز را تالاله‌ئی چینم زخـاکش	داغ را مانم کـه دایم بردل این لاله‌زارم
من‌هم آنجا خفته‌در آغوش‌جان‌دارم‌جهانی	کزدم انفاسش ازکانون‌جان خیزد شرارم
خسروشیرین‌سخن‌سلطان‌عرفان‌خواجه‌حافظ	آنکه داد ازلطف در دربار گوهر بار بارم
زان‌همایون‌خرمن قدس‌افتخارخوشه‌چینی	چون کنم‌دعوی که‌ازتنگ‌بضاعت‌شرمسارم
درهوای آن‌همایون سروچون‌پر میگشائی	یادی‌ازمن کن که‌من‌هم‌قمری آن‌شاخسارم
چشم دارم ازنسیم‌ری که‌چون‌از آتش‌شوق	خاك میگـردم بشیراز آورد باری غبارم

گفتاری بزبان عامیانه

باخلق میخوری می و باما تلوتلو	قربان هرچه بچهٔ خوبِ سرش بشو
باور نداشتم که باین زودی ای فقیر	در زیر دست وپای حریفان‌شوی‌وِلو
اسباب گند و کـوفت بقدر کفاف تو	درشهر کُهنه هست چه‌حاجت بشهر نو
شاهد که شد برهـزن عفت رفیق راه	باورمکن که گوهر عصمت نداده لو
اینها که وقت سعی وعمل مایل چُشند	بس یـورقه میروند بدُنبـال آبجو
پرهیز کن‌حبیب‌من ازمی که‌فی‌المثل	شیطان خمیده بگذرد ارزیرشاخ مو
شبها شـنیده‌ام (رهِ شـیراز) مـیروی	آنجا که گُرز رستم دستان بود گرو
آنجا که ملك ومال زسوراخ حُقه‌ئی	در میرود بـدون تقـلا و کِندوکو
آتش مزن بجانم وجز غالهام مکن	تـرسم بگـیری از دم ودود دلم الو
خوی بدان جرقهٔ چخماق فرض کن	کودك خودآن جرقه بقاپد بسان‌قو
لـوطی لکنتیان تو پفیوز و پتیـند	ظاهر بـزن بهادر و باطـن بخوبرو
مشدی کجا وسورچرانی که مرد پاك	نه‌بنـد پـول باشد ونه بنـدهٔ پلو
چون‌شیر نان بازوی‌خودخورده، کی کند	چون گربه پای سفرهٔ مردم میومیو

مشدی فلزِ پاك و قماشِ است قیمتی / بی‌هیچ وصله پینه و بی‌هیچ سمب وسو

مشدی کسی بود که‌چو شد لخت ورفت گود / پا نصد گبور گه گیر دوششصد رود شنو

مشدی که روی بچهٔ همسایه باز کرد / شاهی بود که مال رعیّت کند چپو

مشدی کجا که گربهٔ قصّابی است کو / تادُنبه دید چشم حریص افتدش به‌دو

این خارهای هرزه سرراه کودکان / دامند و بردمیده کنار پیاده رو

کوداس معدلت که بسر کوب سر کشان / دردم بجنبش آید واز دم کند درو

این روح خیره بود که باحُقنهٔ حریف / شد فتنهٔ سمیرم و جنگ سمیتقو

هیچش بغیر دار مجازات چاره نیست / دزد بخوبری که نیندیشد از بخو

یاران چویوسفت بسوی چاه میبرند / خود میشتابی ای دل غافل جلوجلو

درصحبت اراذل اگر فی‌المثل شدی / چیزی شوی هشلهف وچیزی هپلهپو

نام پدر چه سود که امروزه فی‌المثل / مهتر شود وزیر و قلمدان شود قشو

هشدار و راه کعبهٔ مقصود پیش گیر / زان پیشتر که اسب عزیمت شود کتو

یکوقت در ادارهٔ ما هم بیا که شعر / پُر کرده است میزِ بزرگ مرا کشو

یکروز پای دیزی درویش شو پلاس / تاچندشت بیاید از آن کافه و چلو

اینقدر پا بپا مکن از دست میروم / فردا چه سود برسرخاك آمدن به‌دو

این هرزه‌ها رها کن و بگذارهو کنند / مه‌راست پیشه‌پر توو سگ‌راست شیوه‌عو

اصلا بخود مگیر ومینداز بیخودی / باحرف مفت خلق خودت‌را ز تنگ وتو

باهوچیان سکوت ومتانت مده زدست / کاین‌است در کمال فصاحت جواب‌هو

باری بیا شرافت از دست رفته را / ازنو بخر بقیمت جان میشود ولو

گفتم بگوش تو سخن ازهردری ولی / کو آن سخن‌شناس که باشدسخن‌شنو

هرچند باتو مرشدی شهریار هم / باشد همان حکایت قزوینی و دخو

رودکی

تاجهان بود و تا جهانبان بود
شعر را منصبی و عنوان بود

بر به یونان باستان ، شاعر
پرتو طلعت خدایان بود

سینهٔ شاعر از نخستین روز
جلوه‌گاه فروغ یزدان بود

شعر شاعر ترانهٔ قدسی است
شمّهٔ زین ترانه قرآن بود

هر کجا کاخ رفعت شاعر
بر شده تا بلند کیوان بود

ویژه گویندگان ایرانی
که توانند خود خدایان بود

خوشترین زند باف هرعصری
ارغنون ساز این گلستان بود

زنده تا هست نام ایران باد
زنده تا بود نام ایران بود

تاابد مهد علم و عرفان باد
کز ازل مهد علم و عرفان بود

چندی از انقراض ساسانی
حال این مملکت دگرسان بود

تازیان ترکتاز ها کردند
کشوری پر ز آه و افغان بود

چون مریض فتاده در بستر
لاجرم مستعدّ هذیان بود

دیو ظلمت بدین فرشتهٔ نور
سالها دست در گریبان بود

سوخت ما را ز آتش دیوان
هر کجا دفتری و دیوان بود

سرو آزادگیّ ما زان باد
راست چون شاخ بیدلرزان بود

حال این مجمع پریشانی
همچو زلف بتان پریشان بود

عرب پا برهنه را در سر
هوس تخت و تاج سلطان بود

نان این مملکت چو می‌پختند
شاه مهمان آسیابان بود

انتهای کمال در دنیا
دیده شد کابتدای نقصان بود

الغرض کاخ مجد و استقلال — سالها سخت سست بنیان بود
رفت از دست ما هر آنگونه — افتخاری که از نیاکان بود
تا که سامانیان سر آوردند — آنزمان کار ما بسامان بود
تازیان را ز ملك تازاندند — تازی از صید خود گریزان بود
کاروان شد شبان و گلّه دگر — ایمن از گرگ تیز دندان بود
مومیا شد ز پشت استقلال — هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
پارسی نیز کز نفوذ عرب — همچو مه در محاق پنهان بود
یا چو آئینه غبار آلود — هشته چندی بطاق نسیان بود
وقت آن شد که چهره بگشاید — که دگر در حجاب نتوان بود
مردی از روستای رودك خاست — خُسروش خوانم ارچه دهقان بود
کاخی از نظم پارسی افکند — کِش نه‌آسیب باد و باران بود
پایهٔ نظم را بدانجا برد — که بدوران آل ساسان بود
وقت خوش بود وآل سامان را — جای در خطّهٔ خراسان بود
رودکی نیز چون دُر شهوار — زیب دربار آل سامان بود
همچو تیغ امیر اسماعیل — خامهٔ رودکی بجولان بود
رودکی کار پور دستان کرد — کاین هنر کار پور دستان بود
در نزاع بقای ملیّت — اولین قهرمان میدان بود
ملّت ما رهین منّت اوست — منّت او را سزد که منّان بود
رودکی با دو چشم نابینا — رهنمای مآل بینان بود
اولین بار او رهی پیمود — کِش نه پیدا کران وپایان بود
دگران پیروان رودکیند — نتوانند رودکی سان بود

بـر بسال هـزار وانـدی پیش — رودکی چون هزار دستان بود
شاعر و نغمه ساز و رود نواز — خوش‌وخوش‌لهجه‌وخوش‌الحان بود
هرچه او را ز طبع شیرین خاست — دلنشین بود گـرچه پیکان بود
پـدر پـارسیش میخواننـد — هرچه گویم هزار چندان بود
بـوفاتش یتیم شـد ایـران — راستی کاین عظیم فقدان بود
راستی کز تن هنر جان رفت — رودکی در تـن هنر جان بود
رودکی مُرد و نام او زنده است — زنـده باید همی بدوران بود
ماند از وی چه مایه درّ یتیم — که چو پروردگان عمّان بود
لیك دیوان رودکی که نخست — منتظم همچو عِقد مرجان بود
وقتها شد که همچوبرگ خزانش — هرصحیفت بکُنجی افشان بود
وانچه مانـدی بنام وی باقی — مختلط یـا از آنِ قطران بود
خاصه احوال رودکی که درست — از مرور زمـان بکتمان بود
رودکی گرچه جاودان زنده‌است — لیك از این زندگی بزندان بود
تا هنرمنـدی از هنـرمنـدان — کـه هنرمندیش برجحان بود
بکـمرِ زد کشیده دامـان را — کـز تعلّل کشیده دامان بود
لاجـرم پیش همّتش تـوفیق — گوی آسا اسیر چوگان بود
سـود دُکّان معـرفت انباشت — داد تاوان هرچه خسران بود
انـدرین امتحان سـعی و عمل — فلکـش کـودك دبستان بود
شرح حالی ز رودکی بنوشت — کش تصـور ورای امـکان بود
کـرد اشعار رودکی تفکیك — به قیاسی که عقل میزان بود
همه را بادلیل و بـرهان لیك — بی‌نیاز از دلیـل و بـرهان بود

رودکی را دوباره جان بخشید / که از او دردها بدرمان بود
آفرین خامهٔ «نفیسی» را / که به‌تضمینش آب حیوان بود
این سعادت نبود ایران را / گرنه بخت «سعید» ایران بود
زهی از همت «ترقی» نیز / که بگنج سخن نگهبان بود
بست پیمان بطبع آن آثار / که بطبعش درست، پیمان بود

✡✡✡

کار بحث نکات تاریخی / سخت در انحطاط و بحران بود
هرچه مستشرقین نوشتندی / فی‌المثل همچو نَصّ فرقان بود
این هنرور ادیب ما شاید / زین هنر قصد دیگرش آن بود
که نماید بسایرین کاین کار / با همه مشکلیش آسان بود

سرود برگریزان

ز من برگشته روی کار جانا / تو هم داری سرِپیکار جانا
تو باری از سرِ پیکار بگذر / که کار من گذشت از کار جانا
عنان از کارزار من بگردان / که دیگر کارِ من شُد زار جانا
گرفتم دشمن جان تو بودم / بزنهار آمدم زنهار جانا
نمیگویم بیا و دست من گیر / برو دست از سرم بردار جانا
خلد خارم اگر در دیده شاید / که در چشم تو گشتم خوار جانا
زمانه تا مرا بی زور و زر کرد / تو هم گشتی زمن بیزار جانا
بود دور از تو مُردن برمن آسان / و لیکن زندگی دشوار جانا
وفای تست چون عمر من و ماند / بمحشر وعدهٔ دیدار جانا

حلالم کن کـه از فرط محبّت　　تـرا دادم بسی آزار جانا
نه‌آن بودم که دیدی آه از این عشق　　کـه دارد اینهمه اطوار جانا
چه باید کردن این عشق است ودارد　　از ایـن بازیچه هـا بسیار جانا
ندانستم که سختی‌هاست در عشق　　رهـی پنـداشتم همـوار جانا
گـذرگاهت مزار آرزوهـاست　　قـدم آهسته تـر بگـذار جانا
بمـن گفتی بیـاری پایـدارم　　رفیقم تـا بپـای دار جانا
نـدانستم رفیـق نیمه راهی　　باُمّیـد تـو بستم بار جانا
بزندانم مـن و در خواب دیـده　　که بودم باتـو در گُلـزار جانا
چه خواب دلکشی میدیدم ای کاش　　نمیـگشتم دگـر بیـدار جانا
کنون آن خاطرات تلخ و شیرین　　بـکام جان کـنم نُشخوار جانا
شبان تیره قوت من بود دود　　چـراغم آتش سیـگار جانا
خوش آن عاشق که دلداری دهندش　　رفیـقان در غـمِ دلـدار جانا
تـو خود دانی که من با رفتن تـو　　نه یارم مـاند و نه غمخوار جانا
کـنونم سخت تابـد کُنج غربت　　کـه ماندم روی بر دیوار جانا
مـن از بـاغ محبّت بـر نخوردم　　تو باش از بخت برخوردار جانا
بسـودای تـو خواهـم سـرنهادن　　بکـوه و دشت مجنون وار جانا
همـه افسانهٔ عشق تـو گـوید　　زنم چون زخمـه‌ئی بر تار جانا
شبان تیره با سـودای زلفت　　بـه پیچم چون گزیـده مار جانا
سرود برگـریزان را بگـوشم　　چـه محـزون است موسیقار جانا
خزان شد باغ عشق واشك حسرت　　بـر او بارنـده چون رگبار جانا
خیالت ماه من نامهربان نیست　　هنـوزم هست یـار غـار جانا

هنوزم هرشب آید اشکریزان　ببالین دل بیمار جانا
چه حالی بیندم یارب که هرشب　ببالینم بگرید زار جانا
بسیمای تو در آئینهٔ ماه　ملالی بود دوش انگار جانا
از این آهی که من دارم عجب نیست　بر آن آئینه هم زنگار جانا
بسی غلطد سرشکم چون ستاره　بدامان شبان تار جانا
بسایه روشن شبها تو بینم　پدیدار از در و دیوار جانا
بافسونت ربودند از من آری　حریفی بود افسونکار جانا
ولی من راز دل در خاك بردن　رواتر دیدم از اظهار جانا
کشیدی دامن از یار وفادار　گرفتی دامنِ اغیار جانا
دریدی پردهٔ خلوت نشینان　برو ای شاهد بازار جانا
منم با شهریاری مانده تنها　تو با یك شهر هستی یار جانا

آئینه

افتد اگر ز روی تو عکسی درآینه　آتش بجان آینه افتد هر آینه
خواهی اگر درآینه بینی جمال خویش　خورشید عکس روی تو و خاور آینه
خورشید و ماه آینه دار جمال تست　هر روز وشب گرفته چو خدمتگر آینه
هر شب باحترام نگاه تو آسمان　از مه چراغ دارد و از اختر آینه
بر روی همچو آینه دیدند ابرویت　مانا هلال ماه صفر را بر آینه
رخسار تابناك تو از قطره های خوی　زیور چنان گرفته که ازگوهر آینه
ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی　چشم از نگاه خیره بماند در آینه
لیکن در آینه تو نگاهی نمیکنی　پوشیده گرد و خاك زپا تاسر آینه

درخواب هم جمال تو گر بیند ای‌پری　　هر گز زبخت خود نکند باور آینه

آخر زحسن خویش نبودی خبر ترا　　در دسترس نداشتی ای بُت،گر آینه

پس اینهمه کرشمه و ناز و عتاب را　　آموخت با تو ای بت سیمینبر آینه

حیف است زآینه که تواش پُشت پازنی　　یکدم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه

چون‌جام‌جم عزیزبدار ارچه مانده‌است　　گویند یادگار ز اسکندر آینه

کرده‌است زنده نام خود اندر فسانه‌ها　　کُشته است مار قهقهه افسونگر آینه

بگذار من ز آینه نالم که سوی من　　ننمود هیچ غیر رخی منکر آینه

هرچند لابه کردم و پیشش گریستم　　با من وفا نکرد جفا گستر آینه

جز روی زشت‌آینه هیچم نشان نداد　　گفتم بچشم خویش دگر منگر آینه

با این همه به آینه ام اعتراض نیست　　جز راستی چه کرده گُنه آخر آینه

گر عیب من به‌پیش من‌آورده‌بی‌حجاب　　چون خوانمش مغمّز و پرده در آینه

آنگه توان به‌پرده دری کردنش‌خطاب　　کاسرار کس برد بکس دیگر آینه

تاعیب من بغیر من افشا نمیکند　　عیبی چه دارد ار شودم همسر آینه

آئینه جلوه گاه جمال حقیقت است　　بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه

باآنکه در لطافت طبعش خلاف نیست　　گه خیر می نماید و گاهی شر آینه

هر کس چنانکه هست دراوجلوه‌میکند　　مسلم نمیشناسد از کافر آینه

تاخوب و بد نشان بدهد خفته تاابد　　در بستر ریاضت خاکستر آینه

حقّا که نام آینه نتوان بدو نهاد　　گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه

روشن ضمیرو ساده ویکروی و پاکدل　　یکرنگ و راستگو و صفا پرور آینه

تا روز و شب زجیب خود از ماه‌وآفتاب　　خوش میکشند بر رخ یکدیگر آینه

پُرباد خاك پاك وطن از گلُ و سمن　　آفاق و انفسش همه سرتاسر آینه

«بهجت» بروی نامه پراکند نقش‌چند　　چون مشت گوهری که فشانَد بر آینه

گلشن آزادی

دل در هوای «گلشن آزادی» — مرغی بود فغانی و فریادی

آری کجا زیاد توانْد برد — مرغ اسیر ، گلشن آزادی

آنروز یاد باد که در بزمش — بودم بفر بخت خدا دادی

از من همه ارادت شاگردی — وز وی همه افادت استادی

ای بر همه مسالك حق سالك — وی در همه طریق هدا حق هادی

چندی بدرگه تو براندم کام — همچون مگس بدکهٔ قنادی

وینك ز تاب آتش هجرانت — دارم دلی چو کورهٔ حدّادی

چون شمع و گداخته تاب غم — جان و تن نواخته از شادی

آزادگی بسایهٔ بال تست — ای سرو سر فرازی و آزادی

ای مرغ جان ترانهٔ شوقت کو؟ — وان آشیان طرّهٔ شمشادی؟

من برخی مشیت آن کو داد — صیاد را طبیعت صیادی

مهرو وفا به بوم و بر ری نیست — بس هست کید و شنعت و شیادی

ویران کند سراچهٔ عدل و داد — با تیشهٔ تمدّن و آبادی

یاد از دیار طوس هنر پرور — وان مردم رشادی و ارشادی

آن صبح دلگشای نشابوری — وان فیض جانفزای گُنابادی

وان حلقهٔ محبّت مشتاقان — دور نگین حلقهٔ اورادی

آری بود حکایت طوس و ری — نقل بهشت و جنّت شدادی

✡✡✡

ای در کف تو خامهٔ شیرین کار — چالاك تر زتیشهٔ فرهادی

پیکر نگاردت قلم مشکین — رشك بتان چینی و نوشادی

شعر تـرا برقت مینـا هست
ستواری و صـلابت پـولادی

ای نو عروس حجلهٔ طبع تو
روح‌القدس گزیده به دامادی

بازادگان طبع تو شـد توأم
آزادگی و سـروری و رادی

ای خامهٔ تو درخط اصلاحات
صالح کُنِ عنـاصر افسـادی

کلك تو با فساد ورگ فتنـه
کاری کند که نشتر فصّادی

ای برگزیده شیوهٔ عدل و داد
جز در سخن که شیوهٔ بیدادی

درآن غزل که نام زمن بردی
بیداد کرده ، داد سخن دادی

من تشنه کام رشحهٔ آن کلکم
کو برده آب دجلهٔ بغـدادی

جانم اسیر رشتـهٔ مهر تست
ای یادگار عهـد ستبـدادی

تا در چمن بشاخهٔ گـل بلبل
انشـا کنـد نشیدهٔ انشـادی

از بلبلان خدا نستـانـد گـُل
وز شهـریار ، گُلشنِ آزادی

مدینـهٔ عشق

برداشتنـد از رخ تابان نقابهـا
تابان شدند در دل شب آفتاب ها

از چشم انقلابی و مُژگان خنجری
انگیختند از همـه سو انقلاب ها

چشمان نیمه خواب خمار تمام‌مست
از چشمها به سحر ربودند خوابها

تا افکنند خاطر جمعی بەپیچ و تاب
افکنده در پریش سر زلف تابها

از تار طره های دلاویز تیز چنگ
تابیده بهر گردن جانها طنابها

چشمان دل سیاه فسونکار شوخ‌مست
دارند گوشه‌ئی و هزاران خرابها

درباغ خلد عارضشان گندمان خال
از خون دل کننـد روان آسیـابها

در روی کعبه آیت آنان ببزم انس
دیدم عیـان مدینـهٔ عشق است و بابها

از تاب شعر دلکش واز آب شعر نغز
آکنـده بود محفلی از آب و تابهـا

این قصه جز صحیفهٔ از باب عشق نیست / باید در این حدیث نوشتن کتابها
بال مگس کجا و بلند آشیان عشق / آنجا که پر زدن نتواند عقابها
آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست / مُردم ز بی حسابی این بی کتابها
خورشید سان کنند نهان رخ ز عاشقان / چشمان عاشقان همه گریان سحابها
حیف از ترانه‌ها که گل و سرو اینچمن / فرقی به بلبلان ندهند از غرابها
عاشق هر آنقدر که فزونتر کند نیاز / افزون کنند ناز و جفا و عتابها
عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است / ایدل بسوز سازکن و اضطرابها
آری بخلد زار حقیقت دریچه‌ایست / از برزخ مجاز بدان التهابها
جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است / افزود از حیات جهانم عذابها
سرتاسر جهان سرِ آبی پدید نیست / هشدار تا ترا نفریبد سرابها
گردنده آسیای فلك خاك کرده است / در زیر سنگ حادثه افراسیابها

قاضی و پوستین

قاضی ما نازك اندام است و نغز و نازنین
قاضی ما را بسی باقاضیان فرق است هین
قاضیان در آستین خرقه ثعبان پرورند
قاضی ما را ید بیضا بزاید آستین
قاضیان را چون دهان مار زهرآگین دهن
قاضی ما را دهن چون تُنگ شکّر شکّرین
قاضیان را از شب تاری جبین تاریکتر
قاضی ما را فروغ ماه تابد از جبین

قاضیان را پر کژی و کاستی سر تا بپای
قاضی ما را قد رعناست سروی راستین
قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم
قاضی مارا بجز درزلف مشکین نیست چین
قاضیان را جمله بوی «عن» برآید از بغل
قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین
قاضیان آلوده دامانند و بد آئین ولی
قاضی ما پاک دامن پاک آئین پاک‌دین
قاضی ما از صفا باخصم دارد حُسن ظن
قاضیان از بد دلی با اندرون خود ظنین
قاضی ما را صفای سینه رشک آینه است
قاضیان را سینه مالامال اغراض‌است و کین
قاضیان‌راهست محضرجانگداز و جانگزای
قاضی ما را لقائی دلنواز و دلنشین
قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس‌کلفت
قاضی مارا کمر بندی است نازك از رزین
قاضیان را بر کفل بسته است یکخروار کاه
قاضی ما را ز سیم ساده یك خرمن سْرین
قاضیان را جنگل مولاست رخ از ریش‌وپشم
قاضی ما را نه بینی مو برخ با ذره بین
قاضیان را خسّت از کرباسشان بستر کند
قاضی ما را پرند و پرنیان باشد پرین
قاضیان را دانهٔی روزی نیفتد مور را
قاضی مارا بخرمن صد هزاران خوشه‌چین

قاضیان را کله‌ئی همچون کدو عاری ز مو
قاضی ما را بسر زلفی است رشگ یاسمین
قاضیان‌را گردنی چون گردن کرکس دراز
قاضی ما را گلوئی رشگ نای حورعین
قاضیان را هست چون ماءالحمیم آب دهن
قاضی ما را بلب سر چشمهٔ ماء معین
قاضیان با ذره بین هـای قوی نارند دید
قاضی ما را بود چشمی قـوی و ذره بین
قاضی ما را بود آیات رحمت جمله جمع
قاضیان ای لعنت الـه علیهـم اجمعین
قاضیان را گر بعالم اتـّکا برمال وقف
قاضی ما متکی بر لطف ربّ العـالمـین
قاضیان از یك نگین دعوی سلیمانی کنند
قاضی ما را بود جان جهان زیر نگـین
مردم کـوتاه بین قاضی پسنـدد آنچنان
شاعر صاحبنظر قاضی پسنـدد اینچنین
قاضیا ، باغا ، بهارا ، گلبنا ، سروا ، بتـا
ای زتو خاطر مرا خـرّم چوباغ ازفرودین
ترك چشمت تاکشد پیوسته از ابروکمان
تیر غم مر گوشه گیران را بنگشاید کمین
تا دعای عمر و اقبـال و یسارت سر کنم
« از یمین عرش آمین میکند روح الامین »
چامـهٔ مدحت فرستـادم وفـای عهد را
تا نکنده پوستم سرما کرم کن پوستین

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا — از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا

زمانه مدفن خسرو کند ز حجله شیرین — جهان عروس سکندر شود بماتم دارا

زمانه تربت لیلی کشد بدیدهٔ مجنون — سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا

سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش — زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه بخارا

تو سر بپای فرومایگان نهی و ندانی — که خود بکلهٔ جمشید وداریوش نهی پا

شکست طاق مدائن گسست طرّهٔ ایوانش — بخفت کاخ فلك فر نماند قصر فلك سا

نه گنج ماند زخسرو نه‌تخت‌ماندزجمشید — نه قصر ماند زشیرین نه‌طاق ماند ز کسرا

ببین بقصر سلاطین که فاخته زده کو کو — شنو ز بام مدائن که بوم بر کشد آوا

چوجیش‌مرگ‌ستیزدچه‌مسجدی چه‌کنشتی — چوسیل حادثه خیزد چه کعبه وچه کلیسا

بعالمی که تقاضای خیراز آن نتوان کرد — بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا

چه‌شورها که نیانگیزد این‌فریق بدآئین — چه فتنه‌ها که نخیزد ازاین گروه ددآسا

ندانم‌اصل‌فتن این‌دولفظ‌دین ووطن‌چیست — کزاین دواینهمه آشوب وفتنه زاید وغوغا

وطن کجاست فروهل فسانهٔ وطن من — یکیست کیش رها کن‌حدیث مسلم وترسا

جهان مراست وطن مذهب‌من‌است محبت — چه کافر وچه مسلمان چه‌آسیا چه‌اروپا

بگیر ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله — بیاد شاهد شیرین بکام عاشق شیدا

توماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز — توشمع خلوت انسی و ماه انجمن آرا

بشادی دل غمگین بیار جام صبوحی — بخاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا

فروچکان بگلوی من ، از دهان صراحی — از آن شراب که خود مرده را نمایداحیا

ازآن‌شراب که‌خود ذره را نمایدخورشید — از آن شراب که مرقطره را بسازد دریا

از آن‌شراب که بانو کند عجوزهٔ فرتوت — از آن شراب که خود پیر را نماید برنا

رقیق ودلکش وصافی مثال چشمهٔ حیوان دقیق و ساده و روشن بسان فکرت دانا
لطیف وسخته‌ودلکش جذیل‌وغمشکن‌وخوش رقیق وصافی وبیغش دقیق و روشن و غرا
زتاب علت سودا ببین بچهرهٔ اصفر برغم طارم اخضر بیار بادهٔ حمرا
زسوز جذبهٔ شوق و زتاب آتش حرمان مراست دل‌همه شور ومراست سرهمه‌سودا
هوای سوختنم هست ساقیا کرمی کن از آن میم که یکی آتشم زند بسراپا
ازآن میم که فروزد بچهره آتش زرتشت از آن میم که بسوزد بسینه شعلهٔ سینا
ازآن میم که زند جوش با ترانهٔ توحید هوالغفور سراید بنام ایزد یکتا
ازآن میم که نوازد سرود سبع مثانی از آن میم که سراید حدیث علّم‌الاسما
ازآن میم که بود رهنمون دولت جاوید از آن میم که شود رهنمای عروة وثقا
ازآن میم که بیاموزدم رموز نهانی از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفایا
کنونکه خیمه‌بصحرازده‌است‌لشگر نوروز کنونکه پا ز سرما کشیده زحمت سرما
کنونکه لاله نهاده‌است رخ‌بدامن هامون کنونکه سبزه بسوده‌است سر بسینهٔ‌صحرا
کنونکه سرو برافروخته است رایت کاوه کنونکه لاله برافروخته‌است آتش‌موسا
کنونکه‌شاخه‌خمیده‌است‌همچو بازوی‌مریم کنونکه‌غنچه شکفته‌است‌همچو‌طلعت‌عیسا
کنونکه چشمه بجوشیدهمچودیدهٔ‌مجنون کنونکه بید برآشفت همچو طرهٔ لیلا
کنونکه ابر بگرید مثال دیدهٔ وامق کنونکه لاله بخندد بسان چهرهٔ عذرا
کنونکه باد صبا سر کند سرود نو آئین کنونکه مرغ چمن بر کشد نشیدهٔ شیوا
تونیزمطرب سرمست‌چنگ‌را منه‌ازچنگ بزن که قامت من چنگ شد زمحنت دنیا
فدای ساعد سیمین فدای پنجهٔ شیرین فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا
بیاد حجلهٔ شیرین و بزم دلکش خسرو نوای باربدی ساز کن ز چنگ نکیسا
تو نیز ساقی گلچهره می بریز بساغر بده که سیل غمم پای صبر میبرد از جا
بپای خیز و برافراز قد و چهره برافروز فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا

بگیر جام و فرو بر در آستین خم می چودست چون کف‌موسی‌است تازه دن‌یدبیضا
فدای چشم توساقی بیار ساغر می ، هی فدای دست تو مطرب بکوب بربط ودف ، ها
زنیم دست و بکوبیم پای و از سر مستی بصوت و هلهله بالا رویم تا به ثریا
بهم زنیم کهن دام گرگ این فلك پیر غریو شیر زنیم از فراز عالم بالا
چو پیل مست بپاشیم طاق طارم نیلی چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد مینا
زنیم چنگ و بدرّیم عقد خوشهٔ پروین کشیم تیغ و ببرّیم بند ترکش جوزا
زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم چهاست در پس این پردهٔ سیاه غم افزا
از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل ز راز مبهم خلقت کنیم کشف مُعمّا
کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس زنیم بال و پر اندر فضای جنّت اعلا
بروی سبزهٔ باغ ارم کنیم نشیمن فرشتگان بجمال بشر کنند تماشا
چوسبزه چهره بشوئیم از آب چشمهٔ کوثر چو سیره صیحه زنیم از فراز شاخهٔ طوبا
زسرو قامت حورا و جعد طرهٔ مشکین قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشهٔ خرما
چو طایران بهشتی زشوق خال لب حور خوریم دانهٔ عشرت بیاد آدم و حوا
بزیر سایهٔ طوبا توان بساغری آسود بیاد سایهٔ ممدود طرّه های چلیپا
بپای چشمهٔ کوثر زنیم خیمهٔ عشرت زدست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا
کشیم ساغر و در بر کشیم شاهدحوری کنیم مستی و غارت کنیم جنّت مأوا
بریم دست تخطّی بتار طُرّهٔ غلمان زنیم چنگ تطاول بعِقد گردن حورا
بجوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت بشور و عربده برپا کنیم محشر کبرا
صلا فتد که بهشت خدای رفت بغارت خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما
از این مسافرت شاعرانه باز نگردیم مگر خدای ، جهان را کند بکام دل ما
مگر ز پرسنل آسمان به شعبهٔ گیتی صدور یابد امر منیع لازم الاجرا
که‌شهریار کز اعضاء آزمودهٔ عاوی‌است کنون بموجب این حکم منتقل شده آنجا

بشغل و رتبۀ عالی بخدمتش بپذیرید　　که تا وظائف مرجوعه را نماید ایفا

مُسلّم است که دیگر مدیر شعبۀ گیتی　　بسمع طاعت حکم خدای میکند اصغا

ز عرش دست فشانند حوریان زسرشوق　　که حکم شاعر شوریده بخت میشود امضا

سپس بخیل ملایك به‌زی نشیب گرائیم　　گرفته حکم بکف از حکیم بار تعالی

بوجد و شوق پر افشان بجوّ لایتناهی　　ببالهای زر افشان بسان عقد ثریا

سبک فرود شتابیم تا کنیم توقف　　بموقفی که زمین گرددم معاینه پیدا

ولیکن این‌سفرم بخش فیض‌شاهدقدسی　　جهان بصورت معنی کند بدیده هویدا

جهان نه تیره‌مغاکی پراز فسادوفجیعت　　همه فجیع مناظر همه شنیع مرایا

بپا زهر طرفی آه و داد و ناله و شیون　　بلند از همه سوئی فغان و ضجّه و غوغا

به‌خیز وتك‌زبر آن‌بشر نه،غول‌وددودیو　　بجان یکدگر افتاده بیدریغ و محابا

چو گرگ‌وسگ‌سرِستخوان‌لاشه‌ئی‌بتهاجم　　فشرده گِرد طواحن ، نموده تیز ثنایا

بکیششان‌نه‌بدشمن عنایتی‌است‌نه‌بادوست　　بدینشان نه مُروّت بجای کس نه مدارا

جماعت بلدی صورت و خزیده به بلده　　عشیرتی بدوی سیرت و دویده به بیدا

ولیك هردو کمین گیر و قاطعان طریقند　　چه‌لرُد شهر نشین وچه کُرد بادیه پیما

اگر بکیش توحّش و گر بدین تمدّن　　بغیر فتنه نجویند وجنگ و کینه و هیجا

ز کارگاه تمدن بلند گازِ خفه‌کن　　زدست وحشی اگرمُشت وچك بخیزد و تیپا

من ازمشاهدۀ حال این جهان پر آشوب　　شوم بحالتی آشفته‌تر ز طُرّۀ ترسا

خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب　　چگونه بودمی آخر بدین شکنجه شکیبا

بخود بگویم کای شاهباز سدره نشیمن　　چنین قفس‌نه سزاوار چون توئی بود اصلا

عنان دوباره بپیچم بسوی عالم علوی　　فشانده مشت بر این واژگونه تودۀ غبرا

کشیم دامن بر چیده از تعلق آفاق　　بقاف وحدت و در سر هوای عزلت عنقا

کشیده پای تبرّا بخشم از سر گیتی　　　بطرف دامن رضوان زنیم دست تـولا

بپـای خلد بچینم بساط عیش مخلّد　　　چه چیدنی که زبر چیدنش نباشد پروا

کنیم ساز بقول و غزل ترانهٔ شیرین　　　چو بلبلان غزلخوان و طوطیان شکرخا

نثار طبع گهر بار و کلك مشك فشانم　　　زطره حور فشـاند نثار عنبر سارا

برشحهٔ قلمی لعبتان سیم بنـاگوش　　　کننـد نسخهٔ شعـرم سواد دیدهٔ بینا

دگر سرمن وخاك دربهشت که آنجاست　　　حـریف ساده مُهیّا و جام باده مُهنّـا

بساط عیش ابد را فرشتگان سمن موی　　　بهر کنار بگسترده سفرهٔ من و سلوا

چه‌عشرتیست فراچرخ فارغ از دوجهانم　　　نه یاد گوشهٔ دنیا نه فکر توشهٔ عقبا

نه‌خوف‌مرگ که‌درآنجا نه‌ترس ذلّت وخواری　　　نه بیم شام غریبان نه فکر روز مبادا

دگر نه‌منّت دونان کشم نه زحمت نادان　　　دگر نه کُرنش ناکس کنم نه کوشش بیجا

دگر نه‌بخت سیاهی کند نه‌موی سپیدی　　　نه روز روز قیامت شود نه‌شب شب یلدا

دگر نه جور اعالی برم نه رنج اعادی　　　دگر نه ننگ احبّا شوم نه سخرهٔ اعدا

دگر نه‌دهر حسودی کند نه‌طبع خمودی　　　دگر نه بخت عناد آورد نه چرخ معادا

ندامتا که جوانی بباد رفت ندامت　　　دریغ عمر عزیزم تبـاه گشت ، دریغا

چه روزها بشب آورده‌ام بخاطر درهم　　　چه شامها که سحر کرده‌ام بدیدهٔ دروا

چه‌عمرها که کشیدم بکسب‌فضل‌وفنون رنج　　　چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه مأوا

بزلف یار که سودی نداد شرح مُطوّل　　　بجان دوست که‌کاری نکرد منطق گویا

نه‌صرفه‌ئی بمن ازصرف شد نه‌نحوه‌ئی ازنحو　　　نتیجه‌ئی نه ز صُغرا گرفتم و نه ز کُبرا

زمانه شعر و ادب را نمیخرد بشعـیزی　　　ولیك بی ادبان فرق سوده اند بشِعرا

بیاوه‌نیست که‌تُرکم به‌تَرك صحبت من گفت　　　به‌خیره نیست که‌سروم کشید ازسرمن پا

چو دیدکاسه‌ام ازمی تهی و کیسه‌ام از زر　　　چو بخت چهره نهان ساخت ازمن آن بت رعنا

چه آهوانه دویدی الا ای آهوی وحشی — غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا
نپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین — چه دانی ای مه بی مهر درد عاشق رسوا
الا که تا بفلك هست جایگاه مه و مهر — هلا که تا شب و روز آید از تبادل اینها
الا که تا غم آینده است و یاد گذشته — هلا که تا پی امروز هست نوبت فردا
هماره رایت ایران بلند باد و برومند — هماره بازوی سلطان طویل باد و توانا
گرم بداوری از چرخ سفله داد ستانند — چو شهریار روم سر کنم قصیدهٔ غرّا

در ماتم پدر

دیدی منت گذاشته‌ام بی پسر پدر — رفتی تو هم گذاشتیم بی پدر پدر
ای جان سپرده دروطن خویشتن غریب — وی مانده باهمه پدری بی پسر پدر
گفتم عصای دست تو باشم ولی چسود — پایم بگِل فرو شده ، خاکم بسر پدر
ما را یتیم هشتن و ساز سفر چه بود ؟ — خوش‌میروی برو که سفر بی‌خطر پدر
آهسته تا به‌بینمت این یك‌سفر که‌نیست — آهنگ بازگشتِ تو از این سفر پدر
من آرزوی دیدنِ رویِ تو داشتم — رفتی و ماند داغ توام برجگر پدر
توآرزوی دیدن من میبری بخاك — من هم ترا بخواب به بینم مگر پدر
دیدی‌من‌ازتوصرفِ نظر کرده‌ام تونیز — کردی زمن معاینه صرفِ نظر پدر
آری که‌باچومن‌پسری‌چون‌تو کردمی — من نیز هم بجای تو بودم اگر پدر
چون باغبان بخون جگر پروراندیم — ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر
زخم زبان خلق شنیدی برای من — نفرین بخوی مردم بیدادگر پدر
آوخ که کرد بازی ایّام غافلم — تا باخبر شوم ز تو آمد خبر پدر
اهل گذشت بودی وبخشنده و کریم — جرم پسر ببخش و زمن درگذر پدر
جانم بماتمت رود از تن بدر ولی — داغ تو ام نمیرود از دل بدر پدر
کوه ار شوم بصبر و توانائی وشکیب — داغ تو کوه را بشکاند کمر پدر

تنها نه من، که اهل هنر بی‌پدر شدند ... ای ، بی پدر گذاشته اهل هنر پدر

آن روز روزی من بیخانمان مباد ... کآیم بخانه وز تو نه‌بینم اثر پدر

من بودم و امیدی و باقی ملال عمر ... آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر

پَر برفلك گشودی و طوفان روزگار ... کرد آشیان ما همه زیر و زبر پدر

چون شمع با تبسم شیرین گداختی ... تاهمنفس شدی به نسیم سحر پدر

پیش‌از طلوع فجرِ شبِ‌قدر سوی عرش ... روح تو با ملائکه بگشود پر پدر

از تنگنای حادثه جُستی مفر ولی ... داری فراز عالم بالا مقر پدر

کی‌مُرده‌ای که‌نام‌توزنده است جاودان ... ای درجهان به‌نیکی‌و بخشش‌سَمَر پدر

اتحاد البسه

هنوز بر سر عمّامه فتنه‌ها برپاست ... نعوذبالله ازاین فتنه‌ها که برسرماست

هنوز برسرِ کفش و کُله نهادن عمر ... شعار وشیوهٔ ما مردمان بی‌سر وپاست

لباس مُتّحد آئینِ وحدتِ ملّی است ... از آن فریضهٔ اقوام زندهٔ دنیاست

جز اختلاف سِیَر نیست اختلاف صُوَر ... چنانکه‌باطن‌هر کس‌زظاهرش‌پیداست

ببین بدفتردانش که خود تبایُن لفظ ... علی الاصول نشان تبایُن معناست

عجب که برخی ازاسلامیان گمان‌دارند ... که‌این‌منافی‌باشرع‌انوراست‌وخطاست

خطاست آنکه نشانی بصدر مسندشرع ... کسیکه‌رأی‌صوابش خطاوروی‌ورياست

عِمامه افسرِ سلطان فضل و تقوی بود ... چه‌شدکه دستخوش‌هر گدای بی‌سروپاست

مخوان که‌فاتحهٔ‌ملك وملّت‌است‌ای‌شیخ ... ازاین نمازتومارا هم التماس دعاست

توباسرشگ ریائی که سر نهی بزمین ... اساس دین همه پایه‌بر آب‌وپا بهواست

بیا بتحت حنك دل مبند وکار مبند ... برو گره بکراوات‌زن که‌کار گشاست

بنه بگردن بند ازفکل که آزادیست
عمامه‌ازسرخویش‌باز کن که کُلاست

بمزد دست کلاه وقبا کـه دوخته‌ئی
نك‌ازبرای توهم دوخته کلاه وقباست

کله که‌برسرمردم‌نهی بنه سرخویش
ببین درآینه‌کاین نقش‌زشت یازیباست

چگونه میوه ز شاخ امل توانی چید
ترا که‌خواهش‌دل هم‌خداوهم‌خرماست

قسم بآل عبا میخوری چه چاره کنم
دم خروس من‌آخر عیان‌ززیرعباست

چها به‌پرده‌دراست‌وچه دست‌پرده‌دری
زآستین شه‌آمد که مشتها همه واست

بلی بلی همه آوازها بـود از شه
که پرده پاره وکار مخالفین به‌نواست

ولی درآینه گرنقش خویش‌دیدی بد
گناه‌آینه نبود که جمله عیب‌تراست

شهنشهی که سراپای زندگانی او
همه شرافت ومردانگی واستغناست

کجاروا‌ست که‌باچون‌توئی ستیزه کند
مگرنه درپی‌احیای دین‌وملك‌شماست

توبازلطف و کرم‌بین که‌جُرم‌پوشی‌شاه
کُله‌نهد‌بسرآنرا که‌خود کُلاه‌رُباست

خدایگانا ، شاها زناسزائی خلق
مباش‌رنجه خدارابکن‌هرآنچه سزاست

فروغ رای تو با روی روشنان زمین
همان‌حکایت‌خورشیدواختفای‌سهاست

تو خود رضای خدارا بجوی‌تاپاکان
دلت‌بدست بیارندکاین‌رضای خداست

تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان
ای یادگار شوکت ایران باستان

جام جهان نمائی و دستانسرای جم
آئینـهٔ گذشتـه و آینـدهٔ جهان

از عهد حشمت و عظمت یاد میدهی
ای مهـد داریوش کبیر عظیم شأن

بس دست اقتدار که بودت درآستین
بس سر بافتخار که سودت بر آستان

وقتا کـه آفتـاب جهانتـاب معرفت
از طرف بام قصر تو میشد جهانستان

جوشنده آبها و خروشنده بادها — تا زندهٔ تو گشت و تو پاینده همچنان

آتش‌زدت سکندرو هرخشتی ازتو شد — آئینهٔ سکندر آتش بدودمان

گردون نشان معدلتت از میان نبرد — ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان

تاریخ ما بآتش کین و حسد بسوخت — تاریخ را . بسوز درون بازکن دهان

وز آتش بیان ، دل هرسنگ آب کن — ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان

بودی ودیدی آنهمه کزبخت واژگون — هشتند پای بر سر تاج کیان

طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز — از تُرکتاز رومی و تازی وترکمان

پستی گرای گشتی چندی وچون کنی — کاین بار ننگ بود بدوش توبس گران

مانا که دیده دوخته میخواستی ز شرم — آری فضیحت آنهمه دیدن نمیتوان

امروز آن‌هُوان وسرافکندگی گذشت — سر از زمین بر آز و برآور برآسمان

هین‌روز پهلوانی‌وگردنکشی‌است هین — هان‌روزگار شاه‌جهان پهلوی‌است هان

شاه‌جهان ستان که‌بگوشش سروش‌غیب — گفتا به‌تخت‌جم شو و میراث‌خودستان

فرمود شه بکاوش اطلال تخت جم — آنسان‌که گفته‌بودسروشش‌بگوش‌جان

بس گنج‌زادخاک‌وهم‌اینک‌دو گنجه‌ایست — سنگین ، چوفرقدان فلک زاده توامان

چون دوصدف، بهریک دوسکّه ودولوح — ازسیم‌و زر که‌چون گهُرش‌هشته‌درمیان

برسکّه‌هاست نقش دوغرّنده گاوو شیر — یعنی که رمز کوشش و پیروزیم بخوان

برلوحه ها نگاشته میخی بدین مفاد — خطّی بدلفروزی سر مشق کهکشان

« من شاه داریوشم و فرزند ویشتاسب — خورشید خاوران و شهنشاه آریان »

« اقلیم من زقاف ودانوب رفته‌تاحبش — وز مرز سیتها شده تا بوم هندوان »

« آهور مزد کشور پهناور مرا — خواهدز مکر اهرمنان بود پاسبان »

گویندخاک پارس که چونین ودیعتی — از دیرگه نهفته ببر داشت همچو جان

کس برفراز مسند جم تا کنون نیافت
شـایستهٔ هـدیت ایـن گنج شایگـان
تااین‌قران‌فخروشرف‌اقتران که‌خواند
بختش بپای تخت خدیو خدایگان
گوئی بهوش بود که ازچشم ذوالقرن
چون چشمهٔ حیات بظلمت شود نهان
یاخود به‌سیل فتنهٔ ترک وعرب نبود
آن قدرتی که بستردا‌ین نقش‌جاودان
آری امانت است و نشایدش جز امین
ناموس کشور است ونبایدش جز امان
شاهـا چنین بسیرت دارا و جم بچم.
پرچم‌چنان بجیش‌وحشم تاجبش بران

خواب سیاه

دیـدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش
کاشفته‌ام هنـوز ز خواب سیاه دوش
تاریك شب فکنده سیه معجری بسر
چون بخت من نشسته بماتم سیاه پوش
دارد وطن ببام مدائن چو بـوم شوم
خیزد زنای سینهٔ جوشان وی خروش
اشك تحسرش همـه در چهرهٔ ملال
خیره نگاه‌وی سوی ویرانه‌های شوش
آشفته طره ها و فـرو هشته گیسوان
چون شیرپا به‌سلسله دایم‌به‌جنب‌وجوش
گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی
کزدیدن سواد تووحشت کندوحوش
لختی خموش ماندواز آن‌پس به‌هایهای
سر کرد ناله‌ها که منم دخت داریوش
هرشب دراین‌خرابه به‌کابوس خاطرات
دارم ستیزه‌هامن‌جان‌سخت‌سخت‌کوش
بر دفتر حیات من ازخون کشیده است
سر نیزهٔ سکندر وترك و عرب نقوش
از تند باد حادثـه شمع امیـد من
آوخ که شدچو آتش آتشکده خموش
رختم سیاه و در همه جا همره من‌است
بخت سیاه رخت من خانمان بدوش
عمریست ناله‌ها کنم اندر خـرابه ها
آوخ که نشنودزمن‌این ناله‌هیچ گوش
از ناله‌های وی شدم آنسان در انقلاب
کزخواب برپریدم وباز آمـدم بهوش

دیدم دمیده صبح و بآهنگ دلنشین
در گوش من نوید سعادت دهد سروش

خورشید دولت وطن از روزن امید
تابیده تا بکوری چشم وطن فروش

چون شیر شرزه رآیت خورشیدسایه‌ئی
بگرفته پهلوی جهان پهلوان بدوش

زرین همای پرچم خورشید وشیر بال
گسترده برسر وطن از گوش تابگوش

رو کرده باز شوکت و ناموس باستان
آن‌جاه وآن‌جلالت وآن‌اقتداروتوش

خواب سیه‌نبود جزاین‌چادری که‌هست
چون فکرخام برسر زنهای دیرجوش

دستم بدامنت دگر ای سرو سرمکش
جانم فدای عفتت ای ماه رخ مپوش

زین خواب شهریار نگارا بگیر پند
وین پند سودمند خدا را بجان نیوش

بازی یاران

چو بازی میشماری عهد یاری
همان بهتر که بازی در نیاری

اگر بازی شنیدی جان ببازند
وگرنه کار بازی نیست یاری

ترا چون در خور یاری شمارم ؟
که یاری را تو بازی میشماری

توازسودا چه سودی خواهی‌اندوخت
بجز سرمایهٔ بی اعتباری

بیاری پایداری کن که باشد
نخستین شرط یاری پایداری

وفا و دوستداری دعویت بود
همین بودت وفا و دوستداری ؟

بعشق امیدوارم کرده بودی
بنومیدی کشید امیدواری

تو از من میتوانستی همان یافت
که خاك از دایهٔ ابر بهاری

بجان میخواستم پروردنت من
بلطف و رحمت پروردگاری

چو کردی اختیار از عشق پرهیز
عزیزم اختیار خربش داری

چه گل باشد که خرسندش نسازد
سرود بلبلان شاخساری

ز عشق مــن کسی را عار نایــد مگر آنرا که از عقل است عاری
مــن آن آئــین عصفوری نــدانم کــه بار آرد درختش شرمساری
مــن آن باز شکاری را نمــانم طمع کــرده بکبك کــوهساری
مرا ســر پنجهٔ شاهین نــدادنــد که مسکین مرغ زارم مرغزاری
من آن مرغم کــه بر هرسر نشینم بــدو بخشم ســریر تاجداری
سزد چون من تذروی را نشیمن بشــاخ ســرو نــاز جویبــاری
نثــار جان عشق و دوســتی باد هر آنچه باتو کردم جــان نثاری
شعار دوستی و شــفقت آن بــود اگــر دیدی زمن شفقت شــعاری
دگــر از کس وفا داری نجــویم کــه این پند از تــو دارم یادگاری
رهــین منت طبعم کــه از کس نکــردم بــار منت بــردباری
پریشان تر شوم گر روزگاران نســازم بــا پــریشان روزگاری
من آن رند جهانسوزم که از کبر گلستان جنــان بینم بخ واری
من آن شمعم که گیتی برفروزم ز فــر دولت شب زنــده داری
من آن شــیوا سخنگو شهریارم کــه در آفــاق دارم شــهریاری

باشگاه هواپیمائی کشور

زمین از فــرّ نــیروی هوائی کنــد بر آسمان فرمانروائی
زهی پرّ همــایونفــرّ دانش که سازد آدم خاکی هوائی
بشر کزجهل شد بیگانه یابد باســرار خــدائی آشنــائی
بنام ایــزد که براوج تــکامل تمــدّن راست سیری ارتقائی
بهــردم شاهــد دلبند دانش فــزون سازد فسون دلربائی

ولی با اینهمه رهبر نیارست جهان کز گمرهی یابد رهائی
دریغ ازشاهد دانش که آموخت چه زود از خوبرویان بیوفائی
چراغ علم ودانش بین که دیگر شرر پاشد بجای روشنائی
تمدّن هرچه افزون شد بگیتی همان نارو فزود و ناروائی
بدان نسبت که علم وصنعت افزون فزون شد کبر وناز و کبریائی
زکم ظرفی گرانباران دانش سبك مغزند و مالیخولیائی
ببین بر جنگ خونین اروپا که عبرت را بود درسی نهائی
هواپیما و اژدر اژدها سان در او ریزد سموم اژدهائی
گره در مشت و پیشانی فکنده حریفانرا سر کشور گشائی
غرض از جبههٔ جنگش که باشد ضعیفان را بپایش جبهه سائی
به نیروی هوائی نازد و بس کنون روئین تن قرن طلائی
کنون سیمرغ پرورد تمدّن بدین جادو کند زور آزمائی
گر این پهلو بلنگد پهلوان را عقابی بی‌پراست از بی‌نوائی
بجزاین ناخدا درلُجّه غرقاست اگر خود برخدا شد التجائی
سزای کفر کافر ماجرایان ندانی جز بکافر ماجرائی
بود هرچند ایرانی زیبکار چنان یکسو که رند ازپارسائی
مُسلّم باشد ایران را در آفاق بفرهنك و تمدن پیشوائی
همه مهد محبّت بود و تاریخ نکو داند بدین دعوی گوائی
هنوز از خاك نادر سرمه سایند سیه چشمان هندی و خطائی
ولی درپاس میهن هم سروجان بکف دارد نژاد آریائی
از اینرو باشگاهی گشت بنیاد همانا آشیان روشنائی

بامّید خداوندان همّت اگر همّت نورزد نارسائی
نوا اندوز سیم و زر که بخشد پر و بالی به نیروی هوائی
هنر آموزِ خلبانان که فرجام بفرزندان پرشور فدائی
جوانان خطر جوئی که‌خواهند ز تاج آسمان اختر ربائی
خوش آن‌فرخنده شهبازان که‌ازچرخ فرود آیند با فرّ همائی
کیانپوران که با یاد نیاکان بیفروزند کانون نیائی
خدا داند چه نیروها نهفته‌است به روئین پیکران روستائی
همانا مادر فرّخ فریدون سترون نیست از فرزند زائی
مهین‌ایران که خاك پاك اوراست بچشم ما شگون توتیائی
بلی بی‌دستیاری کس ندیده‌است درخت سروری را دیر پائی
خوشا اقبال جانبازان میهن بفرّخروئی و فرخنده رائی
وطن دست تمنا باز دارد الا ای راد مردان ریائی
نخستین دست بهر دستگیری در آمد ز آستین پادشائی
کنون دست کرم بگشا که فردا بکس نگشایدت دست گدائی
وطن، خود سیم ما را مستحق‌تر که این سوداگران سینمائی
کنون باید که ایرانی سرازپا نداند از پی همت نمائی
سزد امروزِ ایران را که باشد بدیگر روزهایش خودستائی
چه جای زر سرافشان شهریارا که با یاران سری داری سوائی

خانهٔ احسان

حضرت سردار بامن میکند احسان همی ❊ خانهٔ احسانت ای سردار آبادان همی
محفل سردار و جام می بکار و بخت یار ❊ شهریارا مرگ اگر خواهی برو گیلان همی
پیر من پرویز چون خضرم بیاری خدای ❊ رهنمائی کرد برسر چشمهٔ حیوان همی
منکه مدیون فلك گر خود بمیرم نیستم ❊ میشوم تازنده‌ام مدیون این شکران همی
آستان بوسیدم از ایـوان میر کامکار ❊ زین‌شرف‌ساید کلاهم گوشه‌بر کیوان همی
من نیم مدّاح لیکن اشهدبالله کـه هست ❊ ذات پاك میر برهـرمدحتی شایان همی
فاتح ملك قلوب و پهلوان علم و فضل ❊ راستی زیبد کزو نازد بخود ایران همی
بررخ دشمن دعاوی را بگاه بزم و رزم ❊ خامهٔ او حجت است وتیغ او برهان همی
بی‌سبب عمرتو جاویدان نخواهم‌ازخدای ❊ زانکه میدانم نماند جاودان انسان همی
خاصه‌درقرآن پیغمبر که وحی منزل‌است ❊ خود خدا فرمود کُلّ من علیها فان همی
لیك‌خواهم‌نام نیکت جاودان‌ماند ازآنك ❊ مرد از نام نکوزنده است ، جاویدان‌همی
خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش ❊ زانکه ماند شعر من بردفتر دوران همی
ذره‌سان سرگشته‌ام لیکن گرم فیضی‌رسد ❊ میرسم تاخلوت خورشید نور افشان همی
شهسوار شعرم و تیغ جهانگـیرم قلم ❊ خصم اگرمنکرشداین‌شمشیرواین‌میدان‌همی
شاعران گر فخر از دیوان ودفتر میکنند ❊ فخرخواهد کردن ازمن‌دفترودیوان‌همی
لیك‌چون بختم نباشد یار ، دست روزگار ❊ میکشد برروی حقّ من خط بطلان همی
منکه گلزار ادب را میدهم آب از قلم ❊ میکشم بهردونان صدمنت از دونان همی
بالبدیهه گفتم این اشعار واز الطاف میر ❊ گرخطائی رفته دارم خواهش غفران‌همی

مقام ارجمند

ای زده طعنه لب لعلت بقند | قیمت قند لب لعلت بچند
اختر فیروزی فیروز کوه | سرو چمان چمن ارجمند
صبح شد از قصر فلك آفتاب | چون بت عیّار زند نوشخند
جامهٔ زربفت ببر کرده کوه | دشت و دمن خفته به نیلی پرند
رودی از آن کوه سرآرد بزیر | کوه از آن غالیه گون دُم سمند
گله پراکند بدامان کوه | عِقد پرن شد بره و گوسپند
دهکده خاموش‌و ازآن‌سوی کوه | زمزمهٔ نای شبان شد بلند
آه کزین نالهٔ جانسوز نی | آه و فغان خیزدم از بندبند
رقص کنان تا بلب چشمه سار | دخترکان کوزه بکف میروند
خیز فسونکار بتا تا نهی | در رهشان دام به افسون و فند
با سخن دلکش دختر فریب | با حرکات خوش خانم پسند
چشم سیه بازکن از خواب ناز | کارگهِ سرمه فروشان ببند
آتشی از چهرهٔ خود بر فروز | جان من سوخته جان کن سپند
تا مگر از چشم حسود چمن | بر گل رخسار تو ناید گزند
قمریت ای سرو بنازد به اُست | بلبلت ای گل بنوازد به زند
سوی چمن‌چم که گل و سرو را | پای به گِل سازی و خوار و نژند
تار بچنگ آر که در گوش گل | نغمهٔ مرغ چمن آید چرند
آهوی سر مستی و روز شکار | شیر ترا آهوی سر در کمند
شاهدی از بوسهٔ شیرین بگیر | کام دل از نوش لبان لوند

لیك مده دل بکف عشق ، هان
از من دلداده یکی گیر پند

قدر مرا نیز بدان زینهار
بنده چو این بنده کم افتد به‌بند

خواهی اگر گرد جهان‌را بگرد
گر نکنی مسخره و ریشخند

از لب دریای خزر تا به هند
وز خط شط تا بلب هیرمند

هم سوئد و نروژ و روس وپروس
صرب و لهستان و سویس وهلند

تا که به بینی چو منت یار نیست
بیخبری تا بکی و تا بچند

گرد رخت بین خط و پرهیز کن
آینـــد از آه دل درد منـــد

شاعر درویشم و بی خانمان
عاشقـم و مضطرم و مستمنـد

تا مه و خورشید بهر صبح و شام
خنـــده نثارند بچرخ بلنـــد

جام تو بادا بکف و کام خوش
نام تو پیروز و مقـام ارجمنـد

سرود چشمه سار

چشمه سارم بناز چشم غزال
کاسهٔ چشم من پر آب زلال

در دل خاك ، چشم مجنونم
از سر شگ مـلال مالا مال

لبم آراستـه ز سبـزه و گل
چون بنا گوش‌شاهد ازخطوخال

بیـد مجنون در آبگینهٔ من
گیسو افشان یکی بدیع جمال

یا تو گـوئی بتربت لیـلی
روح مجنون بود پریشانحال

پرتو من چو چشمهٔ مهتاب
شوید از چهره ها غبار ملال

طـرّهٔ حورم و بتـاب روم
هر دم از دستبرد باد شمـال

موجهـای حریر دامن من
یکدگر را دونده از دنبـال

از صفـا و کدورتم گـیرند
صبحدم دختران دهکده فال

بر ِ بلّور دارم و دل سنگ   کوزه ام تشنه کام جام وصال

در ره من کشند سیمبران   بار منّت ز کوزه های سفال

رهروانرا حریم حرمت من   گوشهٔ امن و کعبهٔ آمال

مینمایم بعشوهٔی ابرو   که بشبهای عید روزه ، هلال

نغمهٔ من فسانه ها گوید   با دل شاعر دقیق خیال

زال چرخ از کلاف عمر بشر   تا گشاید بریشم مه و سال

من بتار حیات بندم جوی   سر دهم روح ساری و سیّال

و من الماء کُلُّ شیئٍ حیّ   معجز است این سخن نه سحر حلال

هان ، در این آینه است جلوهٔ حق   تا به بینی جمال را بکمال

خاك بی من بود نگون طالع   ابر با من بود بلند اقبال

ایلخانان که بگذرند بمن   با سپاه و حشم بجاه و جلال

از بر جویبار من بینی   صف کشیده چو نو دمیده نهال

برههای سمین پرندین پوست   کرّه های کهر کمندین یال

گوسپندان پرنیان گیسو   گاومیشان کرگدن کوپال

کبکها میخرامدم در برف   چون عروسان سیمگون خلخال

آهوانم همه خمارین چشم   تیهوانم همه نگارین بال

گرگهائی به پنجههای پلنگ   برّه هائی بغمزه های غزال

برههائی به آهنین پنجه   شیر هائی به آتشین چنگال

آبشارم سرشگ دیدهٔ کوه   گوهر افشان ~~[illegible]~~ بدین جلال و جمال

گوئیا طبع شهریار ستم   که یکی چشمه‌ام روان و زلال

ایدآل ملی

پیام من بگُردان و دلیران … جوانان و جوانمردان ایران

یکی غُرّیدنم باید که چون رعد … کند آشفته خواب نرّه شیران

نه شیران را سزد گردن نهادن … بزنجیر اسارت چون اسیران

اسیران را چه رؤیائی است شیرین … مجال حکم راندن برامیران

چه ناز ونخوت از دانش فروشند … خود از سرمایهٔ دانش فقیران

کجا قومیّتی ما قبل تاریخ … بود محتاج قَیِّم چون صغیران

بگوش ابر گوید تخت جمشید … هنوز افسانهٔ کیوان سریران

هنوزش انعکاس افتد در آفاق … غریو اردوانان ، اردشیران

نه‌نام از دین نه از دانش نشان بود … که بُنگاه تمدّن بود ایران

هنوزش ~~شاهدان~~ ناظران ذوق و صنعت … نظر ~~دارد خجل~~ برمنظرند از بی‌نظیران

همان‌عرصه‌است این شطرنگ‌مرموز … که‌شاهان مات کرده است ووزیران

زنان را گو نیامد سر فرازی … از این پا در هوایان ، سر بزیران

یکی نسل جوان باید که زایند … بمهد شیر خواری ، شیر گیران

به‌خار و خشت و خارا پرورانده … نه در دامان پیراهن حریران

سلحشوران ، سواران ، جنگجویان … درنده خنجران ، دوزنده تیران

سر از شور وطن جوشنده کانون … دل از کین عدو سوزنده نیران

سهی قدان ، رشادت را گواهان … سیه چشمان ، سعادت را بشیران

بکف در تیرگیهای سیاست … چراغ فکرت روشن ضمیران

به تشکیلات حزبی داده پیوند … به نیروی جوانان ، رای پیران

یکی جنبش پدید آید اساسی
در این کشور مدارش بامدیران

در آن هنگامه همکاری کند گرم
بشمشیر یلان کلك دبیران

گروهی ناگزیر از دار باشند
که بودند از خیانت ناگزیران

گرسنه عید قربان گیرد آنروز
بقربانگاه خونخواران و سیران

مگر بیخانمانان داد گیرند
از این ویلا نشینان شمیران

خوشا پیکار جانبازان میهن
در آغوش عروس فتح میران

گرم خون ریخت دشمن ، شهریارا
بخون دانی چه بندم نقش ، ایران

خرابات

دوشینه گُذشتم بخرابات علی کور
مأمور ملاقات کسی بودم و معذور

رندان خراباتی تهران چه کثیفند
رحمت بهمان خاك نشینان نشابور

غاریست سیه خوابگهِ غول و شیاطین
جانکاه تر از کوره و دلگیرتر از گور

خورشید از این دخمهٔ بی‌رخنه و روزن
در رفته و جا داده بافلیج و شل و کور

از تنگی و تاریکی و بو گند دم و دود
روزش همه‌شب، شب که‌دگر نورعلی‌نور

پرغلغله چون دیگ پر از شلّه قلمکار
وز هر رقمی هست در او بُنشن و بلغور

کاسب ، فُکُلی ، شوفر و حمّال و لبوئی
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور

افروخته بس شعله پیِ شیره در آنجا
مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور

از شیرهٔ آنها که کشد شیرهٔ جانها
بس بار خجالت که کشد شیرهٔ انگور

یك سلسله در عین سلامت همه بیمار
یك طایفه در سنّ جوانی همه رنجور

هی‌عطسه و هی‌سُرفه و هی فین‌و اخ‌وتف
کز دست خماریست فِضِرت همه قمصور

یکدسته سر انداخته در پای چراغند
دل فارغ از اندیشهٔ دنیا و شر و شور

هی دودسیاه است برون تاخته چون‌مار — از لای سبیلی کـه بهم ریخته چون مور
این یك پکر نوبه و درچرت خـُماری — وان یك بسر نعشه ولَم داده و کیفـور
این سر بگریبان شدُه چون‌حاکم‌معزول — وان تکیه بمسند زده چون‌خازن گنجور
این جز پی خمیازه لب ازهم نگشاید — وان حرف زند با تو همه خارج دستور
دستی که به نی زود تَرَك میرسد آنجا — با آیت نصر آمـده و رایت منصور
وانکو، نه‌لبش برلب نی گر همه‌شاه‌است — با دشمن قاهـر بود و لشگر مقهور
صد مرد خمُار است کم ازیك زن نعشه — صد شهر خراب است کم ازیك ده معمور
هی‌صحبت سیخ است و نی‌و دوده و فندك — هی‌وصف فلان پوش که بوده‌است آباژور
هی‌قرُقر کاشی است که ته بندی ما کو — هی‌غرّش‌ترُکی‌است که‌دور نوبه‌منیمدور
هی شیره‌بده، داد زندشیره که‌میخواست — با نعـرهٔ درّیده تر از ُدر دُرِ شیپور
هی‌قهوه‌چی‌آید سروپا کرده لگد مـال — با سینی پرُ چائی و با سمبـهٔ پرُ زور
سر دستهٔ این شیره کشان چاق کُنانند — افتـاده برِ شعـُله چو موسی زبرِ طور
سیخی بکف و شیره درآویخته از سیخ — چون خوشهٔ خرُمای سیه در کف ناطور
شیره بسر شعـله همی رقصد و بوید — چون مُشگ تتاری که فشانیش بکافور
زانسوی دگر مُشتریِ نوبـه رسیـده — پروانه وش افتـادهٔ آن شمع شفانور
هی‌سیخ به نی میخورد ومیپرد از چُرت — تاباَ لبِ شاکر مکد آن رحمت مشکور
هردود که چون شیرهٔجان میمکد ازنی — روحی است که گوئی بتن‌مُرده دمد صور
سیّالهٔ نعشه دودش در رگ و اعصاب — آنگونه که بهبود دود در تن رنجور
این‌چاق کنان ملّت بی حـال عجیبند — یك مُشت سیا سوخته و لات و لش وعور
افتاده به یك دنده و نصف بدن افلیج — خونمرده تنی پرُلکه چون کاغذ ممهور
ازجمله یکی بود که گفتند بلوچی است — بگریخته در کودکی از مکتب بمپور
میگفت که این بنـده در ایّام جوانی — رفتـم سفری تا بامـیریّه و شـاپور

این دسته ریاضت کش بی‌اجرت ومزدند — وان دسته که درهند ریاضت کش مأجور
تعقیب مُفتّش هم از این شیرهٔ قاچاق — بابی است دراین مسئله ممدود نه‌مقصور
آری که همین شیرهٔ باقیمت جان نیز — کی بی سرِخر باشد وبی مانع ومحظور
باید که یکی شیره‌ئی فِرز و فداکار — پیوسته کشیك دم در ماهد و مأمور
هرچاق کنی گوش‌بزنگ است که باید — تا گفت مُفتّش کُنَد ابزار گُم و گور
ریزند بچاهی که در آوردن آنها — از بهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور
غوغای غریبی است درآن روز مُفتّش — جنجالِ کلاغ است همه قاروَهمه قور
آن دست مفتش که بگیرد مُچ اینها — حقّا که بود مُستحق ضربت ساطور
جمعی دگر از خیل مریدان خرابات — با منقل وافور همه مونس و محشور
زانوی ادب دوخته بر منقل و سر گرم — با صُحبتِ گُل کرده تر از آتش وافور
هی‌راست شوند از برِآن آتش وهی‌خم — چونانکه در آتشکده ها موبد و دستور
صوت همه باغُنّه تر از نغمهٔ پشّه — چشم همه وارفته تر از نرگس‌مخمور
بس رشته حکایات که بافند و بگویند — اینها بتواریخ و سِیَر آمده مسطور
بس صحبت شیرین که در آنجا بمیانه — از شاه شهید آید و خاقانك مغفور
عیبش که شنفتی هنرش نیز بگویم — عیبش همه فاش است وهنرها همه مستور
دوزخ که در او نیست کسی‌را بکسی کار — جنّت بود آن دوزخ واین‌دوزخیان‌حور
اینجا که‌رسد هیچ بجزصلح و صفانیست — گرخودهمه دُزداست وتبه‌کار وسلحشور
نه‌صحبت‌جنگ‌است‌ونه‌آلمان‌ونه‌بلژیك — نه قصهٔ چین است ونه ژاپون ونه منچور
یک جوقه زده حلقه سرِ ساغر وساقی — یك دسته شده دایره برتُمبك وتمبور
زان گوشه هم آن رندِ نوازندهٔ نامی — میکوفت فسونکار ترین زخمه به‌سنتور
آن‌زخمه که‌چون نیش‌خلد در دل‌عاشق — وان خاطر رنجور کند خانهٔ زنبور
سوی دگر آن رندكِ خوانندهٔ استاد — میخواند و ببر داشت دل عاشق مهجور

میخواند یکی دلکشِ ماهور دل انگیز — بالحنِ دل انگیـز تر از دلکش ماهور

از شربت ماهور نُشسته دهـن کام — پاشیـد بریش جگر ما نمك ازشور

من ناظر این طُرفه مناظر که بناگاه — جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور

پروردهٔ حورا و پس افتادهٔ خورشید — گلُچهر وسمن‌موی وملکزاد وپری پور

چون گوهر همراه خزف همسر ناباب — چون اطلس پیوند قدك وصـلهٔ ناجور

کنده زتن از شدت گرما کُت وشلوار — انداخته بیرون تن چون چینی و بُلّور

پیراهن او تور و تن نرم و بلورین — چون ماهی آزاد که افتاده درآن تور

ساقین و سرین سینهٔ قرقاول و قمری — مـاهیچـهٔ پا ثانی مـاهی سمنقور

پائین تنه شفّـاف تـر از کاسهٔ چینی — بالا تنـه برّاق تر از آینـهٔ غور

آن تیره فضا بود یکی نهر گِل آلود — وان ماه حصاریش یکی ماهی محصور

تاچشم من از گِرد سُرین رو بکمر رفت — پای دلـم از تپّه بلغـزید بماهور

سُرّیدم ازآن سوی وبه پهلوش نشستم — چون مؤمن و مـلّا که نشیند بسر سور

کم کم دهن پند و ملامت بگشودم — ظاهر همه مغمومم و باطن همه مسرور

کای‌شوخ‌تراچه بخرابات که حیف‌است — همسـایهٔ [illegible] کنی کاسهٔ فغفور

در کام پلنگـان نبـود مرتع آهو — در پنجـهٔ شاهین نبود لانهٔ عُصفور

زاغ است نه بلبل که نشیند بسرِ خار — خار است نه گُلبن که دمد از بر قازور

امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند — وز بهر فرنگ آمده آمادهٔ کُنکور

فرداست که از شیره شوی لِنگهٔ اینها — با هیکل منحوسی و با منظرِ منفور

سر بود بپائین و جوابش سرِ بالا — بابا شملش یافتم و مشدی و مغرور

من هرچه بیانم شکرین پاسخ اوتلخ — او هرچه دهانش نمکین دیدهٔ من شور

کم کم بسر منقبت خویش رسیدم — کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور

دیدی زمن البته فلان تکهٔ منظوم — خواندی زمن البته فلان قطعهٔ منثور

هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم پیداست که بودیم همین یك شبه مجبور
القصّه به این حیله که بیکار نباشیم زیبا بچه پُختیم و نشستیم بپاسور
زد بامنِ دلباخته پاسور به این شرط گرباخت دهد بوسه و گر بُرد بَرَد سور
ماشیوه زنِ مُفتبر از مکر و فسون بار آن ساده رخساده دل از دوزوکلك دور
یك بُر نزدم بیش بهر دست ولیکن بازی همه جا برلهِ من بود ورق جور
هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن سوری نتوانست زدن هرچه که زد زور
من هم بمزاح ومتلك گفتُمش ای شوخ ترسم نزنی سور و سرافیل زند صور
درآخر هر دست، پری رو چو مرا دید هم پیش شُدم بازی و هم بیش زدم سور
لَج کرد و ورق بُرزد و من جِرزدم اوقُر تا عاقبت کار که من پِر شدم او بور
بوسیدمش آنقدر لب لعل که دیدم نوشین لبش از نیش سبیلم شده ناسور
آن زخم که لاقیدیِ او در دل من زد ترسم کشدش کار لب زخم به تنتور
این قصّه اگر عبرت ارباب نظر بود من تُهمت خود خواستم و عبرت مزبور

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان سرتو باشی درمیان هرجا که آمدپای جان
ای بلاگردان ایران سینهٔ زخمی به‌پیش تیرباران بلا باز از تو میجوید نشان
آن مباد ای کشتی طالع بطوفان باخته رِکت همای عشق و آزادی نه‌بینم بادبان
کاخ استقلال ایران را بلا بارد بسر پای دار ای روز باران حوادث ناودان
زیر آن باران آتش‌چونی‌ای کانون انس دود آهت تاکه را آتش زند بردودمان
زخم خورده مادرا کی بندم ازپا بازشد تا ببالین تو آیم موکَنان مویه کُنان
ای که دور از دامن مهرتو نالد جان‌من چون شکسته بال مرغی درهوای آشیان

دیگران را نامهٔ صلح وصفا بارد بسر — درشگفتم پس ترا آتش چرا بارد بجان
دیگران را مژدهٔ راحت رسد ازهر طرف — باتو عرض تسلیت هم کس نیارد درمیان
آنکه لاف دوستی‌زد باتو آخر باتو کرد — آنچه کس بادشمن خونخوار خود نپسندد آن
دوست ازدشمن ندانستی وتقصیر تو نیست — راست بودی‌ونبود ازدوستانت این گمان
گوسپنداز گُرگ پاس‌خویشتن داند ولی — چون کندوقتی که پوشد گرگ شولای شبان
گندمت باوعدهٔ جو میبرند و عاقبت — میپزند از خاك اصطبل فلان بهرتو نان
ماشئون ملتت دیوانه بازی میکنند — مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان
روزی ار ملت سوی دیوانکیفر رو کند — صد از این پرونده‌ها داردسپهر بایگان
درد دل را بازبان دل بیان کردی ولی — کیست‌اهل دل که باشدآشنا باآن‌زبان
لیکن‌اینهادشمنان کردند، ازایران‌مرنج — دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان
تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو — پور ایرانند وپاك آئین نژاد آریان
اختلاف لهجه ملّیت نزاید بهر کس — ملتی با یك زبان کمتر بیادآرد زمان
گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه‌ای — صُبح را خواندندشام و آسمان‌راریسمان
بیکس‌است‌ایران، بحرف ناکسان ازره‌مرو — جان بقربان تو ای جانانه آذربایجان
هرزیانی کو قضا باشد به‌ایران عزیز — چون‌تو ایران‌راسَری بیشت‌رسدسهم‌زیان
مادرایران ندارد چون تو فرزندی‌دلیر — روز سختی‌چشم امّیدازتو دارد همچنان
تو همان فرزند دلبندی که جان بازیّ تو — می نیاید درحدیث ومی‌نگنجد در بیان
تو همایون گلشن قدُسی ونزهتگاه انس — دامنت زرتشت‌را مهدیست طُوبی سایبان
آسمانی کشور آذر گشُسبی لاله خیز — دامن سرسبز تو رشگ بهشت جاودان
مهد اسراری وکانون شگفتی‌ها که هست — تعبیه درآب وخاکت نکهت باغ جنان
کوههایت بسته صف‌چون حلقهٔ انگشتری — آسمانی سرزمینی چون نگینش درمیان
عالمی بیند مسافر رشگ فردوس برین — قافله چون سرفرود آرد ز کوه قافلان

راهها همچون رگ و شریان تن پرپیچ و خم
زانهمه پیچیده‌تر بانگ درای کاروان

هر طرف بازارگان بینی پی بازار و سود
سود و دولت‌ساری از پیش و پس بازارگان

آسمانت دلفریب و آفتابت دلفروز
سرزمینت دلنشین و گلستانت دلستان

رودها چون اژدها پیچد بگِرد صخره‌ها
درشکاف کوه‌ها غرّش کنان گردد نهان

کوهساران را بدامن ارغوان و نسترن
سبزه زاران را بخرمن یاسمین وضیمران

بیشه‌ها چون سهمگین اردوی بافرّ و شکوه
خوشه‌ها چون خشمگین دریای ناپیدا کران

درپس هر خاره‌ات خوابد دو صد غرّان پلنگ
وز بر هر بیشه‌ات خیزد دو صد شیر ژیان

هشته در هر دُرج کانت لعلهائی آتشین
خفته در هر کُنج خاکت گنجهائی شایگان

آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
خاك تو غیرت سرشت و بادتو عنبرفشان

نو گل گلزار تو چون آتش جَشن سده
گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان

همتّ مردان تو چون نونهالانت بلند
پیکر گُردان تو چون کوهسارانت کلان

نوجوانانت بقامت مُعتدل چون رآی پیر
پیرمردانت بدل شاداب چون روی جوان

عفّت زنهای تو تالی ندارد در بشر
غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان

دختران آسمان چون اخترانت در زمین
دخترانت در زمین چون اختران آسمان

کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
زاده باعشق وطن از مادرانشان توامان

غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
سینهٔ گردان تو چون کورهٔ آهنگران

باحبیبان مهرجو و بارقیبان تند خو
مهر ورزان مهربان و قهرجویان قهرمان

چون بیاد شاه و میهن ساتکین برهم زنند
در زمین و آسمان زان ساتکین افتد تکان

داس دست دیهقانت چون کمان تهمتن
بیل دوش آبیارت چون درفش کاویان

کارگر چون صبحدم ازفجر بر بندد کمر
پیشه‌ور چون آفتاب ازصبح بگشاید دکان

خامهٔ دانشورت ماند به تیغ لشگری
زخمهٔ رامشگرت آردهوای مشق وسان

تا کجا چون چوبهٔ دار شهیدانت بلند
چشمه‌ها چون خون پاك نوجوانانت روان

چکّش آهنگرت چون پهلوان مشت‌زن   بازوی صنعتگرت چون گرزهای خیزران
ازسپیده تا بشب چون ساعتی کوك ودقیق   کشوری در کارو کوشش همدل وهمداستان
کار گه ازجوش وجنبش زرفشان ولعل‌خیز   کار گر با کار و کوشش شادکام وشادمان
درفلاحت خاك توهمسنگ خاك اکرانی   درصناعت دست توهمدوش دست آلمان
داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن   کشتزاران فی المثل چون پهنهٔ ماوران
کشتکاران پشت گاو آهنین سر گرم کار   چهره چون مس تافته وز تاب کوشش خوی چکان
بازوان ورزیده چون گردن که گیرد گاو نر   گوشتها پیچیده چون مفصل که بنداستخوان
گاو آهنها شکافد تا جگرگاه زمین   سینهٔ خاکی که زرخیز است چون دریاو کان
این شیارشخمها سرمشق کارو کوشش است   درس عبرت خوانداز وی قمریان زند خوان
یك وجب خاك زمین بایر نخواهی یافتن   در سراسر جلگهٔ سر سبز آذربایجان
مردم ازلطف طبیعت خواه بر ناخواه پیر   لعل فام وخنده روچون نوشکفته ارغوان
زانهمه انبوه جمعیت که جوشد خیل خیل   چهره ئی هر گز نبینی زرد وزار وناتوان
ارمغان ملك ری جزدرد وروی زرد نیست   لیکن ازتبریز سود وصحت آیدارمغان
سبزه‌ها چون آسمان از گلّه پیوندد پرن   کوهها چون شاهدان ازسبزه پوشد پرنیان
ارغوان چون اختر بزم فلك بالانشین   گلبنان چون افسر شاه جوان گوهر نشان
کاجها انداخته بر گردن پروین کمند   کاخها افراخته بربام گـردون نردبان
کوهساران بر کمر از گل نشاندمهر ومه   سبزه‌زاران برمیان ازجوی، بندد کهکشان
نارون چون خیمهٔ سبز و بلند تهمتن   بیشه‌ها چون اردوی باسازو برگ اردوان
چون سمند ناز ماند پیکر کوه سهند   کش رکاب ازمهر ومه بندندوزین از آسمان
گوسپندان گله گله کره اسبان خیل خیل   گله‌ها با گله‌بان و ایلخی باایلخان
شهسونهای جوانت شهسوارانی دلیر   طره چوگان، چشم آهو، مژه تیر، ابرو کمان

قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن — ترکمانی اسب چون رخش تهمتن زیر ران
شیر را پهلو درد چون پهلوان زابلی — دست تازانو رسد چون اردشیر بابکان
صید درخون غلطدوصیاد را گوید که هی — نازشَستت ای پلنگ افکن جوان پهلوان
چون بکام دوستان باشد ندیمی نازنین — چون بجان دشمنان تازد بلائی ناگهان
مردم چادر نشینت با هنر والاگهر — داستان نو کرده از ایرانیان باستان
راستگوی و پاکخون میهن پرست وشاه دوست — خنده روی وساده دل مهمان نواز ومهربان
میزبانش حاتم طائی وقتِ خویشتن — جان فشاند راستی در پیش پای میهمان
میزبانان جان نثار ومیهمانان چشم سیر — بخ بخ ازاین میهمان ووه وه ازآن میزبان
شاه ایران سایهٔ یزدان همی دانند وبس — چون زمان خسرو نوشین روان نوشیروان
نوجوانان را صفای شاخ شمشاد چمن — نو عروسانرا شکوه سرو ناز بوستان
بانوان چابك سوار وصیدافکن جنگجو — گیسوان تابیده براندامشان بر گستوان
نوجوانانرا رشید و باهنر باید قرین — ماهراخورشیدشاید گرهمی جویدقرآن
هر کجا خرم بهار آنجا فرود آیندخوش — این بهار عمررا در پی کجا باشدخزان
مرزبان بودند اینان تا سلاحی داشتند — خادمی بی‌مزد ومنّت جانفروشی رایگان
این همان تبریز دریا دل که چندین روزگار — سدّ سیل دشمنان بوده است چون کوهی گران
این همان تبریز کاندر دوره‌های انقلاب — پیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان
این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز — لاله گون بینی همی رودارس دشت مغان
این همان تبریز روئین تن که درمیدان جنگ — ازمصاف دشمنان هر گزنه پیچیدی عنان
باخطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست — همّت والای سردار مهین ستّار خان

این همان تبریز کز جانبازی ومردانگی
در ره عشق‌وطن‌صدره‌فزون دادامتحان

این همان تبریز کامثال خیابانی در او
جان‌برافشانندبرشمع‌وطن‌پروانه‌سان

این‌همان‌تبریزخونین‌دل که‌برجانش‌زدند
دوستان زخم زبان ودشمنان نیش سنان

گه ندیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج
کوردل یاران فرق خادم وخائن‌ندان

این قصیدت‌را که‌جوش خون‌ایرانیّت‌است
گوهرافشان‌خواستم‌درپای‌شاه‌نوجوان

آنکه جز آزادی ملّت ندارد آرزو
آنکه جزآبادی میهن ندارد آرمان

آنکه‌خودرا برسریرسلطنت خواهدمکین
تا بشفقت در قلوب ملتش جوید مکان

آنکه احساسات پاکش‌را بگوش‌اهل‌دل
از نگاهی گوید وسیمای‌پاکش‌ترجمان

یکجهان تاب ملال و یکجهان نور امید
آن‌بموی‌اندرنهان واین‌بروی‌اندرعیان

آنکه چون با افسرانش میرود نام وطن
شعلهٔ آتش کند غیرت زبانش در دهان

باغبانی کز خیال دست گلچین نسیم
سنبلش درهم نماید ارغوانش زعفران

دست‌اگر ازدوستان گیردسپهرش پایبوس
عهد اگر باراستان بندد خدایش‌پاسبان

مقدمش یارب همایون باد بر تخت قباد
تارکش یا رب مبارك باد برتاج کیان

شهریارا تا بود از آب آتشرا گزند
باد خاك پاك ایران‌جوان مهدامان

قطعه ها

همه اوست

پروانهٔ هر انجمنم خـواست که دیدم
جز شمع رخ دوست بهیچ‌انجمنی نیست

در وصف لب اوست بهر جا سخنی هست
هر چند که شایستهٔ لعلش سخنی نیست

حسرت بدلم بود که روزی کنم بخت
روزی که میان من و او اهرمنی نیست

آخر شبی از چهره حجابش بفکندم
اما همه او بودم و دیدم که منی نیست

تنبیه نادر

نادر افشار چون ترویج بنگ و باده دید
مصلحت‌را گفت: خواهم‌سیر کرد افلاک‌را

می‌زدو بدمستی آغازید وخونی چندریخت
چون بهوش آمد تبرزینی بسر زد تاک‌را

گفت این پتیاره پیر گوژ پشت ماردوش
پورجمشیداست وخدمت‌میکندضحاک‌را

شب‌چوشد بنگی‌زدو کِز کردتاچُرتش برید
گفت این بدنشئه هم‌چُلمَن کندچالاک‌را

آتش زرتشت در خرگاه رستم میزنند
ننگ دامن باد رندان گریبـانچاک را

روز دیگر منقل‌و وافورش آوردند پیش
کَند بستی و بسر زد حُقّهٔ تریاک را

رفت‌تافوتی کند خاکسترش‌برسر نشست
صیقلی کردش مگر آئینـهٔ ادراک را

زد لگد برمنقل‌و گفت‌ای‌امان کاین‌بد حریف
برسرِ مرد از همان اوّل بریزد خاک را

در جستجوی پدر

دلتنگ غـروبی خفـه بیرون زدم از در
در مُشت گرفتـه مُچ دست پسرم را

یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی
این کلّهٔ پوک و سر و مغـز پکرم را

هم در وطنـم بار غـریبی بسر دوش
کوهی است که خواهد بشکاند کمرم را

من مرغ خوش آواز و همـه عمر بپرواز چون شد که شکستند چنین بال وپرم را
رفتم که بکوی پدر و مسکن مألوف تسکین دهم آلام دلِ جان بسرم را
گفتم بسرِ راهِ همان خانه و مکتب تکرار کنم درس سِنـین صِغَرم را
گر خود نتوانست زدودن غمم از دل زان منظـره باری بنوازد نظرم را
کانون پدر جـویم و گهوارهٔ مادر کانِ گهرم یابم و مهـد هنرم را
تاقصّهٔ روئین تنی و تـیر پرانی است از قلعـهٔ سیمرغ ستـانم سپرم را
با یاد طفولیّت و نشخـوار جـوانی میرفتم و مشغول جویدن جگرم را
پیچیدم از آن کوچهٔ مأنوس که در کام باز آورد آن لذّت شیر و شکرم را
افسوس که کانون پدر نیـز فروکُشت از آتش دل باقی برق و شررم را
چون بُقعهٔ اموات فضائی همه خاموش اِخطار کنان منزل خوف و خطرم را
درها همه بسته است و برُخ گرَد نشسته یعنی نـزنی در که نیـابی اثرم را
در گرَد و غبار سرِ آن کوی نخواندم جـز سرزنشِ عمرِ هَبا و هَدرم را
مَهدی که نه پاسِ پدرم داشته زین پیش کی پاسِ مرا دارد و زین پس پسرم‌را
ای داد که از آنهمه یار و سر و همسر یك در نگشاید که بپرسد خبرم را
یك بچّـهٔ همسایه ندیدم بسرِ کوی تا شرح دهـم قصّهٔ سیر و سفرم را
اشکم برخ از دیده روان بود ولیکن پنهان که نه [illegible] پسرم چشم ترم را
میخواستم این شَیب و شبابم بستانـنـد طفلیم دهند و [illegible] و شرم را
چشم خـِردم را ببرند و بمن آرند چشم صـِغرم را و نقوش و صُورم را
کم کم همه را در نظر آوردم وناگاه ارواح گـرفتند همـه دور و برم را
گوئی پیِ دیدار عـزیران بگشودند هم چشم دلِ کورم و هم گوش کرم را
یکجا همهٔ گمشـد گان یافته بودم از جمله (حبیب) و رفقای دگرم را
این خندهٔ وصلش بلب آن گریهٔ‌هجران این یك سفرم پرسد وآن یك حضرم را

این ورد شبم خواهد و نالیـدن شبگیر وآن زمزمهٔ صبح و دعـای سحرم را

تاخود به تقلّا بدر خانه کشـاندم بستند بصـد دایره راهِ گـذرم را

یکباره قرار از کف من رفت و نهادم بر سینـهٔ دیوار درِ خـانه سرم را

صوت پدرم بود که میگفت چه کردی؟ در غیبت من عـائلهٔ در بـدرم را

حرفم بزبان بود ولی سکسکه نگذاشت تا باز دهـم شرح قضـا و قدرم را

فی‌الجمله شدم ملتمس از در بدعائی کز حق طلبد فرصت صبر وظفرم را

اشکم بطواف حرم کعبه چنان گرم کز دل بزدود آنهمه زنگ و کدرم را

ناگه پسرم گفت‌چه‌میخواهی ازاین در گفتـم پسرم بوی صفـای پدرم را

دخترک گل فروش

ای گل فروش دختر زیبـا که میزنی هردم چو بلبلان بهـاری صلای گل

نرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار پروانه وار میخـزی از لابلای گل

حقّا که همنشین گلی ای بنفشه مـو سیمای شرمگین تو دارد صفـای گل

آن چهره برفراز گل از ناز و نوشخند چون ماهتـاب بر چمن دلگشای گل

برعاجِ سینه سنبل گیسو نهـاده سر جان میـدهد بمنظـرهٔ دلربای گل

گلـزار مینمـایدم آفـاق در نظر از نغمـهٔ تو بلبل دستـانسرای گل

خود غنچهٔ گلی و قبـا گل متاع گل من هم شکایت تو برم با خدای گل

مانا تو هم چو بلبل و پروانه‌ای پری روح منی که بال زنی در هـوای گل

گل بیوفاست اینهمه گِردش‌چومن‌مگرد ترسم خدا نکرده نه بینی وفای گل

من نیز باغبان گُلی بودم ای پری مزدم همه تحمّل خار جفـای گل

پروانه وش که سوزد و افتد بپای شمع آخر گداختیم من و دل بپای گل

تعریف میکنی گل خود را و غافلی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست،
وین از کجا و قصهٔ شرم و حیای گل
از نوشخند، مشق شکفتن بگل دهی ؟
یا لعل تو بخنـده در آرد ادای گل
ای گُلفروش دخترِ زیبـا ، خدایرا
رندند بچّه هـا نبرندت بجای گل

از جرج جرداق نویسندهٔ مسیحی

ماذا عَلَیْكِ یادُنْیا لَوْ حَشَدْتِ قُواكِ فَاعْطَیْتِ فی کّل زَمَنٍ عَلّیًا بِعَقْلِهِ وَقَلْبِهِ وَلِسانِهِ وذی‌فِقارِه :

ای روزگار ترا چه میشد اگر تمام نیروهای خود را بسیج میکردی و درهر عصر و زمانی ، بزرگمردی بنام علی‌را ، بدان عقل‌وبدان قلب ، بدان زبان وبدان شمشیر ، به انسانیت عطا میکردی ! !

از استاد شهریار

چه‌بودی اگر هرزمان چون علی
یَلی زادی از مـادر روزگار
ترازوی عدلی چنان مُستقیـم
ستـون امانی چنـان استـوار
مکارم ، همانگونه آرام بخش
مواعظ همـانگونه آمـوزگار
همانگونه از ظُلم بنیـاد کَن
همانگونه با زخم،مرهم گُـذار
بمغز عظیمش همان عزم جـزم
بکّف کریمش همان ذوالفقار
همانگونه هم چون قضا و قدر
کمـاندارِ پیکـانِ پـروردگار
که بر کَندی از سینهٔ دوست ، دِق
برآوردی از جان دشمن دمـار

در بازگشت از خاک نوجوانی

آفتابا تو که با زیور و زر میآئی
خاك بر سر بعروسی تو مگر میآئی
خبر فتح وظفر یا که سرآوردی باز
که بصبح سحر از کوه و کمر میآئی

عاشق صحنهٔ خونینی و هر روز از نو   بتماشای بلیّات بشر میآئی
من ز خاکِ سر گورِ پسری میآیم   توز گورچه کس‌ای‌خاک بسرمیآئی
پیشِ روی پدر ، ای شاهدِ دامادیها   با همان خنده سرِ نعش پسر میآئی
چون‌نگیر دلجم‌ازدیدن روی تو که‌تو   باز هم خرّم و خندانْ بنظر میآئی.
دوش گفتم که خُدا کرده‌زپای‌افتادی   باز می‌بینمت اکنون که بسر میآئی
روز روشن‌مه من رفته بچاه اندر وتو   داری از چاه شب تار بدر میآئی
گفتم‌این‌بار، دگر طاقت‌دیدارت‌نیست   مُرده شویت ببرد باز که در میائی

مرغ پریده

سر راه جوانی گریه دارد   که بازش وعدهٔ دیدار کس نیست
دمی هم کاروان عمر را باش   چه سوزی کوبسازِ این جرس نیست
الا یاد از تو ای مرغ پریده   که هیچت یاد یاران قفس نیست
همانا زهر دیدی زندگانی   بزندان اندرون ذوق وهوس نیست
نه آن کم روزی تنگ آشیانم   بیا کانها گذشت و زین سپس نیست
قفس هم ریخت چون من بال وپررا   دگر آن میله های پیش وپس نیست
بیا کز خال هندو دانه داری   شب و جوی شرابست و عسس نیست
ولی جانی که از جانان جدا شد   دگر هیچ از جهانش ملتمس نیست

☆☆☆
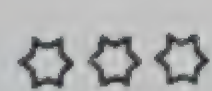
ندانم با چه فریادیش خواندن   چه فریادی؟ که خودفریادرس نیست
نفس باید که فریادی بر آید   نمیداند که پیران را نفس نیست
غرامت را ، که عشق از من گرفتند   اگر دنیا بمن بخشند ، بس نیست

که این غربال چرخ و بُنشنانش — بچشم روشنان جز یکعدس نیست
به پیری داد جای خود جوانی — که شهد زندگانی بی‌مگس نیست
گُهر ریزم ، جوانی گر فروشند — بمیزانی که چندان خار وخس نیست
ولیکن تا جوانی پای بر داشت — بجائی شد که دیگر دسترس نیست

خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا — نیمه‌ئی با تو نیمه‌ئی با من
آنکه با تست نکته سنج و ظریف — وانکه با ماست کاهل و کودن
ساده تر گویم ای رمیده غزال — روح من باتو رفت و ماند بدن
روح من تا در آستانهٔ تست — خواب تن هست سیر باغ و چمن
خواب بینم بهشت گمشده را — با تو دست مراد بر گردن
لیک گاهم که روح رؤیائی — میگراید به تن بیاد وطن
باز بیدار گشته ، میافتم — از بهشت روان بدوزخ تن
خواب و بیدار ، قصهٔ کابوس — مرده و زنده ، حال جان کندن
این منم بی‌تو ، زنده مانده هنوز ؟ — چه دل‌است این کز آهن‌است وچُدن
چکنم باز در جهان توام — بی تو آخر کجا برم مسکن
مستی عشق با تو رفت و کنون — منم و این خمار مرد افکن
چه خماری که خود بخاک برد — حسرت جرعهٔ خمار شکن
من اگر زنده ام زبی کفنی است — مرده ام در میان پیراهن

در انتظار شنبه

باز دل گشت طفل مکتب یار
درس عشقش چو بلبل از برشد

بعد از این انتظار جمعهٔ دل
وعدهٔ روز وصل دلبر شد

وعدهٔ روز شنبه ام دادی
شنبه از جمعه محترمتر شد

جمعه شد بین ما و شنبه حجاب
لاجرم مستحق نشتر شد

دگرم ساز جمعه مبتذل است
بسکه این داستان مکرّر شد

جمعه آن جمعه‌های پیشین نیست
دگر این باغ، خشك و بی برشد

شنبه هم لك ‌و‌پیس خود از اشك
پیش چشمم بشست و گوهر شد

یابه تعطیل خورد روز برات
زان حوالت بروز دیگر شد

دم شماری کنیم تا شنبه
ساعت من چه کُند و پنچر شد

ساعت از نبض من نساخت فلك
تا به بیند که عُمر غم سر شد

دل یهودی شده است و شنبه پرست
نا مسلمان چه زود کافر شد

فرهنگ ما

فرهنك ما برای جهالت فزودن است
مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است

برنامه‌اش که سخت بدستور اجنبی‌است
از بهر مغز خستن واعصاب سودن‌است

یك درس زندگی بجوانان نمیدهد
طوطی مثال قصهٔ مهمل سرودن است

در، بسته باد مدرسه‌ایرا که قصد ازآن
برروی ملتی در ذلّت گشودن است

بیدار شو که نغمهٔ طنبور اجنبی
لالائی است و از پی سنگین غنودن‌است

ملّت بخواب غفلت و دولت شریك دُزد
دُزدی که در پی رمق ازما ربودن‌است

شاگرد را زخدمت دولت گزیر نیست — کاینش سزای پند معلّم شنودن است
خدمت بدولت است خیانت بمملکت — هم خائنی چو خود باما نت ستودن است
دارالفنون که سر گل عمرت دهد بباد — شش سال، تازه ازپی ذوق آزمودن است
استاد کهنه کار که درسش بود روان — داند که صرفه،ساکت‌ومعقول‌بودن است
وانکو ز بوستان خیانت گلی نچید — کودن، سزای خار بمژگان درودن است
بیکس وطن که چارهٔ ما بیهنر کسان — نام وطن ز صفحهٔ خاطر زدودن است

سرمشق شاعر

بچشم حیرت وسرگشتگی‌چو اختروماه — نظاره در فلك و سیرماه و اختر کن
همه مظاهر و آیات شاهد ازلند — در آبگینه تماشای ماه منظر کن
چوچشم‌وگوش تو بدبین و بدشنو باشند — فضول‌حق مشوآن کورساز واین کر کن
جهان پسند جهاندار میرود هشدار — توگر پسند نداری جهان دیگر کن
تحوّل بد و نیک از پیِ تکامل تست — تو هم بشرط تأمّل به نیك و بد سر کن
بکارگاه قضا کافریست چون و چرا — نه طعن وطنز مسلمان نه عیب کافر کن
چو ازکرانهٔ جان آفتاب عرفان تافت — مس وجود خود از کیمیای آن زر کن
چراغ عشق بنور جمال جاویدان — بجان فروز و شبستان دل منوّر کن
نخست‌لشگرِشهرت که درکمینگهِ تست — بحمله در شکن و خلوتی مسخّر کن
بخود فروشوو خود ژرف بین که دریائی — بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن
اگر که گوهر ابداعی آمدت درچنگ — عروس طبع بدان شبچراغ، زیور کن
دگر تو بلبل دستانسرای توحیدی — بجلوه بین گل و گلبانك عاشقی سر کن
فروغ فیض و کرم از کسی دریغ مدار — تو هم به همسری مهر و ماه سر بر کن

بیک ترانهٔ دلکش خلاصه کردم هان
گر اهل معرفتی این ترانه ازبر کن
بعشق زندهٔ جاوید تا شوی جاوید
نوای عشق زن و دوست دار و باور کن

مهری

در آمد از درم با دستهٔ گل .
پریروئی خود از گُل مشکبوتر
گُلم داد و دِلش دادم که او بود
زدل نازکتر و از گُل نکوتر
پر افشانده باوج قافِ عَنقا
به قیقاجِ لطیفی چون کبوتر
بصحرائی چرد آهوی وحشی
که خود وحشی تر و بی هایهوتر
خیالش ایدآل و آرزوگیر
وصالش ایدآل و آرزو تر
گر از ماهِ فلک رفتی فراتر
ور از چاهِ زمین خُفتی فروتر
نخواهی در زمین و آسمان یافت
تو مهری خانم از خود ماهروتر
تو لیلی وش چه مجنونی بیابی ؟
در این صحرا ز من آشفته موتر
اگر قول و غزل افسانه گوئی‌است
من از هر شاعری افسانه گو تر
ولیکن خوی ناپاکان نگیرم
که دامن چاکتر پاکیزه خوتر
سبوی دل شکستی شهریارا
نکرده از می لعلی گلو ، تر

کوزهٔ تهمت

در بادیه گر تشنه‌ئی از راه فرو ماند مردم همه کوشند که تا تشنه نماند
هر کس برسد در وی و آنحال ببیند خواهد بلبش جرعهٔ آبی برساند
این سر نهد از روی ثوابش سر زانو وآن شربت و شیری بگلویش بچکاند
ور کوزه بدستی کند از آب دریغش هر کس رسد از طعنه بدو زهرچشاند
حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا یاران بهمان تشنهٔ جانسوخته ماند
چشمم بفلك پوید و راهم ننماید پایم بزمین خشکد و رفتن نتواند
جز اینکه مرا زهرهٔ اظهار بوی نیست ور زانکه بگویم جگر من بدراند
وین مردم بیکاره بریزد بسر من فریاد و فضیحت ز فلك در گذراند
خواهم که در آنحال زمین باز کند کام شاید که تنم بلعد و جانم برهاند
کو مرگ مفاجات که‌چون عید بجانم از در رسد و خانهٔ عمرم بتکاند
کو آنکه دلش برمن دلسوخته سوزد وین آتش سوزنده ز جانم بنشاند
ما تشنهٔ آن چشمهٔ نوشیم ، دل از سنگ کو کوزهٔ تهمت بسر تشنه شکاند
آخرنه زدنبال تو خود میدوم ای شوخ عشق است که با ترکهٔ نازم بدواند
من هرچه زدامان توخواهم بکشم دست عشقم بکمند سر زلفت بکشاند
این بدعت‌ما نیست که‌عشق است وخداداد افسوس که آن سنگدل این قصّه نداند
یاران بخدا کیست که داد دل ما را زین مردم نااهل ستمگر بستاند

شاعر خسته

حسن میگوید تماشا کن مرا شعر میگوید که انشاء کن مرا
عشق میخواهد که پوشم راز وی راز میگوید که افشاء کن مرا
من چه میگویم سر اندر زیر بال ؟ گر کسی پرسید حاشا کن مرا

میوه برشاخ بلند

روزن کلبهٔ من دوخته چشم
بیکی کاخ بر افراخته قد
که بر آن کاخ نشیمن دارد
دلبری چون مه گردون مسند
سایه چون طرّهٔ کاخش ممدود
طرّه چون سایهٔ قصرش ممتد
ماه از چنبر زلفش بحصار
اختر از چشمك شوخش بحسد
ماهتابی است که براوج کمال
آفتابی است که در برج اسد
روز و شب دیده براو دوخته‌ام
چون منجّم که کند ماه، رصد
چون رود از عقبش مینگرم
آنچنان کز عقب روح، جسد
راه دیدن همه بر رویش باز
راه رفتن همه برسویش سد
چون یکی میوه که برشاخ بلند
رسد و دست حریفش نرسد

بر سنگ مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام
نه تاری بجا ماند دیگر نه‌پودی
من از شکر احسان تو برنگردم
خدایا مرا بار ها آزمودی
بسازم بسوزی که از آتش وی
نخواهد بچشم کسی رفت دودی
بغیر از نمودی بگیتی نبودیم
برفتیم کز ما نماند نمودی
چه سود ازجهانی که در وی‌نباشد
نه اصحاب فضلی نه ارباب جودی
همه دانش وحکمت آموختم لیك
اجل کز در آمد نبخشید سودی
نگویم که مردن روا نیست یارب
ولی کاش مرگ جوانان نبودی
توای کوهساران که‌چندان که‌دیدم
بسنگینی و سهمگینی فزودی
بشر زاد و مرد و تبه شد ولی تو
همان سنگدل کوهساری که‌بودی

بتـاب آفتـابا که صد قرن دیگر
همان گیتی افروز عاد و ثمودی
توای‌ماه‌تابان که چون سیمگون‌تاج
بر این تخت والای چـرخ کبودی
پس از ما بشب زنده داران هجران
همان قصّه سر کن که باما سرودی
تـو ای شب نشـینِ قدیمم ثُریّا
که شبهـا بافسانهٔ من غنـودی
بشب غمگساریّ زندانیـان کن
براز و نیـازی و گفت و شنودی
تو ای چرخ گردنده کز نیزهٔ برق
کُلاه از سرِ تاجـداران ربودی
بکِشت زمـین دانهٔ آدمیزاد
نکِشتـه بداسِ مهِ نو درودی
تو ای جویباران چو از جُنبش باد
برقصد گل و سرو ، سر کن سرودی
بهر جا که آزاده‌ئی دیدی ای باد
خدا را که از ما رسانش درودی
الا یا صبـا نکهتی بر من آور
چو بر هم زدی طُرّهٔ مُشکسودی
تو ای ابرِ گرینده بر صفحهٔ دهر
کـه نقش بسی آرزوها زدودی
تو در برگریزِ خـزانی همانی
که از دیده باران حسرت گشودی
خدا را بناکامیِ شاعری نیز
ببخشای و از دیده بگشای رودی
ولیکن بسنگ مزار من این نقش
بهـل تا بماند ز ما یاد بودی
مگر روزی آزاده ئی این فسانه
بخواند بغوغای چنگی و رودی

اشک مریم

دوشم که بدگمانی چون اهرمن بجان تاخت
حورم بدیده دیو و طاوسم اژدها بود
مهد فرشتهٔ من شد آشیان دیوی
کو را نه آب شرمی درچشمهٔ حیا بوُد
با ماه خودچه گفتم! دیگر ندانم ایدل
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
آهو نگاه من خود خاموش و طاقِ ابرو
دیوار چین کشیده کاین تاختن خطا بود
بهتر که گوش جانم کر بودو رنه آن چشم
در هرنگاه سردش یك سینه نا سزا بود

ناگاه اشکش آمد ، شاهد که آن نگارین   سر حلقهٔ وفا و سر چشمهٔ صفا بود
طوفانِ برقِ چشمش با مُبتلایِ خشمش   هر کوکبی که میریخت یك آسمان بلا بود
چون چشم دل گشودم خاکم بسر چه دیدم !   مستی که راست گفتی بامحرمش زنا بود
در پایش او فتادم او نیز گریه سر داد   این بار گـریه دیگر درد مرا دوا بود
این اشكِ شوق بود و باحلقه‌های دلبند   گر خود گره بمژگان از دل گره‌گشا بود
شمعی بروی نعش پروانه اشك میریخت   یك پردهٔ لطیف و رنگـین سینما بود
از عصمتش چو مریم برچهره هالهٔ غم   وان زلفم از نوازش خود سایهٔ خدا بود
اشك طبیب دل را با شوق میمکیـدم   بیمار جان حریص این شربت شفا بود
بیگانه خوانده بودم چشمی که اشك شوقش   از شـیر مادرم بیش با جانم آشنا بود
آب حیات بود و قـوتِ روانِ خسته   یا خود شکسته‌ئی را پیوند مومیا بود
یاد از بیان حافظ ، آری که حالتی رفت   الحق مقام قدس و محراب کبریا بود
از بوته‌ام مس قلب آمد برون زر ناب   دیگر کجا توان یافت آن دم که کیمیا بود
آنگه بشعر سعـدی برداشت مایهٔ شور   شوری که بوی هجران میدادو جانگزا بود
« بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران »   این نغمهٔ فراقش بامن دگر جفـا بود
من هم بنالهٔ ساز از پی دویدمش باز   اما ز شرمساری این ناله نارسـا بود
از اینکه سوءظن خاست، اما بر نجشِ دوست   در خانهٔ دل ما هم جشن و هم عزا بود
ما هم بجرم آنشب رفت و دگر نیـامد   شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود
اما ز اشك پرسم کان نازنین چگونه؟   با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود
آری بروز موعـود تا پُشت در دویدم   منظور من نبود و محبوب من صبا بود
دریافتم که هجران کار قضاست بامن   وین مایهٔ تسلّی جبران آن قضا بود
گفتم صبا کجائی آخر گداخت جانم   با این گُشاد بازی نتوان حریف ما بود

آمد صبا وبازم از وجد حالتی رفت	کز سوز وسازو رقت غوغای کربلا بود
دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد	گفتم بمکتب عشق طفلی گریز پا بود
اشکم دوباره میزد آبی بآتش، آری	صدره گر از ندامت اشکم روان روا بود
ای غم بیا بگرییم بازم تو یار غاری	شادی اگر چه گل بود بیمهر و کم بقا بود
باری گرم بسوزد از تاب و درد هجران	باز از دلم نیاید گفتن که بیوفا بود
این قصه شهریارا شایان نقش بستن	بر طاق عرش سیمین باسودهٔ طلا بود

تقریظ برای دیوان استاد ملک حجازی قلزم

ملك حجازی قُلزُم که گوهریست کریم
چه گوهری که خود از موج مکرمت دریاست
یکی کتاب لغت دیدمش محامد فضل
که فصل و باب تَهَجّیش از الف تا یاست
بر این دوایر دُنیای دون یکی نقطه‌ست
که در تشعشع فیّاض خود یکی دُنیاست
سخن سرای شهیری که شاهد شعرش
بلطف گوهر گوینده شاهدی گویاست
عروس حجلهٔ طبعش که مریم ثانی است
چو گل بغنچهٔ شرم و عفاف و حُجب و حیاست
بچم بباغ خیالات شاعرانهٔ او
که یکجهان همه خَلسه است وعالمی خُلیاست

گرش هوای جهانگردی است وسیر و سفر
وطنش دور نمای تخیّل و رؤیاست
بشاهراه غبار غمش سواری هست
که رو بمقصد و مقصود (صلح کل) پویاست
بَنان و خامه (سِرَنگی) است آزمایشگر
که فی‌المثل (سِرُم) ضدّ جهل را جویاست
بچشم او همه یک دودمان بوالبشریم
گر اختلاف نتاج است، اتّحادنیاست
به نامهاش توان خواند و اوّل از همه دوست
که او بدوستی و دوستی بدو پایاست
نسیم ری همه بوی محبّت آرد از او
مگر بباغ تو ای گُل دمیده مهرگیاست
بکاخ عزّ و قناعت که آشیانهٔ اوست
نه فرش بوقلمون و نه بوریای ریاست
من آنچه گفتم از او بالعیان همی بینم
سزای من نه سخن گفتن عَلَی اَلعَمیانست
بدووِ خود همه بذرِ محبّت افشاند
از این قِبَل که گُلِ باغِ معرفت رویاست

چه جای عشوهٔ عطّار شهریارا بس
که‌مُشتری همه‌بیناومُشکِ‌تر بویاست

گل وحشی

درخانهٔ همسایهٔ ما شاخ گلی هست تا غنچهٔ نازش به نیازِ که بخندد
وحشی‌است بدانگونه که‌تا بنگری‌ازدور در خانه خزد زود و در خانه ببندد
چون من که بدو بینم وخودرا نه‌پسندم او نیز بخود بیند و ما را نه پسندد
هان ای دل پوسیدهٔ من عبرتش آموز سیبی که بهنگام نچینند بگندد

عیب من

گله ای دارم از خدای خودم کاین چه نقصی بخلقت است مرا
نعمتم تا بنقد هست بدست کمتر احساس لذت است مرا
چون ز دستم بشد بیا و ببین که چه‌اندوه و حسرت استمرا

خرت بچند!؟

در این خرابه تا نبری بار اجنبی کس‌ای گُهر فروش نگوید خرت بچند
آنجا سری سپار وخزف بار کن که‌خلق تا زند در پیت که عمو گوهرت بچند
من شهریار عشقم و هردم جُعلّقی تاج از سرم رباید و گوید سرت بچند

سمبولیك وطنی

شیخ‌بوزینه ازاین بیشه‌بآن‌بیشه گریخت مگر از توت فرنگی شکمی سازد سیر
دید بر شاخ یکی طوطی وبا گردن کج جیر جیرش بفلك شد بهوای انجیر
طوطی انداختش‌انجیری وباتسخر گفت نکند شیری و خواهی همه جارا تسخیر

ما شنیدیم در آنجا همه شیران نرند
تو چرا اینهمه پس پوزه دراز و اکبیر

شیخ زانجا که بود حُمق گریبان گیرش
فرصتی دید و بدل گفت گیریبانش گیر

قصهٔ لاف و غریبی که حدیثی است کهن
تازه اش کرد ، زهی قابل مدح و تقدیر

گفت تنها منم و یك دو سه تن از رفقا
که نمُردیم و جُویدیم بدندان زنجیر

شیرهای دگر از دم همه ... مال شدند
پی اثبات حق آنگاه بر آورد نفیر

جیغ بوزینه چنان مسخره‌ئی راه‌انداخت
که سرازیر شد آب همه از رو و ززیر

طوطیك گفت کمی چندشم آمد لیکن
این نه آن غُرّش شیری که ببُرّد شمشیر

شیخ میسود بهم دست و بزاری میگفت
شیر ما شیر جدیدی است توازمن بپذیر

طوطیك خنده کنان گفت پذیرفتم لیك
وه ازآن بیشه که بوزینهٔ او باشد شیر

بهشت گمشده

شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم
چه روی داده که لطفی بزندگانی نیست

شراب و شاهد و شب را نمانده شیرینی
شمیم عشق به شببو و شمعدانی نیست

شکوه کوکبهٔ بامداد کم بینم
مگر جمال خداوند، جاودانی نیست

افق شکفته نمیگردد و شفق دیگر
برنگ زندهٔ شنگرف و زعفرانی نیست

نه‌چشمکی‌است‌دراختر نه شور درمهتاب
همه غم‌است ویکی‌شوق و شادمانی‌نیست

بکوی میکده آن هایهو نمیشنوم
شراب را دگر آن زور و پهلوانی نیست

چه روی داده به تهران وبهجت آبادش
که سرزمین دل انگیز آن زمانی نیست

دگر نمیوزد آن بادهای شوق انگیز
درخت را هوس رقص و گُلفشانی نیست

چه دوره ایست که عاشق کسی نمی‌بینم
دلی که شنگد و شوری زند نهانی نیست

خدایرا که ازاین شاهدان شهر آشوب یکی که دل برد ازمن بدلستانی نیست
بهشت گمشدهٔ خود دگـر نمیـابم که کوی‌عشق‌ومحبّت بدان نشانی نیست
مگر که شاهد من بُرد هرچه شیرینی که کس‌دگر بمن‌ازشورعشق، ثانی‌نیست
دگر ز عشق و جنـون آیتی نمیبینم عزیز من دگـر الفاظ را معانی نیست
وفـا بقیمت جان هـم نمیشود پیـدا فغان که هیچ متاعی باین گرانی نیست
بهار بین کـه بسر سبزی بهاران نه خزان نگر که بکیفیّت خزانی نیست
بسبزه‌ها دگر آن نَزهت وطَراوت نه در آبها دگـر آن رقّت و روانی نیست
لعـاب لطف فـروشسته‌اند از شمشاد جلای شوق بگلهای ارغوانی نیست
بچشم من همهٔ رنگها عوض شـده‌اند صفای آبی و افسون آسـمانی نیست
بخنده گفت توخودرا ببین که‌آنهمه‌هست ولی بچشم تو آن عینك جوانی نیست

بنفشهٔ خاطرنواز

«هدیه به‌پرفسورحبیب شهاب» (۱)

تو آن بُلند نهالی که باغبان وجود بسرو ناز نـداده است اعتدال ترا
تو آن دقیق خیالی که بادنافه گشای گـره بطرهٔ جورا زند خیال ترا
تو آن بدیع جمالی که شاهد ازلی فکنده پرده زرخ ، آینهٔ جمال ترا
تو آن لطیف مثالی که نقشبند قضا نبسته صورت مثلی دگر مثال ترا
توآن فرشته خصالی که درمقام‌سلوك فرشته رشك برد خوبی خصال ترا
توآن فصیح‌مقالی که‌پیردانش‌وهوش گشوده گوش ادب حکمت مقال ترا

۱ـ قطعه بالاهنگامی که شادروان پرفسورحبیب‌الله شهاب دارندهٔ نشان لژیون دونورفرانسه مریض وخانه نشین شد ازطرف شهریارکه مدتی درمدرسه دارالفنون شاگرد باوفای اوبود سروده و بآن مرحوم هدیه شده است .

تو آن‌عمیم نوالی که‌خیل دشمن‌ودوست ؎ یکی نواله خورد سفرهٔ نوال ترا

تو آن عدیم همالی که در جهان‌وجود ؎ حبیب من نتوان یافتن همال ترا

تو آن شهاب درخشندهٔ که دیده هنر ؎ در آشیان فلك برق اشتعال ترا

تو آن‌همای‌همایو نفری که فتح وظفر ؎ گشوده‌اند بسر چترِ پرّ وبال ترا

ترا اگر نشناسیم قدر ، خُرده مگیر ؎ که عذرخواه بود نقص ما کمال ترا

تو شبچراغ فروزنده‌ئی ولی ابله ؎ چه قیمتی بدهد دولت وصال ترا

تو از ملال دل خویشتن ملولستی ؎ ولی‌من ازدل وجان عاشقم ملال ترا

ملال تست که حال ترا همیزاید ؎ چنانکه حال تو آثار لایزال ترا

تو ساز شور و نواسنج روزگارستی ؎ از آن روا شمرد چرخ گوشمال‌ترا

توئی که ساقی مسکین نواز استغنا ؎ بجام جم ندهد کاسهٔ سفال ترا

سریرسلطنت ارزانی تو باد که فقر ؎ بهرشهی ندهد شوکت و جلال ترا

جزاتصّال‌تودیگرنخواهم‌ازحق ازآنك ؎ بحقّ حق که به‌حق دیدم اتّصال ترا

مران زدرگه خویشم خدایرا مپسند ؎ که تشنه جان سپرم چشمهٔ زلال ترا

گر آفتاب بمغرب برد فروغ‌ازشرق ؎ فروغ غرب بشرق آمد انتقال ترا

(مِدال)فخروشرافت ترا سزد که‌شرف ؎ هزار سال(مُدِل) میکند(مِدال) ترا

تراکه‌مُلك‌اجانب‌مُسخّراست، خداست ؎ که بازگشتِ وطن ساخت ایدآل‌ترا

چه شکر گویمت ای کارساز عزّو جل ؎ که رحمت‌توسزد ذات ذوالجلال‌ترا

چه داوری طلبی داور تو خودبیناست ؎ ترا وحال غم و محنت اشتمال ترا

ضمیر پاك تو تا اتّکال خلق شکست ؎ بکارگاه ابد بست اتکال ترا

تو شاهباز بلند آشیان توحیدی ؎ همای عرش بخود بسته پرّوبال ترا

جهان‌وعرصهٔ‌تنگ جهان مجال‌تونیست ؎ که عرصهٔ ابدیّت سزد مجال ترا

ترا حیات ابد آنزمان کند آغاز ؎ که مهرومه شنود صیت ارتحال ترا

تو آن‌نگارگرستی که ازصحائف دهر ؎ سترد میتوان نقش بی زوال ترا

بجز شرافت وعشق وطن نبندد نقش
بدفتری که نویسند شرح حال ترا

توخونجگر مروای باغبان که آب دهیم
زاشک دیده و خون جگر نهال ترا

بکارگاهِ افق ماه نو کند ترسیم
بکِشت سعی وعمل قدچون هلال ترا

تو بار غم بنهی لیك پُشت ملّت تو
خمید تا بابد بار انفعال ترا

لیلا

بچشمِ فتنه دیدی شاهدِ شعر
بچشم، ای فتنه مفتون تو باشم

الا ای مایل افسانهٔ من
که من مایل بافسون تو باشم

نمیدانم تو لیلای که باشی
که من نادیده مجنون تو باشم

زدی بر تار طبعم زخمهٔ شوق
بیا تا چنگ و قانون تو باشم

شبان آهوان بودم زمانی
دمی هم نای محزون تو باشم

تذرو عشقم و حالی پَر افشان
بسرو قدّ موزون تو باشم

کجا من ای درخت خسروانی
باقبال همایون تو باشم

تو شیرین زمانی و مرا بس
که خاك پای گلگون تو باشم

شرابی سرخ خواهم شدَ که در جام
حریف لعل میگون تو باشم

الا ای گنج قارون هشته از زلف
گدای گنج قارون تو باشم

بمضمونم چو بنوازی ، زهی بخت
که من موضوع مضمون تو باشم

غزل ناچار لحنی عاشقانه است
مبادا آنکه مظنون تو باشم

مرا گوهر همه لطف است و رقّت
جز این گر بود مدیون تو باشم

برم سود دو عالم شهریارا
ز سودائی که مغبون تو باشم

دو پرده

تخیل شاعرانهٔ یك شب تابستان در پشت بام
(افق طوفانی - آسمان مهتابی)

بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین
نهان در کسوت تاریکی وتنهائی دریا
شبی اندیشهٔ کشتی نشین راغرق شد کشتی
در افتادم بگرداب بلا در زورقی تنها
اگر چون من‌غریقی‌را توان پنداشتن زنده
چه‌خواهد دیدن آنجا یارب‌ازکابوس‌این رؤیا
فرار ابرها میدیدم از دریا زبیم جان
دوان فانوس مه در دست تا گشتند ناپیدا
در آن‌تاریکی ووحشت بدرّد پرده‌های گوش
ز طوفانهای هول انگیز وغُرّشهای رعد آسا
طبیعت تیرروی از اختناق ودید گان مدهش
بهم پیچیده و مبهم غریو و غُرّش و غوغا
نفس‌ازبیم جان درسینه پنهان‌بودوجان بر لب
که ازوحشت نیارستی کسی بیرون نهادن پا
بگِرد من هزاران کام و چنگال اجل لیکن
سر بلعیدن من بودشان بایکد گر دعوا
وجود آنجا بچنگال عدم دیدم بخود لرزان
جهان بگداخته آهن، سیه دریایِ طوفان را

همه آفاق در جنبش بدانسان کز زمین لرزه
تو گفتی ریزد و پاشد زهم دنیا و مافیها
نه‌دریا،قیر گون‌وادی دراودر کوشش‌و کشتی
دهن کف کرده غولان و بهم پیچیده اژدرها
جهان گرداب‌تاریك و دراو غلطان بخون هم
ابوالهولان آدمخوار و عفریتان مردم خا
بچنگال و سم و دندان بکام و پنجه وپوزه
همه عفریت و اهریمن بهم در کُشتی و هیجا
شیار زخمها دیدم دهنها ژرف و خون افشان
ولی‌زخمی که‌چون آتشفشان هردم کشدهُرّا
بخون شستی زتاریخ بشر آن صحنهٔ خونین
همه خونریزی چنگیز و استیلای آتیلا
چوطفلی‌بودم ومهدی که‌در آفاق خوردی‌تاب
ولیکن مهد جنبان اژدر و غُرّیدنش لالا
گهی بِلعیدهٔ دیوم ، گهی قی کردهٔ اژدر
گهم بر درّه‌ها منزل ، گهم بر کوهها مأوا
گهی گفتی نهنگانم ربودندی ز کام هم
گهی گفتی پلنگانم زهم بگسیختی اعضا
گهی گفتی دم توپم نهادندی تن بیجان
هم ازیك غُرّش توپم پراکندی زهم اجزا
بناگه تیره موجی‌را زهم بشکافت تیغ برق
فرو شد فکرت دریا دل من در دل دریا

هزاران بار وحشت زاتر از طوفان بالائی
دل گردابها دیدم چه غوغائی است واویلا
سیه‌چالی‌است هول‌افزا ، خزیدنگاه‌اهریمن
پراز غار و پراز غول‌و پراز خارو پرازخارا
سرآورده بهر سو از کمین غولان و اهریمن
درخشان چشم‌آتش زا چو اختر درشب یلدا
نهنگی‌را بکام اندر روان بودم که چنگی زد
دلم در عروة الوثقای یاد عَلّمَ الاسما
بناگه موجی از رحمت مددکار آمد ودیدم
بروی آبم و دریا همه سیمابگون سیما
جهان دریای نوراست وحباب زورقم چرخد
در اقطار جهان باسرعت اندیشه بی پروا
زمین و آسمان انباشته از پرتوی قدسی
همه بر آیت « الله نور » افرشتگان گویا
دل گردون شکافد سیل نور و جوشد و ریزد
همه کون و مکان لبریز نور شاهدی یکتا
پس‌آنگه دیدمی زورق بروی بال افرشته
که خوش افراشتندی تخت من در عالم بالا
دل گردون همی بشکافتی تخت روان من
بصد فرّ و شکوه ایزدی بودم فلک پیما

بروج آسمان در مینوشتم پایه در پایه
گهی ثور و حمل درزیر پر دیدم گهی جوزا
بخیر مقدمم در رهگذار موکب علوی
سپهرم اختران در پا فکندی کهکشان دیبا
ثُریّا پایکوب از ارغنون زهرهٔ چنگی
به پیشاپیش این علوی عروس آسمان آرا
همه اجرام علوی گوی چوگان قضا دیدم
بسان کلک من سر درخط فرمان مایوحی
همه پروانگانِ شمعِ بزم شاهد وحدت
طواف کعبه را سر گشته‌چون‌پرگار وپا برجا
نه گردون را نهایت بود ونی‌دنیای کوکب‌را
بهرجا بگذری گردون بهرسو بنگری دنیا
بیاد آشیان خلد خود بودم که تا دیدم
همای مهد ، بال افشان فراز جنّت الماوا
پیِ نظّارهٔ فرّ و شکوه آدم خاکی
زطرف غرفه‌ها دیدم برون سرمیکشد حورا
بعرش افراشتی از شوق ، مرغان بهشتی را
نوای شاد باش از شاخسار سِدره و طوبا
فضای آفرینش را نه آغازی نه انجامی
گروبند ابد مقطع گره بند ازل مبدا
بدریای شگفتیهای صنع صانع بیچون
همه ارواح مستغرق همه اندیشه‌ها شیدا
گذشتم از بر نزهتگه ارواح بالی افشان
بپروازی دگر دیدم فراز عرش دارم جا

دل ذرات هستی را همه ساز و نوا دیدم
بحمد شاهد توحید همدستان و هم آوا
حجاب کائنات آنگه به تیغ پرّ دل بگسیخت
رسیدم بر در خلوتگه (قوسین او ادنی)
روانِ من گواهی داد بر معراج پیغمبر
زدم فریاد شوق ازدل فسبحان الذی اَسریٰ
برای هدیهٔ دنیا باستمداد اشک شوق
گرفتم فیض وحی از درگهِ دریای استغنا
سپس دیدم فرود آیم فراز خرگهی علوی
همه افرشتگانم در رکاب موکب والا
روان با سیر قوسی و نزولی تختگاه من
فرو پیچیدی و در مینوشت آفاق را اقصا
گذشتی بر کواکب در میان غلغل شادی
براق مهد برق آسا بدان فرّ فلک فرسا
چه منزلها که پیمودم بصحرای ابد تامهد
فرو شُد باتبختر در فضای ساحت غبرا
چو مه در آسمانهای زمین چرخی زد وآنگه
ببام کلبهٔ شاعر نشست آن مهد گردون‌سا
سپس افرشتگان‌دیدم خداحافظ کنان‌هریک
چو وهم من پر افشان و براه کهکشان پویا
دگر دیدم بخود آیم ببام اندر شب مهتاب
ز سر میپرّدم اندیشه ها چون مستی صهبا

لکنت زبان

نوشین دهان یار چو میگیردش زبان — کان ملاحت است و نمك می‌پرا کند
زان لعل، بشکندسخن‌و این‌شکستگی — فـّر و بهای هرچه درستی‌است بشکند
مسکین سخن چو میشنود نغمهٔ فراق — آویزدش بلعل که دورش نیفکنـد
تا بادل شکسته ترشروی و تلخکام — شوری بدور آن لب شیرین بپا کند
بینی در آن میـانه دل کامران من — دامن بدست کز گل وشکرّ بیا کند
جان کندن‌است‌ازلب‌جانان جداشدن — آری سخن هم از لب او دل نمیکند

کاسهٔ فقر

پـیر مردی ظـریف و آزاده — ورق زنـدگـانیش سـاده
کُلبهٔ داشت چون دلش روشن — کلبه از روی چون گلش گلشن
بوریـائی و شمـع و بالینی — کاسـه و کـوزهٔ سفـالینی
خفته برروی پرده فقر و فنـا — زیر پـرده نهفتـه استغنـا
روزی آمـد بکلبهٔ درویش — یکی از مصلحین خیر اندیش
کاسـهٔ لب شکسته‌ئی را دید — که بدان پیر، آب مینوشـید
غافـل از مشرب خـراباتی — بود موهـومی و خـُرافاتی
گفت این کاسه فقـر میآرد — خود از این کاسه فقر میبارد
زین سخن پـیر مرد مستغنی — گفت باخنـده‌ئی پر از معنی
فقر خود کاسه پیش ما آورد — ورنه کاسه چه میتواند کرد

داغ فرزند

باد خزان بگلشن آمال من وزید — پژمرد نو شکفته یکی غنچهٔ امیـد
گلچین روزگار مرا در کمین‌نشست — تا نو گل امید من از شاخسار چید

پروانه مُرد و مادر او برعزا نشست
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید
هنگام آنکه حجله بیارایداین‌عروس
در حجله گاه گور عروسانه آرمید
چون ماه چارده که کشد سر بزیر ابر
طفلم بسال چارده پا در کفن کشید
چون‌دید آشیان من وآب ودانه‌تنگ
آن طایر شکسته دل از آشیان پرید
عید وبهار بود که این گل‌بخاك رفت
وز بهر من‌خزان وعزا شد بهارو عید
عید کسی ز داغ عزیزان عزا مباد
ای‌ساکنان کوی طرب عیدتان سعید
برداشتند دخترکان چادر سیاه
پوشید طفل من ز کفن چادری سپید
سرشد بسوگواری او ناله های باد
آشفت روی تربت او طُرّه‌های بید
امروز آنکه‌دردل این خاك‌خفته‌است
ناکام دختری‌است که‌خیر ازجهان‌ندید

نردبان حیات

پدر پیر خویشتن پسری
دید بر اوج نردبان حیات
بیمناك و حزین و زار و زبون
لرزه بردست و پای صبر و ثبات
بانگ بر زد که ای بلند اختر
ای بگردون فراشته رایات
من که بر پلّهٔ نخستینم
دارم از خوشدلی بدست، برات
هر دم از شوق میگشایم پر
تا کنم چون تو طیّ این درجات
تو که گیتی بزیر پر داری
باهمه برّ و بحر و دشت و فلات
از چه در ششدر غم افتادی
باخته آب و رنگ از رخ ومات
گفت جان پدر شتاب مکن
که ترا نیز میرسد میقات
اینقدر دان بدامی افتادم
که دگر نیستم امید نجات
من‌و شوق و شعف؟ دگرمشگل
من وذوق وهوس ؟ دیگر هیهات
زانکه از این بلندیم باید
سر نگون شد بپرتگاه ممات

صراف ورشکسته

دزدیده بلعل لب خنـدان جوانان
دانی زچه با دیدهٔ گریان نگرانم

گنجینهٔ خود باخته و بادل خونین
صرّاف نظر باز متاع دگرانم

بستند درِ باغ بهـارت بتماشا
ای‌لاله خدارا که زخونین جگرانم

چندین‌چکنی‌خیره‌بمن‌نرگس‌شهلا
داد از تو من‌آخر نه زبیداد گرانم

زر گفت بوزن سبکم دید ترازو
بیچاره ندانست بقیمت چه‌گرانم

مزار سنتور

بروی این لحدآشفته موفرشتهٔ عشق
بسو گواری شور و عزای ماهوراست

مگر حبیب که سنتور نیز با او مرد
بکوری‌من‌ودل‌خفته‌درهمین گوراست

من و دل از پی خاك حبیب میگشتیم
فرشته گفت که اینجا مزارسنتوراست

شور و شعور

نشد عقل و عشقم بهم جمع تامن
برانگیزم از شعرشور و نُشوری

بعهد شبابم که شوری بسر بود
به امداد شعرم نیامد شعوری

کنون‌ازشعورم‌چه‌حاصل که‌دیگر
به‌پیرانه سردرسرم نیست شوری

بتازم گهی سخت و ناگاه سستی
چودزداز کمین‌سر بر آرد که‌بوری

دگر تنگ مغرب‌شدوتنگهٔ کوه!
توای‌وقت‌دیری‌توای کعبه‌دوری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشنتر از روز سپیـد کامـکاران

ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نور باران

لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت — خاموشی شب با خـروش آبشاران

در گوش دل افسانهٔ آفـاق میگفت — دلکش سرود آبشار از کوهساران

آویخته گل از فراز شـاخ گلبن — چونانکه‌از گوش‌عروسان گوشواران

برداشتـه از شاخساران لحن داود — هرسو هزار آوا هزازان درهزاران

هنگامهٔ عشق و نشاط نوجـوانی — هنگام گلگشت و بساط نو بهاران

لب برلب نی بر سرسنگی نشستم — سر کرد نی با من نوای غمگساران

تادختر دهقان برون ازخانه بشتافت — چون لاله‌ئی افروخته برسبزه زاران

چون‌غنچه‌درچادر نمازی‌سرخ‌ودلکش — میشد سبو در کف‌بطرف‌چشمه‌ساران

چشمك زنان برمن گل چادر نمازش — چون دیدهٔ اختر که براختر شماران

رفتم لب جـو با نیاز تشنه کامی — همچون گدا برخوان ناز شهریاران

من‌از هیب عشق او لرزنده چون بید — او رُسته چون سرو از کنارجویباران

رخسارهٔ او از جمـال کبـریائی — پرتو فکن بر شیوهٔ آئینـه داران

افشانده گیسوچون‌ملك‌درحال‌پرواز — یا پـرچمی زرّین بدست شهسواران

عرض نیاز خویش کردم نازنین را — وز یأس و اُمّیدم دلی چون بیقراران

لیکن‌به‌لبخندی که‌بودش‌حاکی‌ازمهر — بگشودم ازدل عقده چون اُمّیدواران

باساعدی سیمین سبو دردست من داد — چون سیمبرساقی که ساغر برخماران

نوشیدم آب وتشنه تر گردیدم آری — سیری کجاو جام وصل گلعـذاران

حالی نه آن‌حالم‌بجا و نی‌جوانی است — چون‌نخل بی‌برگ‌وبرم‌درشوره‌زاران

سر زیر پر کرده، ز باران حوادث — در بر گرفته‌زانوان،چون‌سو گواران

نه دست تا آویزم از دامان دلبر — نه پای تا بگریزم از بیداد یاران

باری به تلخی روزگاری میگذارم — آوخ از آن‌نوشین ودلکش‌روزگاران

چاه طبع

طبع من هست یکی چاه شگرف / غزلش غلغلهٔ آب روان

دفترم دلو پرآب لب چاه / شربت پیرو شفا بخش جوان

لیک جز با رسن طُرّهٔ یار / آب از این چاه کشیدن نتوان

کاردان

تربیت‌پذیرد خاک، فکر باغبان میکن / تا که شوره زاران را سرو و گل برویاند

عاملی که باتدبیر، شورشی بخواباند / حاکمی که نالایق، کشوری بشوراند

وه‌چه‌نغزوپرمغزاست‌این‌مثل که‌میگویند / نان بدست نانوا ده گر همه بسوزاند

نان به بهای جان

عرب گمشده‌ئی را دیدم / بره بادیه سرگردان است

ضعف و بی حالیش از گرسنگی / آنچه در وصف نیاید آن است

سخت پژمان و پریشان آری / هول‌جان‌است‌ودوصدچندان‌است

نگران بود بهر سو ناگاه / دید افتاده یکی انبان است

از زمینش بربود و بگشود / بامیدی که در انبان نان است

لیک بار دگرش زد بزمین / گفت افسوس دُر و مرجان‌است

آری این نان بدین ارزانی / گر نباشد به بهای جان است

دُر و مرجان گران قیمت نیز / همه باتنگی نان ارزان است

جز غم نان که‌در او مشکلهاست / کار هر درد دگر آسان است

با همه درد توان ساخت ولی / وای از این‌درد که‌بی‌درمان‌است

کودك و خزان

مادری بود و دختر و پسری | پسرک از می محبّت مست
دختـر از غصـهٔ پدر مسلول | پدرش تازه رفته بود از دست
یکشب آهسته باکنایه طبیب | گفت با مادر این نخواهد رست
ماه دیگر که از سَموم خزان | برگها را بود بخاک نشست
صبری ای باغبان که برگ‌امید | خواهد از شاخهٔ حیات گُسست
پسر این حال را مگر دریافت | بنگر اینجا چه مایه رقّت هست
صبح‌فردا دو دست کوچك طفل | برگها را بشاخه ها می بست

شـوخی

جـوانان هـوا پیمـائی مـا | همه‌خوش‌آب‌ورنگ‌و بانمك‌نیست؟
مگرسیرفلك هم گلرخان راست؟ | دگر ما را ره سـیر فلك نیست ؟
ملك را هم که باید از زمین برد | خدای آسمانها را ملك نیست ؟
شما ای بندگان ساده ، گوئیـد | که درکارخدا دوز و کلك‌نیست ؟

آفت قمـار

مباز دل بقمار ای جوان که بُرد قمار | خسارتی‌است اگرنیك بنگری هنگفت
بپای خویش کسی در قمار خانه نرفت | که دست خویشتنش‌خانه از اساس نرفت
زخار گل دمد، این دیدی ونخواهی‌دید | که از قمار کسی را گـل مراد شکفت
شب قمـار ، کسان دیده‌ام بدولت طاق | که بامداد گدا گشته‌اند و با غم جفت
کسی که‌شب‌همه گوهرشمردوسفته کشید | سحر کشیده برخ زد گهربمژگان سفت
سر قمـار جـوانی عفیف را دیـدم | چه ناروا که بگفت وچه ناسزا که‌شنفت

چگونه روز خود از شب سیاهتر نکند
کسی که‌شب همه بیدار ماندو روز بخفت
برغـم حاصل یکعمر آبرو و حفـاظ
چه جمع‌ونظم که از یکشب قمار آشفت
ازاین‌خطاچه‌جوانان که‌خود کشی کردند
مگر بخـاك تواننـد روی ننگ نهفت
قمـار باز بـدان دزدِ نابلـد ماند
که‌جان ومال نهد روی حرص‌مالی‌مفت
قمار رخنه بثروت کند چو آفت کرم
که‌بس درخت کهن بشکرد کلان‌و کلفت
قمـار بُرد ندارد از آن بنـام او را
حریف نرد نخستین قمـار بازی گفت

گرد و خاك تهران

آه و آه ای دوستان ازدست گرد وخاك تهران
راستی این گرد وخا کم‌زندگانی کرده مشکل
هر زمان این‌خاکرا بادی فتد درسر که ما را
آب در چشم افتد و آتش بجان و داغ بر دل
میفشاند بس که ما را دم بدم در سینـه آذر
می پراند بس که ما را هرزمان در دیده پلپل
دیده‌ئی خالی نخواهی دیدن از زخم تراخم
سینه ای سالم نخواهی یافتن از سرفهٔ سل
یادود همپای طوفان تا تو گردی خاك برسر
یاشود همدست باران تا تو مانی پای در گل

هـدیهٔ صاحبنظران

نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه
که‌زشوریده‌سران باشد وشیرین پسران
دارد از آن سفر اول شـیراز هنـوز
اندر آن شهر دلی در گرو سیمبران

خاك شیراز هم از عشق سرشتند آری — شهر مستان‌ملنگ است‌وزخود بیخبران
مست افتـاده بهر گوشه لب جو نرگس — قـدح لاله نمـاید بهمـه رهگذران
هر مسافر که بسر داشت هوای شیراز — شـاعر از همنفسان یابد و از همسفران
آنچه وابسته بشیراز و بشیرازی بود — شاعر عاشق ما را دل و جان بسته‌بر آن
خاصه نرگس که دراو دور نمای شیراز — باز میبیند و چشم سیـهِ منتظـران
راستی هم گل نرگس همه احساساتست. — صورت عاشق زاریست بحسرت نگران
حالت عاشق زاریست که گوید بادوست — من بحسرت نگران وتو بکام دگـران
نرگس و شبنم و شعرتر و اشك عاشق — از همایون ثمرانـنـد و گِرامی گهُران
باری آن‌دوست‌بیك‌دسته گل‌نرگس‌دوش — دیدنم کرد که پنداردم از دیده وران
گفتم‌ای‌دوست‌مراارزش گل‌نیست که گل — هدیهٔ لالهٔ رخان است نه‌خونین جگران
گفت این‌قصّه بگلهای دگرزیبنده‌است — نرگس‌است‌این‌و سزد هدیهٔ‌صاحبنظران

ماه چرخ نشین

ماه من از برِ دو چرخه نشست — چون خدیوی جوان بخانهٔ زین
آتشی بر نشست از بـر باد — آبرو ریـز «آذر بـرزین»
همچو دو حلقه بر یکی خاتم — وآنگه از ماه آسمانش نگـین
گوئی از آسمان فرود آمـد — پر فرو هشته جبرئیل امـین
تا کنون فرق را ، مه گردون — بود بر چرخ و ماه من بزمین
لیکن اکنون تمیز نتوان داد — هردو ماهند و هردو چرخ نشین

ماه غریق

نـازنینی بمحیطی نـنگـین — دیدمش حال و ترحّـم کردم

حور و دوزخ چه تناسب یارب؟ سخت از این ظُلم تظلم کردم
حق مگر حکمت خود خواست نمود بسکه اظهار تألّم کردم
جان بدر بردمش از دوزخ لیك جنگ با افعی و کژدم کردم
زورقی یافتم و ماه غریق فارغ از ورطهٔ قلزم کردم
دل بدریا زدم و دلبر را غرق در ناز و تنعّم کردم
بلبلی گشته گلی‌را سر گرم به تغنّی و ترنّم کردم
تا نه دلتنگ شود، با دلِ خون همه چون غُنچه تبسّم کردم
خود بجاجیم خزیدم او را بستر از سینهٔ قاقم کردم
شب نشد سفرهٔ او بی کُنیاك گر خود از بی عرقی کُم کردم
نازنین مادر خود را کم کم عملاً کلفت خانم کردم
سر او با خودی و بیگانه بَد ادائی و تحکّم کردم
پیش از آنیکه بخواهد چیزی من بتقدیم تقدّم کردم
وقت شد صرف، منی که همه وقت صرف تعلیم و تعلّم کردم
هی خطا دیدم و حُسن ظن را حمل بر سوء تفاهُم کردم
تا که روزی زقفا بدرقه اش تا در خانهٔ مردم کردم
نه همین شاخ در آوردم، شك بلکه در داشتن دُم کردم
باز دیوانه دلم میگوید گوهری یافتم و گُم کردم

درِ کوزه

یکی از رفقا کوزه شرابی دادم چه شرابی که نبینی تو مگر خوابش را
قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر پس دهد کوزه چو نوشید می نابش را

خوش‌حساب‌است بحدی که‌چلو ازچلوئی آرد و پس ندهد کاسه و بشقابش را
گفتم از قبض توچشمم نخورد آب، مگر بر درِ کوزه گذارم بخورم آبش را

مرگ سقراط

حکمت آموز نخستین سُقراط که غبار از رخ حکمت بسترد
مشعلی بود که در تاریکی خوش درخشیدو بفرسود وفسرد
سرو آزاده حکیمان روزی که خُرافات بزندانش بـرد
زود بودش سفـر مرگ ولی گلُ مگر دیر تواند پژمرد
راه بگریختنش بـود ولی دلِ کم حوصله در سینه فشرد
گفت باید همه جا قانون را مُحترم دید و مقـدّس بشمرد
شوکران از کفِ قاتل بگرفت چون خماری که شرابی بی‌دُرد
نوچه‌ها پیش دویدند که نیست کُشتی داو نخستین با گُـرد
دیدن داغ چنـان استادی راستی هم که نه کاری بُد خُـرد
دادشان جام و عزیزان را دید که یکی بعد دگر جان بسپرد
دور ساغر چو بدو شد ساقی گفت وجـهِ میِ ما کسر آورد
صبر کن تا زحکومت برسد وجه‌سمیّ که تو میخواهی‌خورد
با هوا خواه خود آزاده حکیم این سخن گفت و جهانی آزرد
بدهش سیم که تا سم بدهد زانکه مُفتی بجهان نتوان مرد

شیرین دهنان

نگذشته سخن بر لب آن شکّرلب لب غنچه شود که در میانش گیرد
گوئی که سر فراق دارد خسرو شیرین زده دست تا عنانش گیرد
اینست که آن خسرو شیرین دهنان چون سازِ سخن کند زبانش گیرد

بادنجان بد آفت ندارد

بیا ساقی بساط می فراز آر — که بی می زندگی لذّت ندارد

بزن بر آتش جان من آبی — که‌دیگر اشکم آن‌فرصت ندارد

(مرا کیفیّت چشم تو کافی است) — چه غم گر باده کیفیّت ندارد

بمستی عرض من بشنو که مستی — بجز با راستی صُحبت ندارد

عجب وضعیّت شربُ الیهودیست — که دستی کم ز وحشیت ندارد

نمیگویم دمِ دروازهٔ شهر — که کس در خانه امنیّت ندارد

هزاران رحمت حق بر توحّش — تمدّن جز حقِ لعنت ندارد

چنان بگسیخت از ما رشتهٔ مهر — که دیگر ره سر وصلت ندارد

کسی با کس ره رأفت نپوید — دلی با دل سرِ الفت ندارد

دریغ آن ملّت مرد و سلحشور — که دیگر حس ملّیت ندارد

بجز تعلیم اجباری در این ملک — علاج دیگری دولت ندارد

ولی‌دولت که‌خودخوابست‌هرگز — غم بیداری ملّت ندارد

دریغا علم وصنعت درمیان نیست — وگر هم هست کس‌رغبت ندارد

کجا دیگر بماند رغبت کار — درآن کشور که‌کار اجرت‌ندارد

گرفتم خود مسلم بود این‌اصل — که بی‌زحمت کسی‌راحت ندارد

چو مزد زحمت من میبرد غیر — چرا زحمت کشم علّت ندارد

چه منّت داری ای‌منعم بدرویش — که بی‌احسان کسی منّت ندارد

مرا سرمایه طبعی بود و آنهم — که در این جامعه قیمت ندارد

چنان در زحمتم از زندگانی — که‌مردن پیش من‌زحمت ندارد

تنم تشریح امراض است و دردم — بقا نون و شفا شربت ندارد

ولیکن باز میترسم نمیرم — که بادنجان بد آفت ندارد